

زمین سوخته

احمد محمود

انتشارات معین
تهران ۱۳۷۸



روبروی دانشگاه تهران، خیابان فروردین، پلاک ۱۱۹، طبقه دوم

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

محمود، احمد

زمین سوخته

چاپ اول: فروردین ۱۳۶۱ (۱۱۰۰۰ نسخه)

چاپ دوم: خرداد ۱۳۶۱ (۲۲۰۰۰ نسخه)

چاپ سوم: بهار ۱۳۷۸ (۴۴۰۰ نسخه)

طرح روی جلد: ابراهیم حقیقی

لیتوگرافی: صدف

چاپ: یگانه

صحافی: معین

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۴۹-X

ISBN 964-5643-49-X

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

محمود، احمد، ۱۳۱۰ -

زمین سوخته / احمد محمود - تهران: معین، ۱۳۷۸، ۳۲۹ ص.

ISBN 964-5643-49-x

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

چاپ دوم در انتشارات نشر نو به چاپ رسیده است.

چاپ سوم. ۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ ز ۸۶ ح / PIR ۸۲۰۳ ۸ فا ۳/۶۲

۱۳۷۸ م ز ۳۵۹ م

۱۳۷۸

م ۷۷-۱۷۶۷۰

کتابخانه ملی ایران

آثار دیگر نویسنده:

۱. مول (مجموعه داستان)
۲. دریا هنوز آرام است (مجموعه داستان)
۳. بیهودگی (مجموعه داستان)
۴. زائری زیر باران (مجموعه داستان)
۵. پسرک بومی (مجموعه داستان)
۶. غریبه ها (مجموعه داستان)
۷. همسایه ها (رمان)
۸. داستان یک شهر (رمان)
۹. زمین سوخته (رمان)
۱۰. دیدار (مجموعه داستان)
۱۱. قصه آشنا (مجموعه داستان)
۱۲. از مسافر تا تب خال (مجموعه داستان)
۱۳. دو فیلمنامه
۱۴. آدم زنده (رمان)

به یاد برادرم محمد که شهید شد.

روزهای آخر تابستان است. خواب بعد از ظهر سنگینم کرده است. شرجی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده است و نفس را سنگین می‌کند. کولر را خاموش می‌کنم و از اتاق می‌زنم بیرون. آفتاب از دیوار کشیده است بالا. صابر، کنار حوض، رو جدول حاشیه باغچه نشسته است و چای می‌خورد. مینا، شیلنگ را گرفته است و دارد اطلسی‌ها را آب می‌دهد. بوی خوش گلهای اطلسی، تمام حیاط را پر کرده است. چمباتمه می‌زنم لب حوض و دو کف آب می‌زنم به صورتم. صدای مادر را می‌شنوم. تو ایوان، نشسته است پای سماور

چای می‌خوری؟

تو لیوان بریز مادر

مینا، شیلنگ را رها می‌کند تو باغچه و لیوان چای را از دست مادر می‌گیرد و می‌دهد به دستم. گنجشکها تو شاخ و برگ انبوه درخت کنار^۱ که وسط حیاط است سرو صدا راه انداخته‌اند. عصر که می‌شود، گنجشکها، دسته‌دسته هجوم می‌آورند به درخت کنار و غروب که می‌شود، درخت کنار از گنجشک سیاهی می‌زند. چای را مزه‌مزه می‌کنم. حواسم به ماهیهای قرمز حوض است که صدای صابر را می‌شنوم

— امروز خیلی خوابیدی

چهار ساعت خوابیده بودم. ساعت شش بعد از ظهر است.

مینا، برگهای قرمز گل کاغذی را و برگهای سبز و زرد درخت کنار را جارو می‌کند و بعد، دوباره شیلنگ را برمی‌دارد و کف حیاط را می‌شوید. شاخه‌های گسترده گل کاغذی، سرتاسر دیوار شرقی خانه را پوشانده است. گلهای کاغذی، لابلای برگهای فصیلی رنگ، انگار که می‌درخشند.

آفتاب از لب بام بالا می‌کشد. شاهد از در خانه می‌آید تو. روزنامه را تا

کرده است و زده است زیر بغلش
— چه خبر؟

شاهد روزنامه را به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید
— انگار که تو مرزیه خبرائی هست

روزنامه را از دستش می‌گیرم. صابر بلند می‌شود و می‌آید به طرفم.
شاهد می‌رود لب ایوان چندق می‌زند که چای بخورد. تو صفحه دوم روزنامه
یک خبر چندسطری هست که تانکهای عراقی، تو مرز ایران مستقر شده‌اند.
صابر، خبر را که می‌بیند صدایش درمی‌آید

— خو، اگه ئی راست باشه په چرا هیچکه هیچی نمیگه؟

چشمم را از روزنامه می‌گیرم و نگاهش می‌کنم و می‌پرسم
— کی، چی باید بگه؟

به پیشانی بلندش چین می‌افتد و می‌گوید

— دولت، رئیس دولت، رئیس جمهور... نمیدونم، مسئولین مملکتی
— اینا چی باید بگن؟

صابر، روزنامه را از دستم می‌گیرد و می‌گوید

— آدم که مته کیک سرش را تو برف نباید بکنه... الان ده - پونزده روز
بیشتره که ئی شایعه هست!

شاهد لیوان چای را بدست می‌گیرد و از لب ایوان بلند می‌شود و
همچنانکه می‌آید بطرفمان، می‌گوید

— همچین شایعه نیست. حالا دیگه همه میدونن که عراق تو مرز داره به
کارائی میکنه... همه میدونن الا دولت!

مینا که جارو بدست ایستاده است کنار صابر و به روزنامه نگاه می‌کند،
می‌گوید

— یعنی که جرئت حملم داره؟

شاهد چانه پهن و استخوانی‌اش را می‌خارد و می‌گوید

— به وقت دیدی حمله کرد. تو ئی آشفتگی که ما داریم، جرئت
نمیخواد!... یه کم بی‌شرفی میخواد!

صابر، روزنامه را تا می‌کند و می‌دهدش به دست شاهد و می‌گوید

— اصلاً اگر خوب فکر کنی، می‌بینی که وقت حمله عراق همین حالاست
مینا می‌گوید

— همین حالا... واسه چی؟

صابر، نگاه آرامش را برمی‌گرداند بطرف مینا و می‌گوید

— برا درهم شکستن انقلاب... برا ساقط کردن حکومت. اگر حمله کنه تمام خوزستان دم تیغه. خوزستان!... یعنی سرزمین نفت!
مادر، از کنار سماور بلند می شود و می آید لب حوض تا برای نماز مغرب و عشا وضو بگیرد. شاهد لیوان خالی را می گذارد لب جدول باغچه و می گوید

— این یکی را کور خوندن!

می روم تو اتاق تا لباس پیوشم و از خانه بزنم بیرون. با بچه ها قرار دارم که بروم باشگاه شام بخورم. انگار حال و حوصله باشگاه رفتن را ندارم. فکر می کنم که به جای باشگاه بروم پیش محمد سلمانی، سرم را اصلاح کنم و بعد، تک و تنها، یک ساعتی قدم بزنم و موقع پخش اخبار برگردم خانه. آفتاب از لب بام پریده است. چراغ خیابانها روشن شده است. نانوائی خلوت است. معجید شیربرنجی، کنار دیگ بزرگ شیربرنج، رو سنگفرش مقابل نانوائی نشسته است و مگس می پراند. نرمة بادی از کارون می آید و شرجی را پس می زند و هوا خنک می شود.

از مقابل دکان اسد دو چرخه ساز می گذرم. عموحیدر نشسته است دم دکان اسد و دارد قلیان می کشد. برایم دست تکان می دهد و می گوید

— حالت چطوره؟

خوبم!

— چه خبر؟

— سلامتی!

دورتر، چند جوان، کنار پیاده رو ایستاده اند و باهم حرف می زنند. از کنارشان می گذرم و حرفهایشان را نصفه نیمه می شنوم

— غلط میکنه عراق!

— ئی شعاره... حرفه!

— شعار نیست!

— وقتی حمله کردن اونوقت...

به بهانه گیراندن سیگار از راه رفتن باز می مانم تا بقیه حرف را بشنوم
— وقتی حمله کردن اونوقت باید دمبونو بندازیم رو کولمون و در بریم و

دو دستی خوزستان را تحویل بدیم

— تو چقدر بدبینی!

— بدبینی نیست. بچه ها که از بستان اومدن میگن که حتی تانکهاشونو هم

دیدن

آهسته راه می‌رفتم. تا دور نشده‌ام، حرف‌هاشان را می‌شنوم
— هیچ غلطی نمیتونن بکنن!

— اگر آماده باشیم البته، اما کو؟... اصلا خبری...

دور می‌شوم. هوا تاریک شده است. کسی تو سلمانی نیست. دور و بر را نگاه می‌کنم. مش محمد، سر نبش خیابان، کنار چهارچرخه باقلافروش ایستاده است و باقلا می‌خورد. دستم را تکان می‌دهم. باقلافروش دارد چراغ توری‌اش را تلمبه می‌زند. محمد سلمانی دست تکان می‌دهد و پیاله باقلا را برمی‌دارد و آبش را سر می‌کشد و چند دانه باقلای باقیمانده را تو مشت می‌گیرد و جلد می‌آید بطرفم

— سلام

— سلام مش محمد، حالت چطورره؟

— خوبم... ئی دفه دیرکردی... سرت خیلی بلند شده...

مشت پر باقلا را دراز می‌کند بطرفم

— بفرما...

— خیلی ممنونم مش محمد

— نمیخوری؟... خیلی خوشمزه‌س ها... بفرما تو

می‌روم تو و می‌نشینم رو صندلی. مش محمد، چند دانه آخر باقلا را یکجا به دهان می‌چپاند و دستش را می‌شوید. بعد، لنگ را از تو کشو بیرون می‌آورد و هسچنان که تکانش می‌دهد، می‌پرسد
— شهر نبود، ها؟

— چرا بودم!

— خو، په چرا ئی همه طول کشید؟... پس گردنت مته جنگل شده!

لنگ را می‌بندد دور گردنم. تلویزیون کوچک مش محمد پشت سرم است. صفحه‌اش را — که به اندازه دو کف دست است — تو آینه می‌بینم. مش محمد به ساعت نگاه می‌کند و شانه و قیچی را برمی‌دارد و باز می‌پرسد
— شما چه خبر دارین؟

می‌پرسم

— از چی؟

— از سربازا عراقی دیگه

خودم را به کوچه علی چپ می‌زنم تا حرف محمد سلمانی را بفهمم
— چطو مگه... خبری شده؟

قیچی را به صدا درمی‌آورد و می‌گوید

— میپرسی خبری شده؟... میگویند لشکر عراقی تو مرز آماده باشن!

با تعجب می‌پرسم

— بیست لشکر؟!!

می‌گوید

— شیخ طعیمه میگفت... میشناسیش که...

— نه!

یک لحظه از کار باز می‌ماند و از تو آینه نگاه می‌کند و باز می‌گوید

— شیخ طعیمه را نمیشناسی؟... مشتری خودمه... همی که شیخ

سوسنگرده... به ماشین وانت م داره...

صدای قیچی در می‌آید و مش محمد یکریز حرف می‌زند

— ... باید بشناسیش. صدبار اینجا دیدیش. دیروزم اینجا بود. میگفت

عراقیا تو مرز اردو زدن. میگفت که شبها با فشفشه آسمان را روشن میکنن.

سوار قایق سیشن و از لابلای نیزارهای هورالعظیم میان تو ایران و همه‌جا را

وارسی میکنن و برمیگردن. میگفت تانک دارن به چه بزرگی! هر کدامشان به

اندازهٔ یه پالایشگاه!...

از تو آینه، نگاه می‌کند به چهرهٔ پرآبلهٔ مش محمد است. موی کوتاه سرش

جوگند می‌است. حرف که می‌زند دندانهای طلایش پیدا می‌شود.

— کوتاه کنم؟

— به کم

دندانه‌های شانه، پس سرم را خراش می‌دهد

— جاسوساشونم همه‌جا ولو شدن

— جاسوسا عراقی؟

— آره دیگه... انگار تو باغ نیستی!

— چرا... هستم!

— میگویند که جاسوساشون سوار موتورسیکل سیشن و فاصله‌ها را براشون

اندازه میگیرن.

مش محمد لبخند می‌زند. آبله، انگار که پلکهایش را برده است.

مژه‌هایش انگار که سوخته است و گوشه‌هایش شکسته و خمیده است. مش

محمد، سالهای جوانی کشتی می‌گرفت و چه نفسی هم داشت.

محمد می‌کایک می‌آید تو

— یا حق!

— یا حق!

همینطور که نشسته‌ام باش دست می‌دهم

— چطوری؟

— خوبم

مش محمد می‌پرسد

— چه خبر؟

محمد میکانیک دستم را رها می‌کند و می‌گوید

— از کجا؟

— از عراق

محمد میکانیک یک لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌گوید

— همین چیزائی که همه میدونن. امروز انگار که روزنامه هم یه چیزائی

نورشته

مش محمد از کارکردن باز می‌ماند و می‌پرسد

— روزنامه؟... دیدی گفتم؟... شیخ طعیمه خودش تانکها را دیده. دیروز

اینجا بود. میگفت که...

محمد میکانیک حرفش را می‌برد و می‌گوید

— تاکی باز هستی مش محمد؟

— چطور مگه؟

— میخوام برم و برگردم

— بشین الان تمام میشه

— اگر تا ساعت نه باز هستی برم و برگردم

— هستم، اما بشین یه دقه

— وقت نشستن ندارم

— مگه کجا میخوای بری؟

— آخه امشب عقد پسرخاله‌س. میخوام برم یه دسته گل بخرم. شیرینی

باید بخرم. اگر تا ساعت نه بازی برمیگردم

— میل با خودت، اما تا یه پیاله جای بخوری کار تمامه.

محمد میکانیک پاپا می‌شود و بعد می‌نشیند. مش محمد، قیچی و شانه

بدست، از لای در دکان سر می‌کشد بیرون و قهوه‌چی را صدا می‌کند

— سه تا جای. قندپهلو. دیش باشه

بعد، تلویزیون را باز می‌کند که بصره را بگیرد.

تصویر تار و پر برفک تلویزیون را از تو آینه می‌بینم. مش محمد به

تلویزیون ور می‌رود که تصویرش صاف شود. محمد میکانیک بحرف می‌آید

— از این بهتر نمیشه مش ممد. بیخود خودتو معطل نکن

— چطور بهتر نمیشه؟... همیشه مئه ماه میگیرمش

— آخه اونوقتها هوا شرجه

— شمالم^۱ که باشه خوب میگیرمش

تصویر صاف نمی‌شود. مش محمد غر می‌زند و تلویزیون را رها می‌کند

و شانه و قیچی را برمی‌دارد. تصویر تلویزیون را از تو آینه می‌بینم. زن

گوشتالوی میانه. قامتی است که دایره زنگی بدست دارد و تصنیف عربی

می‌خواند. چهره زن گوشتالو تمام صفحه تلویزیون را پر می‌کند. آنقدر بزرگ

کرده است که انگار بوی روغنهای مالیده به سر و صورتش تو دماغم می‌پیچد

و چندشم می‌شود.

قهوه‌چی چای می‌آورد. محمد میکائیک اشاره می‌کند به تلویزیون و به

مش محمد می‌گوید

— خوشت میاد از ئی برنامه‌ها؟

محمد سلمانی، استکان چای را یکجا می‌ریزد تو نعلبکی و فوتش

می‌کند و می‌گوید

— چه کنم برادر. تفریح مام چای دیشلمه‌س و رقص عربی

محمد میکائیک می‌گوید

— خوشی برا خودت

محمد سلمانی، چای را از نعلبکی یکجا هورت می‌کشد و می‌گوید

— چه کنیم دیگه

و بعد، سرم را شانه می‌کند و از تو آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد

— ادکلن بزنی؟

— نه

آینه را می‌گیرد پشت سرم

— دمست درد نکنه

لنگ را از دور گردنم باز می‌کند. بلند می‌شرم و از سلمانی می‌زنم بیرون.

کج می‌کنم بطرف خیابان خمینی که بروم سربل سفید قدم بزنی. بچه‌ها، مقابل

کتابفروشی اسلامی شلوغ کرده‌اند. دارند کتاب درسی می‌خوانند.

سروصداشان تو هم پیچیده است

— زیست‌شناسی نداره

— زمین‌شناسی نداره

— خودکار گرفتی؟

— گرفتم... اما شش تا صد برگی میخوام

به باز شدن مدارس چیزی نمانده است. روزها چه تند می گذرند! انگار همین دو هفته قبل بود که تابستان آغاز شد. چند روز دیگر مدارس باز می شوند و زندگی، مستی و خمودی تابستان را پشت سر می گذارد و شور و شوق دختران و پسرانی که دسته دسته به مدرسه می روند، به شهر چهره دیگر می دهد. خیابان خمینی مثل روز، روشن است. مردم تو هم وول می خورند. اتوموبیلها، مثل زنجیر بهم پیوسته، آنقدر آهسته راه می روند که انگار مورچه می شمارند.

تو فلکه پل سفید، اتوموبیل شیری رنگی — که برای عروس تزئین شده است — از جدول سیمانی وسط میدان گذشته است و کوبیده است به پایه برق. مردم، دور و بر اتوموبیل جمع شده اند و لغز می خوانند. بوی خوش گلهای اطلسی و بوی گلهای محبوبه شب حجم میدان را پر کرده است. چند زن و مرد، کنار چمن وسط میدان، پتو پهن کرده اند و نشسته اند و چای می خورند. چه دل و دماغی دارند مردم! انگار که خانه خودشان است. سماور را روشن کرده اند و رو پتو لم داده اند.

سر پل خلوت است. به نرده پل تکیه می دهم و سیگاری می گیرانم و به کارون نگاه می کنم که سیلابی است. چند روز اخیر، سطح آب دو متر بیشتر بالا آمده است. قایقهای موتوری آب را می شکافند و سریع می رانند بطرف پل نادری و باز می گردند. گروه زیادی از مردم، کنار کارون ایستاده اند تا نوبتشان بشود که قایق سواری کنند. از نگاه کردن به آب سرم گیج می رود. چشمم را از آب می گیرم و دور دستها را نگاه می کنم. چراغهای حاشیه کارون روشن است. بچه ها، زیر چراغهای روشن فوتبال بازی می کنند. دورتر، زیر یکی از چراغهای برق، دختر بچه ها و پسر بچه ها، دور چسرخ دستی بستنی فروش جمع شده اند و بستنی می خورند. انتهای کارون تو تاریکی فرو رفته است. صدای قطار می آید. سر برمی گردانم و به پل سیاه نگاه می کنم. قطار، پل سیاه را می لرزاند و می گذرد. چراغهای جزیره خاموش است. نصف بیشتر جزیره با درختهای شوره گز، زیر آب رفته است. آسمان گوشه شمال شرقی شهر، از شعله های گاز، خونی رنگ است. دوباره به قایقهای موتوری نگاه می کنم که رو پوزه شان چراغ کوچکی روشن است و تو تاریکی، سینه آب را می شکافند و با سرعت به چپ و راست می رانند. راه می افتم که درازای پل را نرم نرمک قدم بزنم و بعد، برگردم خانه. دو مرد، پشت سرم،

آهسته می آیند و حرف می زنند. از عراق می گویند و از نیروهای نظامی عراق که تو مرز متمرکز شده اند.

— ثنی به یه شوخی بیشتر شباهت داره

— اما من اینطور فکر نمیکنم. به گمان من قضیه خیلی هم جدیه

— یعنی تو باورت میشه که عراق حمله کنه به ایران؟

— چرا که نه؟

— آخه باورکردنی نیست. همی مردم خوزستان میتونن به تنهایی خاک عراق را به توبره بکشن!

از راه رفتن می مانم. به نرده تکیه می دهم و به مردها نگاه می کنم. هر دو میانه سال و میانه بالا هستند. یکی شان پیراهن و شلوار سفید — و بسیار تمیز — پوشیده است و آستینهایش را بالا زده است و سرش را خوب شانه کرده است

— تو به یک نکته اسامی توجه نمیکنی و اونم اینه که ارتش ما از هم پاشیده س

مرد میانه سال دیگر لباس طومسی پوشیده است و کراوات عنابی رنگ زده است

— به ارتش احتیاجی نیست

مرد سفیدپوش دستها را پشت گرفته است و تسبیح دانه درشت کهربائی رنگی بدمت دارد

— نیست؟

— نه!... نیروی مردمی...

دور می شوند. انگار که خبر چندسطری روزنامه، همه را به فکر واداشته است. صدای موتور میکلتی که تیز می راند حواسم را به خود می کشد. نرمة بادی که تن رو کارون می کشد خنک است. آسمان صاف و پرستاره است. انتهای غربی پل سفید، تو «باغ سه دختران»، کنار بساط آب میوه فروشی، می نشینم رو چارپایه کوتاهی که آب میوه بخورم

— چی میل داری؟

— آب هویج

جابه جا، زیر پایه های چراغ برق و حاشیه چمنها و باغچه های گل، مردم، رو چارپایه ها نشسته اند و آب میوه می خورند. بستنی فروش سیاری لابلای مردم می گردد. دورتر، رولبه حوض وسط باغ، زن و مرد جوانی نشسته اند و بستنی می خورند. کودک خردمالشان، رو چمن، با توپ پلاستیکی کوچکی —

که نیمه‌اش قرمز و نیمه دیگرش آبی‌رنگ است - بازی می‌کند.

- آب هویج، خدمت شما

آب هویج را می‌گیرم

- خیلی ممنونم

سیگاری می‌گیرانم و با دودش بازی می‌کنم و آب هویج را نرم‌نرمک از لب لیوان می‌مکم. مرد سفیدپوش و مرد طوسی‌پوش، باغ «سه دختران» را دور می‌زنند و بعد، از کنارم می‌گذرند و می‌روند بطرف دستگاه آب میوه‌فروش. هنوز از عراق حرف می‌زنند و از ارتش و نیروهای مردمی. هوا خنک شده است. بوی چمن، بوی گل و بوی شب، نشاط‌انگیز است. چراغهای مهتابی پل سفید زیر طاقهای بلندش به قندیلهایی می‌مانند که از آسمان آویزان‌شان کرده باشند. اتومبیلها، از دهانه پل که بیرون می‌زنند چراغها را روشن می‌کنند. نور تند چراغهای اتومبیلی که کنار جدول باغ نگه می‌دارد چشمم را می‌زند. چراغهای اتومبیل خاموش می‌شوند. تا چشمانم به نور کم عادت کند، احمد از اتومبیل پیاده می‌شود. حوری و رضا تو اتومبیل هستند. احمد می‌رود بطرف بساط آب میوه‌فروشی

- سه تا آب سیب

احمد را صدا می‌کنم. می‌آید بطرفم

- اه... شما اینجاید؟... سلام

- سلام... حالت چطوره؟

- خوبم

احمد، حوری را صدا می‌کند. حوری و رضا از اتومبیل پیاده می‌شوند. رضا تاتی‌کنان و بال‌زنان می‌آید بطرفم. حوری، همچنان که پابه‌پای رضا می‌آید، لبخند به لب می‌گوید

- اینجا چه میکنی؟

- هیچی. بیکارم دارم قدم می‌زنم

- نکته داری دید می‌زنی؟

- ای بابا!

احمد لیوانهای آب سیب را می‌گیرد و می‌آید. حوری می‌گوید

- داشتیم میرفتیم خانه شما

رضا را از بغلش می‌گیرم و می‌گویم

- حالام دیر نشده، باهم میریم

تو خانه گفتگو درگیر شده است. تلویزیون بصره، تصویر تصرف یکی از

پاسگاههای مرزی ایران را نشان داده است. شاهد، انگار که بهش توهین شده باشد، باد تو گلو می اندازد و دست بزرگش را تکان می دهد و می گوید
 - جاکشا انگار قلعه خیبر را فتح کردن. «دفتر خواربار گروهان» را نشان میدن!

محسن که تازه سربازی اش تمام شده است و حالا، ته اتاق، کنار دیوار، رو مخده نشسته است، تلخ می گوید
 - به جیب و به مسلسل م گرفته بودن
 استکان چای را از دست مینا می گیرم و می برم
 - یعنی چطوری گرفته بودن؟
 محسن، همچنان که گوشه سیل بزرگ و سیاهش را به دندان گرفته است، جویده می گوید

- من چه میدونم... تلویزیون بصره نشون میداد
 احمد، چای را می ریزد تو نعلیکی، فوتش می کند و نعلیکی را می گیرد
 جلو دهان رضا و زیر لب می گوید
 - ئی نامردام وقت گیر آوردن آ!
 باز می برم

- نگفتین که «دفتر خواربار گروهان» یعنی چی؟
 صابر به سیگارش پک غلیظی می زند و می گوید
 - انگار که یکی از پاسگاههای مرزی را گرفتن. به دفتر نیم ورقم تو پاسگاه بوده که ظاهراً مال «خواربار گروهان» بوده. پیشرفا ده دفعه بیشتر نشونش دادن و رجز خوندن...

انگار که قضیه دارد جدی می شود. انگار که دیگر حرف از شایعه گذشته است. اگر خبر روزنامه درست باشد، اگر شیخ طعیمه راست گفته باشد و اگر عراقیها تانکهایشان را تو مرز مستقر کرده باشند و کسی جلوشان درنیايد، فردا به پاسگاههای دیگر حمله می کنند و بعد... خدا به خوزستان رحم کند که در خط مقدم جبهه قرار دارد.



رخوت بعد از ناهار و صدای کولر منگم کرده است. دراز کشیده ام که شاید چرتی بزنم. بچه ها تو کوچه قشقرق راه انداخته اند. عجب تاب و توانی دارند بچه ها! گرما و سرما سرشان نمی شود. صلاة ظهر و هوای شرجی، اما انگار نه انگار. تا مژه هایم رو هم می رود، توپ می خورد به پنجره اتاق و از جا

می‌جهم. قصد می‌کنم بلند شوم و بروم سرشان هوار بکشم اما هنوز از جا بلند نشده‌ام که باز، وارفته، دراز می‌کشم. سیگاری می‌گیرانم و رودست غلت می‌زنم. خواب از سرم پریده است اما سستی و بی‌حالی‌اش به جانم مانده است. صابر، به در اتاق ضربه می‌زند

— بیداری؟

صدای صابر، لرزه دارد. انگار که هیجان‌زده است

— بیدارم

در اتاق را باز می‌کند و عجلانه می‌گوید

— فرودگاه را زدن!

یکهوه، تمام رخوت از تنم زایل می‌شود. می‌نشینم و تند می‌پرسم

— گفتی کجا را زدن؟

صابر می‌آید تو اتاق

— فرودگاه را

— یعنی چی؟

— یعنی که طیاره‌های عراقی فرودگاه را بمباران کردن

— کی گفت؟

رادیو را باز می‌کنم

— بچه‌ها تلفن کردن

— بچه‌ها؟... تو خودت صدائی شنیدی؟

— من نه!... تو اتاق بودم. و تازه، تا فرودگاه خیلی راهه

رادیو، خبرهای روز را پخش می‌کند. به صابر می‌گویم

— اگر فرودگاه اهواز را زدن پس چرا رادیو چیزی نمی‌گه؟

می‌گوید

— همین الان زدن. همین چند دقیقه پیش. لابد تا خبر به‌شون برسه طول

میکشه

— طول میکشه؟...

سیگارم را خاموش می‌کنم

— چطور تا حالا خبر به ما رسیده؟!

بلند می‌شوم. دلم می‌خواهد کاری بکنم. انگار چیزی گم کرده‌ام. انگار

باید کاری بکنم اما نمی‌دانم چه باید بکنم. از صابر می‌پرسم

— شاهد کجاست؟

می‌گوید

— خوابیده. ناهارش را که خورد خوابید
مینا را صدا می‌کنم که تلفن را بیاورد. محسن، تند از جلو در اتاق
می‌گذرد و می‌رود بطرف در خانه. صدایش می‌کنم
— کجا داری میری؟

عجولانه می‌گوید
— برم بیرون بینم چه خبره.

صابر می‌گوید
— اگر این خبر راست باشه...

محسن، در خانه را پشت سرش می‌بندد. مینا تلفن را می‌آورد. صابر
سیگاری می‌گیرد. تا پلاک تلفن را می‌زنم، زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم
...بله

علی، پسر عمه است. می‌گوید
— شنیدی؟

— لابد فرودگاه را میگی؟
می‌گوید

— برج فرودگاه را زدن
از علی می‌پرسم

— رو باند طیاره هم بوده؟

خبر درستی ندارد. گوشی را می‌گذارم. رادیو دارد خبرهای خارجی را
پخش می‌کند. پیچ رادیو را می‌گردانم و فرستنده‌های گوناگون را می‌گیرم که
شاید خبری بدست آورم. چیزی دستگیرم نمی‌شود. بلند می‌شوم و لباس
می‌پوشم و از خانه می‌زنم بیرون. چند دقیقه به ساعت سه بعدازظهر مانده
است. هوا گرم است. شهر، انگار که تکان خورده است. این وقت روز قاعدتاً
خیابانها باید خلوت باشند اما انگار کسانی با شنیدن خبر فرودگاه طاق
نیاورده‌اند و از خانه‌هاشان بیرون زده‌اند و سرگردان و بی‌هدف تو خیابانها
رفت و آمد می‌کنند. جابه‌جا، مقابل مغازه‌ها، چندتائی زن و مرد جمع شده‌اند
و به رادیو گوش می‌دهند. اما انگار نه انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده
باشند. خبرهای رادیو عادی است. اتوموبیلی از کنارم می‌گذرد. راننده فریاد
می‌کشد

— جنگ شروع شد.

انگار قضیه دارد جدی می‌شود. بی‌هدف راه می‌روم. می‌رسم به «میدان
ننه باران». قناسی میدان را دور می‌زنم و می‌روم بطرف قهوه‌خانه. کنار شیر

فشاری نزدیک قهوه‌خانه می‌ایستم تا دست و صورتم را خنک کنم. سه جوان، تو سایه دیوار قهوه‌خانه، رو نیمکت نشسته‌اند و حرف می‌زنند. جوانها از عراق می‌گویند و از بمباران فرودگاه و از رادیو که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. گلریم خشک است. دهانم را پر می‌کنم آب و غرغره می‌کنم. حرف جوانها را می‌شنوم

— آدم خیال می‌کنه که دارن به این مملکت خیانت میکنن وگرنه اینهمه سکوت معنی نداره!

به جوانها نگاه می‌کنم. یکی شان خیلی آشنا به نظر می‌آید. انگار که از بچه‌های دانشکده فلسفه است.

— زدن فرودگاه را داغون کردن، حتی یه کلمه از رادیو هم گفته نمیشه یکی از جوانها که لاغر است و — همچنان که نشسته است و پایش را روی پایش انداخته است — بلندبالا بنظر می‌آید، می‌گوید

— هر خراب‌شده دیگه بود نه فقط مردم را در جریان می‌داشتن بلکه با برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی به مردم آموزش هم میدادن که چه بکنن.

دانشجوی دانشکده فلسفه که انبوه پرچین و شکن موی سرش به چشم می‌خورد، در حالیکه دستهایش را بهم می‌مالد با کلامی که رنگ تندى از اعتراض و تأسف دارد می‌گوید

— سکوت، سکوت، سکوت!

دست و صورتم را خنک می‌کنم و می‌نشینم رو نیمکت قهوه‌خانه. مهدی از قهوه‌خانه بیرون می‌زند. استکان چای را می‌دهد به دستم و می‌گوید — حتماً شنیدی!

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم

— شنیدم!

صدای رادیو مهدی پابتنی یک لحظه قطع می‌شود و بعد، یکی از مسئولان مملکتی به آرامی بنا می‌کند به حرف زدن. یکی از جوانها به مهدی می‌گوید که صدای رادیو را بلندتر کند. مهدی، پیچ رادیو را می‌گرداند. صدای رادیو میدان را پر می‌کند. رستم افندی ته قهوه‌خانه خوابیده است. کل شعبان، بقال محل، آن سر میدان، از دکانش می‌آید بیرون و بطرف قهوه‌خانه نگاه می‌کند. مسئول مملکتی می‌گوید که عراق، قرارداد الجزیره را یکطرفه نقض کرده است و امروز، چند دقیقه بعداز ساعت دو بعدازظهر، هواپیماهای عراقی، بی‌هیچ اخطار قبلی به کشور ما تجاوز کرده‌اند و فرودگاههای تبریز، همدان، دزفول، اهواز و همچنین فرودگاه مهرآباد تهران را بمباران کرده‌اند.

یکی از جوانها با مشت می‌کوبد به پیشانی و با صدائی خفه می‌گوید
 - یشرفا!

مهدی پاپتی، بهت‌زده به رادیو گوش می‌دهد. رستم افندی بلند می‌شود و می‌آید رو عتابه در قهوه‌خانه چندک می‌زند. مسئول مملکتی از مردم درخواست می‌کند که خونسردی خود را حفظ کنند و بعد، هیجان‌زده می‌گوید که مردم با تمام نیرو از میهن انقلابی خودشان دفاع خواهند کرد و متجاوز را سرجای خود خواهند نشانند...

حواسم به رادیو است که صدای کسی را می‌شنوم
 - بالاخره شروع شد!

سربرمی‌گردانم. محمد میکانیک است. تازه از سرکار آمده است. چشمان میشی محمد میکانیک خسته است و سوری پرچین و شکن سر بزرگش آشفته است.

غروب، چراغهای شهر روشن نمی‌شود. مردم، انگار که از زمین جوشیده باشند، از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند. صدای رادیوها بلند است. انگار که هجوم هواپیماهای عراقی به کشور، مردم را به همدیگر نزدیک کرده است. همه، بی‌هیچ آشنائی قبلی، با گرمی از همدیگر استقبال می‌کنند و هیجان‌زده از جنگ حرف می‌زنند و از دفاع و از کوبیدن دشمن - سرش را مثل مار میکویم!

- تمام عراقی‌ها را تو یه قبرستان بزرگ چال می‌کنیم

- کی فکر میکرد که صدام چنین جرئی داشته باشه

- ئی جرئت نیست... حماقته!

- مجبور شده که حمله کنه. انقلاب ما عراق را تکان داده!

- منطقه را تکان داده!

هیچ نشانی از دلهره در چهره‌ها نیست. تیرگی شب تو خیابانها جاری شده است. چراغ اتوموبیلها خاموش است. تو درازای خیابان خمینی - که همیشه مثل روز روشن بوده است - حتی کورسوی یک شمع هم دیده نمی‌شود. شرجی کم‌جانی رو شهر نشسته است. مردم، پشت درها و پنجره‌ها پرده کشیده‌اند. پایه‌های پل سفید تو بخار سبکی که از کارون برمی‌خیزد فرو رفته‌اند و پل، تو تاریکی شب، انگار که رو هوا معلق است. قایقهای موتوری، همه، کنار کارون پهلو گرفته‌اند. کارون سیلابی است. صدای وهم‌آور و گنگ کارون، تو شب، انگار که تهدید می‌کند. هیچکس کنار کارون نیست.

رو بام خوابیده‌ام که با غرش تندرآسای هواپیما از خواب می‌پریم و رو رختخواب می‌نشینیم. صبح زود است. هنوز آفتاب سر نزده است. شاهد، از رو رختخواب برمی‌خیزد و خودش را می‌کشد رو طاق پله‌ها و رو به شرق، دستش را سایبان چشم می‌کند و نگاه می‌کند. همه از خواب بیدار شده‌اند. از تخت می‌آیم پائین. خنکی بامداد با شرجی شبکی قاطی شده است. از بالای چینه بام، تو خیابان را نگاه می‌کنم. صدای بابارحمان را می‌شنوم
- طیاره بود، آره؟

سربر می‌گردانم بطرف بام همسایه. پیشانی، چشمها و دماغ بابارحمان از پس دیوار بام خانه‌شان پیدا است. بهش می‌گویم
- به گمانم طیاره بود... آره. طیاره بود!
صدای طیاره از دوردست شنیده می‌شود. شاهد، از رو طاق پله‌ها، جست می‌زند رو بام و می‌گوید
- طرفای سیلو را زدن. دود غلیظی...

هنوز حرف شاهد تمام نشده است که طیاره نزدیک می‌شود و با صدای وحشت‌انگیزی از بالای سرمان می‌گذرد. از صدای طیاره زانوهایم سست می‌شود. شاهد، گوشه‌هایش را می‌گیرد و رو زمین چنک می‌زند. به فکر رادیو می‌افتم که کنار تختخواب است. رادیو را روشن می‌کنم. فرستنده اهواز را می‌گیرم. آژیر می‌کشد. مردم، همه، رو بام خانه‌ها، دستها را سایبان چشمها کرده‌اند و جهت حرکت طیاره را نگاه می‌کنند. رادیو از مردم درخواست می‌کند که تا حمله هوائی دفع نشده است بروند تو زیرزمینها. صابر که هنوز چشمانش خواب‌آلود است زیرلب زمزمه می‌کند
- حمله هوائی؟!!

صدای مسلسل ضدهوائی، از غرب شهر بلند می‌شود. بابارحمان صدایم می‌کند

- بین... اونجا را نگاه

دود غلیظی که از پشت سیلو برخاسته است، مثل کلاف از هم باز می‌شود و روبه شرق تنوره می‌کشد.

خورشید سر می‌زند. گوینده رادیو اهواز از مردم می‌خواهد که به نوع آژیرهای گوناگون توجه کنند و بعد، آژیر زرد می‌کشد. رادیو را برمی‌دارم و از پله‌ها می‌روم پائین. مادر، سفره صبحانه را تو ایوان پهن کرده است. صابر استکان چای را از دست مادر می‌گیرد و می‌گوید

- مادر، از امروز باید تو زیرزمینی زندگی کنیم
 مادر آرام می‌گردد
 - پناهمان به خداست مادر. هرچه خدا بخواد...
 صابر می‌گوید
 - درسته مادر. پناهمان به خداست اما باید تو زیرزمینی زندگی کنیم...
 هنوز رادیو آژیر می‌کشد. صابر ادامه می‌دهد
 - وسایل زندگی را بیرین تو زیرزمینی. یخچال را هم باید ببریم
 محسن که نمی‌دانم چه وقت از خانه بیرون رفته است، شتابان باز
 می‌گردد و نیمه نفس می‌گردد
 - بچه‌ها گروه تشکیل دادن
 شاهد که دارد کفشش را بپا می‌کند تا برود اداره، پرسنده می‌گردد
 - گروه؟!
 محسن، عرق را از پیشانی می‌گیرد و می‌نشیند لب ایوان و می‌گوید
 - آره، گروه. برای جنگیدن با عراق. دیشب تا حالا از بچه‌های محل دو
 گروه ده - دوازده نفری تشکیل شده...
 محسن، استکان چای را از دست مادر می‌گیرد و ادامه می‌دهد
 - ... گروه حجت یازده نفرن...
 چای را مزه‌مزه می‌کند و باز می‌گردد
 - ... گروه بابکم نه نفرن
 شاهد می‌گردد
 - حجت؟! ... پسر عبدالله نجار؟!
 محسن چای را قورت می‌دهد و می‌گوید
 - آره... پسر عبدالله نجار
 شاهد سیگارش را می‌گیراند و می‌گوید
 - ولی... اون که جسم و جانی نداره
 محسن می‌گردد
 - باشه... فکرش خوب کار میکنه... بچه‌ها قبولش دارن
 شاهد راه می‌افتد
 - خدا حافظ!
 - خدا حافظ!
 اما هنوز به در خانه نرسیده است که رادیو آژیر قرمز می‌کشد. شاهد،
 یک لحظه از رفتن باز می‌ماند و نگاهمان می‌کند. صابر صدایش می‌کند

— بیا تو... حالا نرو...

صدای رگبار ضد هوایی بلند می شود. شاهد به ساعتش نگاه می کند. گوشش به رگبار ضد هوایی است. محسن از پله های بام می رود بالا. شاهد، چند لحظه پابه پا می کند. بعد می گوید

— من رفتم. داره دیر میشه

و موتورسیکلت را از خانه می برد بیرون و در را پشت سر می بندد. صدای طیاره از دوردست به گوش می رسد. محسن، از بالای هره دیوار بام گردن می کشد تو حیاط و می گوید
— انگار که کمپلو^۱ را زدن

با حرف محسن، بی اختیار از جا کنده می شوم و از پله ها، تند می رانم بطرف بام. صابر از جایش تکان نمی خورد. خودم را می کشم رو طاق پله های بام. در غرب شهر، از چند نقطه، خاک به هوا برخاسته است. صدای طیاره شنیده می شود. آسمان را نگاه می کنم. حتی یک لک ابر هم دیده نمی شود. صدای رگبار ضد هوایی، که یکهو مثل رعد می غرد، حواسم را به خود می گیرد. از تو جزیره است. لابد از دیروز تا حالا، تو جزیره، کنار پله ها و جابه جای شهر، ضد هوایی کار گذاشته اند.

بابارحمان هنوز رو بام است. این بار، چارپایه زیر پا گذاشته است و سرومینه اش از پشت دیوار بام پیدا است. صدای پیر بابارحمان را می شنوم
— انگار که... راس رامی جنگ داره شروع میشه!

از رو طاق پله ها جست می زنم رو بام. پسر بابارحمان از تو حیاط صداش می کند اما پیر مرد، همچنان رو چارپایه ایستاده است و آسمان را نگاه می کند. آرام می روم بطرف بابارحمان و بهش می گویم
— درسته بابارحمان... جنگ شروع شده!

دهان بی دندان بابارحمان به خنده می نشیند و لثه های سرخش نمایان می شود.



خبر تانکها، تمام شهر را بهم می ریزد.

ساعت ده بامداد است. یکهو همه جا پخش می شود که بیش از دویست تانک تا ده کیلومتری شهر آمده اند. تمام دشت آزادگان را زیر شنی^۲ کوبیده اند و حالا دارند به شهر نزدیک می شوند.

۲. شنی: زنجیر تانک.

۱. کمپلو: ناحیه ای از اهواز.

یکهو تمام شهر، عین لانه زنبوری که با یک ضربه ناگهانی خراب شده باشد و یا در یک لحظه گر گرفته باشد، بهم می ریزد. رفت و آمدها شتابزده می شود. حرفها بوی ترس می دهد، بوی دلهره، بوی مقاومت و بوی فرار - کی گفته که تانکها دارن میان؟!

کسی فریاد می کشد

- کی گفت؟... رادیو

- خودت شنیدی؟

- خدا پدرت را بیامرزه!...

- همه مردم شهر شنیدن...

- دوستان بیشتر!

- دوستان؟!

پیرمردی که انگار تنگی نفس دارد و خیس عرق است به دیوار تکیه می دهد، آرام تو سر خود می زند و زمزمه می کند

- خانه خراب شدیم. بعد از یه عمر آبروداری دربردار شدیم!

سرهنگ بازنشسته ای که پایش لب گور است و نوک سیلش مثل دم عقرب برگشته است، دوربین یک چشمی اش را برمی دارد و نیمه نفس از پله های بام بالا می رود و غر می زند

- مگر شهر هرتنه؟!... دوستانک؟!... مگر ارتش مرده؟!

اداره ها تعطیل می شوند. مردم به خیابانها می ریزند و قدم به قدم با کیسه های شنی سنگر می سازند.

دو شب قبل، تلویزیون بصره، سقوط «دب حردان» را پخش کرده بود. حالا، شب که می شود، همه مردم تلویزیون بصره را می گیرند. دو شب قبل، همه دیده بودیم که چطور سربازها، از کامیونهای ارتشی پریده بودند پائین و در یک صف بهم فشرده، «دب حردان» را به رگبار بسته بودند و بعد، تو کوچه ها و پس کوچه ها پخش شده بودند و حتی سگها و گربه ها را هم زیر آتش کلاشنیکف گرفته بودند.

همه مردم شهر رادیوهاشان را باز کرده اند. طنین سرودهای انقلابی و مارش نظامی که از رادیوها برمی خیزد تمام شهر را پر کرده است. چند لحظه مارش نظامی قطع می شود و گوینده رادیو، مدارس را تعطیل اعلام می کند. اما قبل از اینکه رادیو، تعطیل مدارس را اعلام کند، بچه ها کلاسها را رها می کنند و اینجا و آنجا بنا می کنند به ساختن کوکتل مولوتف.

فریاد جوانها درهم شده است

- هی... تکنون بخور اسد
 — تو... با تو هستم مراد... با جابر و امیر برین شیشه جمع کنین... بطری...
 بطری خالی...
 — غزال... اوهوی غزال... صابون... بدو... زودتر...
 — رنده یادت نره... رنده!
 بچه‌ها، جلوی اتوموبیلها را می‌گیرند. صدای راننده‌ها بلند می‌شود
 — چه خبر تونه؟
 — بنزین!
 — بنزینم کجا بود؟
 — یه لیترم شده بسه!
 — لاله‌الاله... آخه شیلنگ ندارم که...
 — خودمون داریم
 در خانه‌ها کوبیده می‌شود. بچه‌ها، عرق ریزان، کیسه‌های مملو از
 بطریهای خالی را بدوش می‌کشند. پیتهای بنزین، جعبه‌های صابون و حلبهای
 روغن سوخته، رو کول بچه‌ها سنگینی می‌کند. تلاش هر لحظه پرتوان‌تر و
 پیگیرتر می‌شود.
 صف بنزین، لحظه به لحظه درازتر می‌شود
 — سی لیتر بنزیم تا خرم‌آباد میرم
 — میخوای در بری؟
 — در برم؟!
 — به چرائی همه عجله داری؟
 — مرد حسابی، میخوام بچه‌ها را به جای امن برسونم!
 صدای ضد هوایی بلند می‌شود. صدای طیاره مثل رعد می‌ترکد. همه،
 اتوموبیلها را رها می‌کنند و عجولانه جست می‌زنند تو جدول خیابانها و دراز
 می‌کشند و تا چند لحظه ناباور به همدیگر نگاه می‌کنند. انگار که غافلگیر
 شده‌اند و انگار که ناغافل تیر خورده‌اند
 — تو جائیت نمیسوزه؟
 — نه... ولی انگار که پام پیچ خورده
 — به نگا کن ببین!... نکنه تیر خورده باشی؟
 کارگران و کارمندان، همه جا را زیر پا می‌کوبند و سنگر می‌سازند. از
 زیتون گرفته تا خیابان زند، از کیانپارس گرفته تا شیلنگ‌آباد و از گلستان و
 بوستان گرفته تا چهارشیر.

بازار بنزین داغ شده است

— ده لیتر بیشتر نمیخوام

— لیتری صد تومن!

— صد تومن؟!... بر انصافت صلوات!

— برو تو صف بنزین و ایستا تا علف زیر پات سبز شه!

— شایدم ترکش بخوری!

گاریهای دستی، کامیونها و وانت بارها، شتابان ماسه‌های کنار کارون را به همه‌جای شهر می‌رسانند. همه خیس عرق شده‌اند. آفتاب سخت می‌تابد. آسمان درخشان است. حتی یک لک ابر هم نیست.

پیرمردی دسته بیل کج و کوله‌ای را گرفته است و مقابل ساختمان نیمه‌تمام خانه‌اش ایستاده است. کسی جرئت نمی‌کند به ماسه‌ها که حاشیه دیوار ریخته است نزدیک شود. دهان پیرمرد کف کرده است. بچه‌ها سرسبز می‌گذارند. پیرمرد نیمه‌نفس دنبالشان می‌کند و ناسزا می‌گوید.

زنها، بچه‌ها، پسرها و دخترها، کوچه به کوچه و خانه به خانه جستجو می‌کنند و کیسه‌های خالی را دسته می‌کنند.

پای هر سنگر نیمه‌تمام، کیسه‌های خالی و ماسه‌های بادی رو هم کوت شده است و بچه‌ها، عرق‌ریزان، کیسه‌ها را پر می‌کنند.

تو خانه‌ها و لوله‌ها بپا شده است. همه، دست و پاشان را جمع می‌کنند

— پدر اون فرش را دیگه چرا جمع میکنی؟

— مگه ندیدی «دب حردان» را چیکار کردن؟

— چرا... اما...

— دیگه اما نداره... به هیچکس رحم نمیکنن... همه جا را آتیش میزنن!...

صداهای درهم می‌پیچد

— مادر، اون کیسه برنج را خالی کن

مادر، دور خودش می‌گردد. دستپاچه است

— آخه دختر... کجا خالی‌ش کنم؟

— چه میدونم مادر... روزمین... تو اون دیگ...

بچه‌ها، شتابان در خانه‌ها را می‌کوبند. فریاد صاحب‌خانه‌ها بلند می‌شود

— چه خبر تونه؟

— خاله‌جان، صابون... هرچی دارین بدین

— بردن... بخدا بردن... هرچی بود و نبود بچه‌ها جمع کردن و بردن!

بطریهای کوکتل مولوتف، کنار هر سنگر، پشت هر هره بام، در پناه هر

دیوار سنگی و یا خشت و گلی، رج زده می شود.
 فیلم سقوط «دب حردان» نفرت به جان همه ریخته است
 - خشونت را با خشونت جواب میدیم!
 - قلم پاشونو خرد میکنیم!
 - باید از رو جسد مون بگذرن!
 - پاشون به شهر برسه؟! ... آتیشون میزنیم!
 اتوبوسها، وانت بارها و سواریه‌ها، مملو از پیر و جوان و همه به هم فشرده
 و با فریادهای درهم و سر تا پا خیس عرق و رنگها برافروخته، پرسروصدا،
 خیابانها را پشت سر می گذارند و سریع می رانند بطرف پادگان
 - پیر بالا
 - کجا؟
 - پادگان!
 - واسه چی؟
 - اسلحه! ...
 نمره موتورسیکلتها که مثل رگبار می ترکد، تمام خیابانها را پر کرده است.
 پسرها و دخترها، دو پشته، سه پشته و گاهی چهار پشته، تیز می رانند بطرف
 پادگان تا اسلحه بگیرند. محمد میکائیک رو کرده موتور، یک لحظه تو میدان
 دیدم پیدا می شود و بعد، مثل تیر شهاب دور می شود. باد افتاده است تو موی
 پرپشتش و سر بزرگش را بزرگتر کرده است. جوانان با «ژ-۳» و «کلاشینکف»،
 خودشان را به سنگر می رسانند و نیمه نفس، تفنگها را مسلح می کنند
 - اون پسر کیه؟ ... مو قرمز را میگم
 - نظام آهنگره
 - پسر مش صفر؟
 - خودشه ... پسر مش صفر آهنگر
 - اون یکی کیه؟ ... اون سیاه چرده را میگم!
 - قاسم بناس
 - اون قد بلنده؟
 - نمیشناسیش؟
 - خیلی بنظرم آشناست
 - معلمه ... با شاگرداش یه گروه تشکیل داده
 دورتر، کنار مرد میانه سالی که تیربار را رو سه پایه سوار می کند. پسر بچه
 سیاه تابه ای با التهاب گردن بطوری آتشنا را تو انگشتان کوچک خود می فشارد.

انگاری که همین چند لحظه دیگر، تانکها سر می‌رسند و خانه‌ها را با گلوله‌های توپ می‌کوبند و تمام شهر را زیر شنی‌های سنگین خود با خاک یکسان می‌کنند.

جلو سردر بزرگ پادگان نظامی محشر کبرا بپا شده است. مردم فریاد می‌کشند. همه اسلحه می‌خواهند. مربازها، تفنگها را رو دست گرفته‌اند و پای دیوار دراز پادگان، عرق‌ریزان، پابه‌پا می‌شوند. هربار که گروه تازه‌ای سر می‌رسد، صداها بلندتر می‌شود و آدمها، فشرده درهم، موج برمی‌دارند و بطرف پادگان جلو رانده می‌شوند

— به ما اسلحه بدین!

— تفنگ!

— مسلسل!

— خمپاره‌انداز!

— من خدمت کرده‌م... زرهی!... به من تانک بدین!

صداها درهم است. همچون همه‌گنگ دریا در آغاز توفان که به‌جان واهمه می‌ریزد. گاهی صدای کسی که بتوان است بر این فریاد بی‌شکل — بر این هوهوی باد در حریق سرکش — برتری می‌گیرد و مثل مرغ تیرخورده‌ای سقوط می‌کند و سر به دیوار سنگی پادگان می‌کوبد

— پس چه کسی از شهر دفاع می‌کند؟!

— تانکها دارن میان!

— خفه شدیم از اینهمه اهمال!

— به ما اسلحه بدین!

— تفنگ!

— نارنجک!

افسر جوانی که خیس عرق است و چهره‌اش مثل گوشت تازه آهو قرمز شده است و یقه‌اش باز است و کلاه به سر ندارد، با بلندگوی دستی، رو دیوار کوتاه پادگان پیدا می‌شود و دستش را بالا می‌برد. صدای مردم، همه باهم منفجر می‌شود

— اسلحه!

افسر جوان، آرام و بااطمینان، بنا می‌کند به حرف زدن

— خواهر!... برادر!...

فریاد مردم مثل توپ می‌ترکد

— اسلحه!

صدای افسر جوان از بلندگو اوج می‌گیرد

— ... از شما ممنونیم! ...

— به ما اسلحه بدین!

— ... خواهش میکنم ساکت باشید به من گوش بدین...

لحظه به لحظه، صدای جمعیت فرو می‌افتد، حالا، صدای افسر جوان —

که به دل می‌نشیند — آرام و باحوصله، از بلندگو پر می‌کشد

— از شما ممنونیم... فرمانده لشکر به من مأموریت داده تا از شماها

تشکر کنم و ازتون خواهش کنم که برگردین به خانه‌هاتان. خواهش میکنم که

آرامستان را از دست ندین. اینهمه دستپاچه نباشین! مطمئن باشید که ارتش از

شهر دفاع میکنه. مطمئن باشید که لشکر نود و دو زرهی به تنهایی میتونه تا

بغداد بره. خیالتون راحت باشه. تنها چیزی که...

صدای زنگدار جوانی که پیشاپیش مردم ایستاده است بلند می‌شود

— اگر ارتش از شهر دفاع میکنه پس چرا تانکهای عراق...

ناگهان صدای جوان، زیر انفجار چند گلوله هوایی خاموش می‌شود.

افسر جوان تو بلندگو فریاد می‌کشد

— تیراندازی نکنین!

چند سرباز، عجولانه بطرف انتهای دیوار پادگان می‌روند. سرها، همه

برمی‌گردد. انگار کسانی قصد کرده‌اند که از دیوار پادگان بالا بکشند. صدای

افسر جوان از بلندگو پر می‌کشد

— اگر دست به کارائی بزنین که برای ما مشکل ایجاد بشه به خودتون

لطمه زدین... به دفاع شهر لطمه زدین!...

مردم از مقابل دیوار پادگان عقب می‌کشند. صدائی از میان جمعیت بلند

می‌شود

— تا به ما اسلحه ندین از اینجا نمیریم

صدای افسر جوان بلند می‌شود

— اگر لازم شد همه مردم شهر را مسلح میکنیم... به ما مهلت بدین...

ازتون خواهش میکنم برگردین به خانه‌هاتون...

چند جوان، اینجا و آنجا، رو کرده موتورسیکلتها، پرشتاب می‌رانند و

تفنگها را رو دستها بلند می‌کنند. مردم، هیجان‌زده برایشان فریاد می‌کشند و

دست می‌زنند.

خبر سقوط پایگاه حمید، مثل بمب می‌ترکد

— با همه تجهیزاتش؟

- با همه پناهگاه‌هاش!
 - و همه سنگرهای سیمانی؟
 - آخه چطور ممکنه؟
 - چطور نداره برادر... سقوط کرد!
 پیرمردی سر تکان می‌دهد و دو کف دست پینه‌بسته‌اش را بهم می‌مالد و
 زمزمه می‌کند
 - حیثیت و آبرو مون رفت!
 و بعد خیره می‌شود و انگار که بهش توهین شده باشد زیر لب می‌غرد
 - عراق؟!... تف!
 شایعه، مثل خوره به جان مردم شهر می‌افتد
 - تو سوسنگرد به زنها و دخترا تجاوز کردن!
 - همه خانه‌ها و مغازه‌ها را غارت کردن!
 - غارت؟!
 - همه مردها را به گلوله بستن!
 - آی نامردا!
 دختر جوانی که مثل اسپند روی آتش بی تاب است و درهم می‌پیچد
 فریاد می‌کشد
 - چندتا از شیوخ هم باشون همکاری کردن
 - تف!
 - میگن که شیخ سنار شده فرماندار سوسنگرد!
 - باور نمیکنم
 - باور کن برادر... باور کن!
 - تف!
 «میگ» ها که پیدا می‌شوند، مردم شتابزده به پناهگاه‌ها هجوم می‌برند.
 تو جدول حاشیه خیابانها دراز می‌کشند. پشت ستونها، زیر راه پله‌ها و در پناه
 کیسه‌های شنی که تو تمام خیابانهای شهر رو هم چیده شده است پنهان
 می‌شوند.
 نظم رفت و آمد ماشینها بهم خورده است. سر هیچکدام از چهارراهها،
 پلیس راهنمایی دیده نمی‌شود. تمام ماشینهای شهر خاکی رنگ شده‌اند. همه
 را با گل رس رنگ زده‌اند تا از دید هوایی پنهان باشند. حالا، بی اینکه کسی
 چیزی یاد مردم شهر داده باشد، راه مقابله و راه مقاومت را به تدریج یاد
 می‌گیرند. جابه‌جا نانوائیها تعطیل می‌شوند و صف نانوائیهای که بخت

می‌کنند، لحظه به لحظه درازتر می‌شود. کارگران نانواشی، تو ظهر گرما - که شتر ناف به زمین می‌گذارد - در برابر لهیب سوزان تنور جان می‌کنند و نان می‌پزند. از هفت‌بند تنش‌شان عرق می‌ریزد. زیر پایشان از عرق تن، خیس شده است.

دو انفجار پی‌درپی شهر را می‌لرزاند. شایع می‌شود که فلکه پل سفید را زده‌اند. مردم هجوم می‌برند بطرف بامها، دستها را سایبان چشم می‌کنند و به کوه بزرگ خاکی که از انفجار فلکه، تو آسمان پیدا شده است نگاه می‌کنند. کوه خاک، با دود و شعله درهم می‌شود و بتدریج همچون کلافی سرگردان از هم باز می‌شود. مردم، بامها را رها می‌کنند و به خیابانها می‌ریزند. دو چرخه‌سواری هراسان می‌رسد

- کشتن!... کشتن!... قتل عام کردن!

دو چرخه‌سوار دور می‌شود. حرفها درهم می‌شود

- تمام فلکه را داغون کردن

- انگار میخواستن پل سفید را بزنن

- خدا میدونه چندتا کشته شده

- میگن یازدهتا!

موتورسواری شتابان جلو می‌آید. یک لحظه در میان جمعیت درنگ

می‌کند

- یازدهتا؟!!

صداها با صدای کم‌جان موتورسیکلت قاطی می‌شود. موتورسوار با

بغضی که خفه‌اش می‌کند، از بیخ گلو می‌غرد

- تموم کارمندان بانک زیر آوار ماندن

- خدا خودش رحم کنه

- بر پدرشون لعنت!

آژیر آمبولانسها از دور شنیده می‌شود.

موتورسیکلت سوار گاز می‌دهد. صدای موتور می‌ترکد، موتور

برمی‌کشد و دور می‌شود

- تو خود فلکه‌م چندتائی کشته شده!

- میگن که سی - چلنم زخمی شده!

میگها، وقتی که پرسروصدا پائین می‌آیند و دیوار صوتی را می‌شکنند،

انگشتهای دستهامان را تو هم می‌کنیم و کف دستهامان را پشت سر می‌گذاریم

و ساعدهامان را رو گوشهامان می‌خوابانیم و فشار می‌دهیم. نخاع، انگار کش

می آید. زانو هامان - بی اختیار - بنا می کند به لرزیدن و سست می شویم و می نشینیم. «فاتوم» ها، مثل قرقی میگها را دنبال می کنند. تمام شیشه های درها و پنجره ها فرو می ریزد. هنوز فرصت نکرده ایم که شیشه ها را چسب بزنیم. چسب کاغذی، یک شبه نایاب شده است. ساختمان می لرزد. از سقف آجری زیرزمینی، خاک و گچ ریزش می کند. دو هفته ای می شود که تو زیرزمینی زندگی می کنیم. امروز هجدهم مهرماه است. روز گذشته راه آهن را کوبیدند. درست، در لحظه ای که قطار قصد حرکت داشت و بدرقه کنندگان رو سکوی ایستگاه ایستاده بودند، یکی از بمب افکنها، از بالای کاخ استانداری، قیچاج پائین آمد و تا مردم بجنبند، ایستگاه را و اتاق کنترل را و پل هوایی را درهم کوبیدند.

حالا، قطار از ایستگاه کارون حرکت می کند.



زیرزمینی، سه در پنج است. سه گز پهنا و پنج گز درازا. دیواره هایش سنگی است. سقفش تیراهن است. دو هفته می می شود که تو زیرزمینی زندگی می کنیم.

شبها، شهر مثل گور، تاریک می شود. پنجره های کوچک زیرزمینی را با پتو پوشانده ایم که حتی کورسویی به بیرون تترود. لامپا را روشن می کنیم و به رادیو گوش می دهیم. هوا گرم است. دیگ شام رو چراغ سه فتیله است. کتری را گذاشته ایم رو علاءالدین. حرارت سه فتیله می و هرم علاءالدین، گرمای زیرزمینی را خفه و دم دار می کند. روزهای اول یخچال را کشیدیم تو زیرزمینی. دو شب است که برق نداریم. انگار که یکی از ایستگاههای برق را زده اند.

صدای رادیو قطع می شود و چند لحظه بعد، آژیر قرمز کشیده می شود. فتیله لامپا را می کشیم پائین، آژیر قرمز تکرار می شود و بعد، گوبنده رادیو می گوید که رعایت خاموشی را بکنیم، فیوز برق را بکشیم، گاز را از فضای سر بسته بیرون بگذاریم و جعبه کمکهای اولیه را دم دست داشته باشیم. یکهو آسمان با گلوله های منور، مثل روز روشن می شود و بعد، رگبار ضد هوایی سکوت را آشفته می کند.

مادر، موی سفیدش را زیر مقنعه جمع کرده است و نشسته است کنار چراغ سه فتیله می. سر تا پا سیاه پوشیده است. خیس عرق است. رضا را - که مثل گنجشک رمیده می لرزد - بغل کرده است. رضا، با دو کف دست گوشها

را گرفته است. لبهای مادر می جنبد، انگار که آیت الکرسی می خواند. گوینده رادیو از جراحان و متخصصان بیهوشی دعوت می کند که هرچه زودتر خود را به بیمارستان شماره یک و بیمارستان رازی برسانند. بعد، از سازمان آتش نشانی درخواست می کند که بطرف امانیه و سه راه بندر خمینی بشتابند و بعد، نیاز فوری اتاق عمل «هتل آستوریا»^۱ را به خون اعلام می کند.

همه تو زیرزمینی جمع شده ایم. دیروز، وقتی که امانیه را زدند، شهلا و شوهرش امین، که امانیه می نشستند، خانه شان را رها کردند و آمدند. امروز صبح احمد و حوری آمدند. روزهای اول، شهاب و زنش و دختر بچه اش آمدند. خانه شهاب تو گلستان است. توبهای دورزن براحتی گلستان را می زنند. هر وقت که صدای آژیر بلند شود، رضا، وحشت زده - اگر بتواند - خودش را از آغوش مادر جدا می کند و رو زمین دراز می کشد و با دو کف دست گوشها را می گیرد. رضا تازه زبان باز کرده است اما زبانش بند آمده است. آزاده، دختر شهاب تازه راه افتاده است. حوری، هفت ماهه حامله است. شهلا، هفته اول است که به ماه پنجم پا گذاشته است.

صدای رگبار ضدهوائی قطع می شود. رادیو درخواست اتاق عمل را لحظه به لحظه تکرار می کند و در فاصله درخواست خون، مارش پخش می کند. صابر که چمباتمه زده است و چانه را رو زانو ها گذاشته است و فکر می کند، با اخم سر بر می گرداند بطرف رادیو. احمد - که همیشه رادیو بغل دستش است - پیچ رادیو را می گرداند و صدایش را کم می کند. خالد، لبخند به لب، بلند می شود و رو قوری، آبجوش می گیرد و می گوید - اقل کم یه چای بخوریم!

صابر، همچنان که نشسته است رو می کند به مادر و به حرف می آید - مادر، روز بروز داره بدتر میشه. باید دست و پاتونو جمع کنین و راه بیفتین.

مادر، یک لحظه از دعا خواندن باز می ماند و بعد، آرام اما نگران می گوید - کجا برم مادر؟... سرانه پیری کجا در بدر بشم؟
رو زانو ها جلو می کشم و بهش می گویم
- با همه ئی حرفها باید برین مادر. مگر نمی بینی که مرتب شهرو می کوبن؟... ساعت به ساعت اوضاع خرابتر میشه!... بنزین نیست، گاز نیست، برق نیست، فردام نان گیر نمیداد...

مادر باز از دعا خواندن باز می ماند و همچنان که پیش رویش را نگاه

۱. هتل آستوریا در اهواز، روزهای جنگ به بیمارستان تبدیل شد.

می‌کند، می‌گوید

— هر بلانی سر همه اومد، سر مام میاد!... خون ماکه...

صابر می‌آید تو حرفش. صدای صابر خش دارد

— مادر خلیلا دارن بنه کن میرن. حتی سنگ و گربه‌هاشونم می‌برن... باید دست و پاتو جمع کنی مادر... باید راه بیفتیم

می‌گویم

— دست و پا جمع کردن نداره. یه ساک دستی کافیه. انشالله زود برمیگردین

شاهد که چمباتمه به کومه رختخوابها تکیه داده است و به سیگار پک

چارواکاری می‌زند، پرسنده می‌گوید

— کافیه؟!... یه ساک دستی کافیه!؟

به پیشانی پهن، گونه‌های استخوانی و چشمان پرسنده شاهد نگاه می‌کنم و دنبال حرفش می‌گویم

— آخه گمون نمیکنم که ئی جنگ دو - سه هفته بیشتر دوام بیاره. شوخی

که نیست. منطقه نفت‌خیزه و بعد هم حکومت به آرامش احتیاج داره... حکومت هزارتا مشکل داره... باید تمومش کنه.

شاهد، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند و به سیگاراش پک می‌زند.

صابر به حرف می‌آید

— ولی من فکر میکنم که ئی جنگ ادامه داره...

سیگاراش را به چوب سیگار می‌زند، دور و برش را برای کبریت نگاه می‌کند، به پیشانی بلندش چین می‌افتد و اضافه می‌کند

— حکومت م... چی بگم؟!... انگار به فکرش نیست... انگار خوابه!...

امین، شوهر شهلا می‌آید تو حرف

— گمون نمیکنم که...

صابر، حرف امین را می‌برد. تو حرف زدن آرام است و پرحوصله

— چی را گمون نمیکنی برادر! حدود هشتاد کیلومتر شوخی شوخی اومدن تو خاکمون. نمیشه که همینجوری دمبشونو بنذازن رو کولشون برن!

چند لحظه صدای آتشبارها بلند می‌شود. صدای محسن زیر صدای شلیک گلوله توبه‌های خودی کمرنگ می‌شود

— بیرونشون می‌کنیم!

محسن با اطمینان می‌گوید و سکوت می‌کند و جای خودش وول

می خورد. چشمان صابر، تو تاریک روشن زیرزمینی، برق تیره ای می زند و ابروهایش توهم می رود و حرف از بن گلویش بیرون می آید

— همین بیرون کردنشون چند ماه طول میکشه. بخصوص که به احتمال قوی خیانت م شده!... وگرنه چطور میشه که ئی همه سرباز و تانک و توپ و خودرو، بی هیچ مانع و رادعی راه بیفتن و هفتاد - هشتاد کیلومتر بیان تو خاکمون

احمد که تا حالا زانوهایش را تو بغل گرفته بود و گونه استخوانی اش رو زانوهایش بود و گوشش به رادیو بود به حرف می آید
— تازه... با کدوم ارتش بیرونشون کنیم؟

محسن، همینطور که جای خودش وول می خورد - و انگار زیر پایش آتش هست - از بیخ گلو می غرد

— مردم... با نیروی مردم بیرونشون می کنیم!
یکهو، همه سرها بطرف محسن برمی گردد و چند لحظه سکوت رنگ می اندازد.

شهاب، جهت گفتگو را تغییر می دهد

— چه بیرون برن و چه بیرون نرن، من فردا صبح راه می افتم. چون اصلا دلم نمیخواد فدای سهل انگاری حضرات بشم!

شهاب، سی و دو سال دارد. ریزه نقش است. زنش نشسته است کنار یخچال و آزاده - دختر خردسالش - را تو بغل گرفته است.

گوینده رادیو با اصرار به شنوندگان توجه می دهد. احمد، صدای رادیو را بلند می کند «توجه، توجه. داوطلبان جنگهای نامنظم برای گرفتن اسلحه و گذراندن دوره کوتاه جنگهای چریکی، هرچه زودتر خود را به نزدیکترین کمیته و یا مسجد معرفی کنند...». محسن، یکهو از جا تکان می خورد. صابر، مچ دستش را می گیرد و زیرلب می غرد

— حالا بشین... دیر نمیشه!

محسن، دلخور می نشیند و زیرلب غر می زند. معلوم نیست که با خودش چه می گوید. محسن، کشیده و لاغر است. صابر، تا شانه محسن است. محسن، همینطور که نشسته است بنا می کند به جوییدن گوشه صیبل.

باز گلوله های منور آسمان را روشن می کند و نور تندش از حاشیه پتوهائی که رو پنجره های زیرزمینی کشیده شده است تو می زند.

شهاب، باز به حرف می آید. حرف زدنش انگار که تارهای سکوت زیرزمینی را می لرزاند

— من، فردا، کله سحر راه میاقتم... با ماشین
و بعد، رو می کند به محسن و می گوید
— تو هم اگر دلت خواست بری جبهه، بهتره که اول هم فکراشو بکنی و
هم با برادرا مشورت بکنی...
شهاب، چند لحظه سکوت می کند و باز زیر لب می گوید
— منم بعنوان یکی از برادرات، موافق نیستم!
محسن، یکهو از کوره درمی رود، تمام عضلات صورتش به لرزه می افتد
و خفه می گوید

— پس کی باید از ثی خاک دفاع کنه؟
صابر، آرام و مطمئن می گوید
— همه ما!... اگر لازم شد، همه ما!... حتی بچه های خردسال!
محسن، دیگر چیزی نمی گوید. باز گوشه سیبل را با دندان می جود و
سرش را می اندازد پائین و جای خودش وول می خورد.
گونه های استخوانی صابر، زیر نور کم لامپا، برجسته به نظر می رسد.
صابر، کونه سیگار را خاموش می کند و به شهاب می گوید
— البته... این تو تنها نیستی که باید بری... همه باید راه یفتیم. دست کم
زنها و دخترها را باید راه بیندازیم. هر بلائی که سر مردم سوسنگرد،
سرزنه اشون و دختر اشون اومد، برای همه تاریخمون، بسه!
شقیقه های صابر، تازه بنا کرده است به سفید شدن. پا گذاشته است تو
چهل و یک سال. لاغر اندام است و آرام، اما نگاهش زار می زند که ذهنش
متلاطم است. شهاب که هنوز به رفتن فکر می کند، به حرف می آید
— بدیش اینه که بنزین کم دارم. میترسم تو راه گیرم نیاد، اما خب، با
همینی که دارم میتونم خودمو تا لرستان برسونم که از معرکه دور باشم.
بعدش م خدا کریمه...

شهاب، یک لحظه سکوت می کند و بعد، ادامه می دهد
— ... من دلم نمیخواد که فردا بچه م کرو لال و گول باشه!... ماها که بزرگ
هستیم از ثی همه صدای انفجار داریم داغون میشیم. وای بحال بچه ها!
شاهد جابه جا می شود، دستهای بزرگش را دور قلم پاها حلقه می کند و
زیر لب می گوید

— فکر بنزین نباش برادر... من بهت میدم
همه چشمها به شاهد برمی گردد. صف بنزین از چند کیلومتر هم بیشتر
شده است و تازه، دل می خواهد که کسی تو صف بنزین بایستد. میگ،

ناگهانی سر می‌رسد، سریع پائین می‌آید و همه را به‌رگبار می‌بندد.
مینا که بلند شده است تا دیگ شام را از رو علاءالدین بردارد، یک لحظه
درنگ می‌کند و به شاهد می‌گوید

- پس خودت چی؟

شاهد، چانه سخت و استخوانی‌اش را بالا می‌گیرد، به پس‌گردن پهنش
چین می‌افتد و می‌گوید

- خودم یه کاریش میکنم. اگر بچه‌هارو بفرستیم خیالمون راحت میشه.
دو-سه تا از شماهام باش برین. هرچی ماشین شهاب جا میگیره سوار شین.
دلواپس من نباشین. من هر طور شده ماشین را زین می‌کنم تا اگر لازم باشه
مته فشنگ از شهر بیرون بزنم

شاهد، کارگر فنی است. بلندقامت است و استخواندار. سی و هشت
سالی دارد. کف دستهایش پهن و زمخت است. نگاهش تند است. راه که
می‌رود کمی قوز می‌کند و انگار که عمداً قوز می‌کند. شاهد ازدواج نکرده
است. همینطور که صابر ازدواج نکرده است.

خالد جای می‌ریزد و می‌گوید

- ولی من... با همه ئی حرفا، نمیتونم برم!

خالد، سی و پنج سال بیشتر ندارد. اما موهایش پاک جوگندمی شده
است و میان سرش ریخته است و انگار که یکی - دو هفته از اصلاحش گذشته
است.

بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به چشمان خالد می‌دوزد و
می‌گوید

- یعنی چی که نمیتونی بری؟

خالد، از جیب پیراهنش بخشنامه امتنانداری را بیرون می‌کشد و می‌دهد
به دست صابر و می‌گوید

- بین برادر، من اگر برم و فردا از کار بیرونم کنن، جواب زندگی زن و
بچه‌ام را چی بدم؟

خالد، میانه بالاست اما انگار بفهمی نفهمی به‌بلندی می‌زند. ورزیده
است و سبزه. هجده ماه است که ازدواج کرده است، پسرش، شش‌ماهه
است. چند روزی می‌شود که زن و بچه‌اش را فرمتاده است بهیهان.

استانداری بخشنامه کرده است که هرکس محل خدمتش را ترک کند، از
کار اخراج می‌شود و تحویل دادگاه زمان جنگ می‌گردد.

صابر، نگاهش را از بخشنامه می‌گیرد، چند لحظه فکر می‌کند و بعد،

آرام می‌گوید

— نه برادر... ما همه مثل همدیگه هستیم. همه کارمندیم یا کارگر. خودت میدونی که منم بیست سال سابقه خدمت دارم. شهاب تو کشاورزی کار میکنه، شاهد هم تو گاز... این بخشنامه هرچه هست، برا همه مان هست. بذار هر بلایی سر همه اومد، سر تو هم بیاد

خالد، سکوت می‌کند، انگار دلش نمی‌خواهد رو حرف صابر حرف بزند. سیگاری می‌گیراند و استکان چای را هم می‌زنند و چینه‌های پیشانی‌اش تو هم می‌رود.

شهاب، انگار که با خودش باشد زیر لب زمزمه می‌کند
— همه کارا عوضیه!... تا اونجا که میدونیم وقتی چنین اتفاقی تو یه مملکت بیفته، دولت خودش زنها و بچه‌ها و پیرمردها را انتقال میده به یه جای امن...

و بعد، بخشنامه را که از صابر گرفته است می‌دهد بدست خالد و اضافه می‌کند

— ... دادگاه زمان جنگ! واقعاً که...

محسن زیر لب می‌غرد

— جنگه... بهمون تحمیلش کردن... همه چیز درهم ریخته شده... باید تحمل کرد!

مادر، رضا را — که انگار خوابیده است — از رو زانو بغل می‌کند و می‌دهدش بدست حوری و به کمک مینا دست بکار می‌شود که شام بکشد.

خالد، چند لحظه پس از سکوت زمزمه می‌کند

— باشه!... بینم چکار میکنم... شاید مرخصی گرفتم

مادر، همچنان که پای دیگر چنک زده است و کفگیر را تو دیگ می‌گرداند به حرف می‌آید

— من... خو، همینطوری نمیتونم راه بیفتم

صابر نگاهش می‌کند

— نمیتونی؟

مادر، ادامه می‌دهد

— آخه مادر... من، کلی خرده بدهکاری دارم، مردم دین بگردنم دارن. پام لب گوره... به حاج ماشاالله سبزی فروش...

صدای شاهد درمی‌آید

— مادر خیالت راحت باشه. همه مغازه‌ها بسته است. هیچکس...

مادر، حرف شاهد را می برد
— مغازه ها باز نباشه، خانه هاشون که هست
صابر می گوید

— غافلی مادر که نی هفته چقدر از مردم رفتن؟... همین حالام اگر گوش
بدی صدای ماشینا را...

که ناگهان انفجار شدیدی تمام ساختمان را می لرزاند. کتری رو
علاءالدین لق می خورد. علاءالدین، لامپا و چراغ سه فتیله نی پت پت می کنند و
خاموش می شوند. رضا و آزاده از خواب می پرند و جیغ می کشند. موج
انفجار لنگه های در زیرزمینی را می لرزاند و یکی از پتوها را که مقابل پنجره
کوبیده ایم از جا می کند. یک لحظه، همه غافلگیر می شویم. بوی نفت
نیم سوخته و بوی فتیله لامپا و علاءالدین و چراغ سه فتیله نی زیرزمینی را پر
می کند. شاهد زودتر از همه به خود می آید. اول لامپا را می گیراند و بعد،
جست می زند و پتو را سر جای خود می کوبد که نور لامپا از زیرزمینی بیرون
تزند. صدای زنگ تلفن بلند می شود. از بیخ دیوار، رو زمین دراز می شوم و
جلو می کشم و گوشی را برمی دارم. علی، پسر عمه است. خانه اش ته خیابان
است. می گوید

— انگار حدودای شماها بود؟

بهش می گویم

— همی نزدیک بود اما نمیدونم...

که انفجار دوم از جا می کندم. گوشی از دستم پرت می شود. لامپا، دوباره
خاموش می شود. همه، در آغوش هم فرو می رویم و عجلولانه، کورمال
کورمال، پای دیواره های سنگی زیرزمینی پناه می گیریم.

شاهد تو فکر بیل و کلنگ است

— کجان؟

— تو راه پله

— چرا تو راه پله؟... اگر پنجره ها و راه پله گرفته شه زنده بگور میشیم!

صدای دندانه های یکی از بچه ها که از ترس روهم بند نمی شود و صدای
هق هق یکی دیگر به گوشم می رسد. رضا، گوشه اش را گرفته است و
خودش را به سینه ام چسبانده است و مثل بید می لرزد. احمد صداش می کند
— رضا جون... کجائی بابا... بیا پیش بابا احمد

رضا، یکهو می زند زیر گریه. شاهد، فندک را روشن می کند و لامپا را
می گیراند و می رود بطرف راه پله ها که بیل و کلنگ را بیاورد تو زیرزمینی. نور

لامپا جان می‌کند تا خودش را به دیوارها و سقف برساند. لته تخته‌ئی یکی از پنجره‌ها با موج انفجار از لولا جدا شده است و با یک میخ بالای سرمان آویزان مانده است. پتوها، از پخش شدن خرده شیشه پنجره جلوگیری کرده‌اند. اگر لته پنجره پرت شده بود، معلوم نبود که به سر کدامان چه بلائی آمده بود. این بار، انفجار باید خیلی نزدیک بوده باشد. چشمم می‌افتد به گوشی تلفن که رها شده است رو فرش و خرخر می‌کند. هنوز گوشی را سر جایش نگذاشته‌ام که باز تلفن زنگ می‌زند. علی، پسر عمه است

— چی شده؟... خیلی دلواپس شدم

— هنوز نمیدونم چی شده... انگار که گلوله پشت خانه‌مان افتاده

رنگ حوری عین گنج، سفید شده است. دندانهای شهبلا روهم کلید شده است و هق‌هق می‌کند. مینا، تو خودش جمع شده است و نفسش بریده است. انگار که قبض روح شده است. مادر، شهبلا را دراز می‌کند رو زمین و بنا می‌کند به مالیدن شقیقه‌ها و شانه‌هایش. شهبلا، تازه پا گذاشته است به ماه پنجم. حوری هفت ماهه حامله است. امین، انگار که دستپاچه شده است. دور خودش می‌گردد. مینا، یکهو تکان می‌خورد و جیمغ می‌کشد و فریاد می‌زند

— حوری داره از دست میره!

و تند می‌کشد به طرفش و حوری را در آغوش می‌گیرد. احمد حوله را با آب یخ نم می‌کند و می‌گذارد رو پیشانی و گونه‌های حوری. حال حوری، کم‌کم به جا می‌آید. لبانش بنا می‌کند به لرزیدن و بعد، هق‌هق می‌کند. هیچکدامان جرئت نمی‌کنیم که از زیرزمینی بیرون بزنیم. انگار که جان از دست و پای همه‌مان بریده است. زانوهامان می‌لرزد. آزاده تو آغوش مادرش می‌لرزد. رضا خودش را به حوری می‌چسباند. دست حوری، با همه بی‌حالی، دور شانه رضا حلقه می‌شود و اشک از چشم حوری می‌جوشد. محسن یکهو تکان می‌خورد

— رفتم بیرون ببینم چه خبره... زود برمیگردم

انگار که از بیرون سروصدا می‌آید. از جا بلند می‌شوم

— منم میام

شاهد، پشت سرمان راه می‌افتد. کمی دورتر از خانه، یکی از گلوله‌های توپ، آسفالت خیابان را از جا کنده است و ترکشهای گلوله جابه‌جا دیوارها را سوراخ کرده است. گلوله دوم، دیوار و سقف خانه همسایه را درهم کوبیده است. چندتائی از همسایه‌های دور و نزدیک از خانه‌ها بیرون زده‌اند. همه

خودشان را باخته‌اند. گرد و خاک تمام خیابان را پر کرده است. آسمان سفیدی می‌زند و نور مهتابگونه‌ئی، مثل دم‌دمای سحر، همه‌جا را نیمه‌روشن کرده است.

حمید، همسایهٔ روبرو، کبریت می‌کشد. یکهو، همه با هم صداشان درمی‌آید

— خاموش کن!

شعلهٔ کبریت خاموش می‌شود. صدای صابر را از پس شانه‌ام می‌شنوم

— کسی کشته شده؟

دو روز قبل، خانهٔ همسایه‌مان خالی شده بود. همه، از بزرگ و کوچک، سوار کامیون شدند و راه افتادند بطرف ایذه. تنها بابارحمان، پدر بزرگ خانواده مانده بود

— من دیگه عمرمو خوردم!... کجا برم با ننی سن و سال

کسی چراغ قوهٔ کم‌نوری را — که شیشه‌اش را رنگ آبی زده است — سرازیر می‌گیرد و پیش پا را روشن می‌کند و از تل خاک بالا می‌رود. دنبالش کشیده می‌شوم. بابارحمان وسط حیاط افتاده است و آفتابهٔ آب، دورتر پرت شده است و خون، تو نور آبی رنگ چراغ قوه، رنگ زنگار مس گرفته است. قلمه‌های پاک بابارحمان، انگار که با ساطور خرد شده باشد، درهم شکسته است و گوشت و خون و استخوان قاطی شده است. ترکش هردو پای بابارحمان را برده است و بابارحمان، جابه‌جا مرده است.

خالد می‌راند به طرف اتاقی که سقفش ریخته است. میج دستش را می‌گیرم

— کجا؟

— کسی زیر آوار نمانده؟

— نه!... کسی خانه نبوده!

نگاه خالد به بابارحمان کشیده می‌شود

— تنها بابارحمان؟

— تنها بابارحمان!

شب به نیمه نرسیده است. پتوها را پهن می‌کنیم تا اگر بتوانیم چرتی بزنیم. دود سیگار حجم زیرزمینی را پر کرده است. قرار می‌گذاریم که کلهٔ سحر، شهلا و شوهرش، همراه شهاب و زن و بچه‌اش راه بیفتند و بروند خرم‌آباد.

شهاب می‌گوید

— نشد، میرم بروجرده. اونجام نشد بمونم، میرم کرج.
شهاب، باید از راه شوشتر برود که بعد، برود دزفول و بعد، برود
اندیمشک و بعد، بیفتد تو جاده لرستان. سرتاسر جاده اندیمشک از
مزارع نیشکر هفت‌تپه تا شوش و تا سبزآب، در تیررس توپهای دورزن عراقی
است.



فکر می‌کنم که خواب می‌بینم، اما بیدارم. همه — تمام طول شب — از
لحظه‌ای که دراز کشیدیم تا بخوابیم، خواب و بیدار بوده‌ایم. مژه‌هایم را بهم
می‌زنم. از کنار پتو که پنجره را پوشانده است، خط نازک خاکستری‌رنگی
پیدا است. باید صبح شده باشد. روزهای قبل از جنگ، سپیده که می‌زد، ولوله
و سروصدای پرشور انبوه گنجشکانی که شب را لابلای شاخ و برگهای
درخت کنار وسط حیاط گذرانده بودند، از خواب بیدارمان می‌کرد. اما حالا،
انگار نه انگار که روزی روزگاری پرنده‌ای تو شهر بوده است. صدای انفجار
گلوله‌های توپ، حتی کبوتران خانگی را هم رم داده است و همه از شهر
گریخته‌اند. باید صبح شده باشد. صدای خش‌خش می‌شنوم. سر
برمی‌گردانم. مادر دارد از پله‌های زیرزمینی بالا می‌رود. صدای انفجار از
دور دستها به گوش می‌رسد. مادر، سرتاپا سیاه پوشیده است. بعد از اینکه پدر
فوت کرد و مادر سیاه پوشید، دیگر هیچوقت رخت سیاه را از تن در نیاورد.
مادر، تو دهانه پله‌ها، تو تاریک روشن زیرزمینی، بیشتر به شبح می‌ماند.
دستش را به دیوار گرفته است تا از پله‌ها بکشد بالا.

صدای صابر در می‌آید

— کجا؟

مادر، یک لحظه درنگ می‌کند

— دارم میرم وضو بگیرم

صدای صابر، خسته و خواب‌آلود است

— نرو بالا مادر. تو زیرزمینی آب هست

مادر به حرف صابر گوش نمی‌دهد. همچنان که می‌رود بالا می‌گوید

— ثی آبا احتیاط داره مادر

و با تأکید اضافه می‌کند

— می‌خوام وضو بگیرم

این بار شاهد است که حرف می زند

— حالا نمیشه نی دفه تیمم کنی؟

مادر، انگار که بی حوصله باشد و یا عصبانی باشد، تو خم پله ها درنگ می کند، با نگاه تاریک روشن زیرزمینی را می کاود و با صدای لرزان می گوید — هرچی مشیت خداست پسر... جان دست خداست!

هیچکس چیزی نمی گوید. همه بیدارند. حتی رضا، پسر احمد و حتی آزاده، دختر شهاب.

مادر که می رود بالا، خالد بر می خیزد و دنبالش راه می افتد. همه می دانیم که می رود تا هوای مادر را داشته باشد و همه می دانیم که خالد، سخت دلبسته مادر است.

زیرزمینی تنگ است و بهم ریخته. لامپا رنگ باخته است. جابه جا، ساکها و چمدانها و بقچه ها روهم افتاده است. تو زیرزمینی، بوی غم با بوی سیگار قاطبی شده است. صدای انفجار، یک لحظه ساکت نمی شود. صداها خفه است. دوردستها را می زنند. در غرب کارون، مَلاشیه و دب حردان و سیدغیاث را و نزدیکتر، حمیدیه را و در جنوب شهر، فارسیات و اُمّ العظیمیر و کوت عبدالله را.

احمد که همیشه رادیو بالای سرش است، دست دراز می کند و پیچ رادیو را می گرداند. صدای تلاوت قرآن، بیقراری به جانمان می ریزد. شهاب یکهو بلند می شود. شب، قبل از اینکه بخوابیم، بچه ها دست و پاشان را جمع کردند و ساکها و چمدانهاشان را بستند که صبح، دیگر معطلی نداشته باشند. مینا، چراغ سه فتیله ای را می گیراند، کتری را می گذارد رویش و پشت سر مادر و خالد می رود بالا که وضو بگیرد.

مادر به نماز می ایستد. شهاب، قصد می کند که برود بالا. یکهو، صدای سه انفجار پی در پی از نزدیک به گوش می رسد. مینا، هراسان خودش را پرت می کند تو زیرزمینی. اگر خالد، نیمه راه، مینا را رو هوا بغل نکرده بود، کار دست خودش داده بود. صدای ضد هوائی بلند می شود. باید از تو جزیره باشد. رادیو برنامه اش را قطع می کند و آژیر قرمز می کشد. هوا روشن شده است. مادر، نماز می خواند. انگار نه انگار که صدائی شنیده باشد. نمازش که تمام می شود، ذکر می گوید و تسبیح می گرداند. همه بیدار شده ایم و در پناه دیوار چمباتمه زده ایم. مینا رنگ به رو ندارد. عین کاه، زرد شده است و تو آغوش خالد، تو خودش جمع شده است. شهلا و حوری، با شکمهای برآمده، وارفته اند. لبان حوری خشک شده است. پای چشم شهلا می پرد.

گوشه‌های دهان رضا تبخال زده است. حوری می‌گوید

— تبم داره

صابر می‌گوید

— از ترس

مادر، از نماز که فارغ می‌شود، رو می‌کند به شهاب

— مگه قصد رفتن ندارین؟

به همدیگر نگاه می‌کنیم. انگار، نماز که می‌خوانده است نه صدای

انفجار نزدیک را شنیده است، نه رگبار ضدهوائی را و نه آژیر قرمز را.

شاهد، پتوها را از مقابل پنجره برمی‌دارد. روشنائی شیرین رنگ بامداد تو

زیرزمینی جاری می‌شود. رادیو آژیر سفید می‌کشد و بعد، اعلام می‌کند که

خطر برطرف شده است. همه ساکت شده‌ایم. مادر، همینطور که تسبیح

می‌گرداند — و انگار منتظر است که شهاب چیزی بگوید — باز می‌پرسد

— ها؟... مگه قرار نبود شماها امروز صبح راه بیفتین؟

— چرا مادر... قرار بود

— خو... به چی؟

— مگه نشیدی مادر... حمله‌هوائی بود

مادر سکوت می‌کند و تسبیح می‌گرداند. خالد بلند می‌شود و رو قوری

آبجوش می‌گیرد. چشم مادر می‌افتد به مینا

— نماز خواندی؟

صدای مینا لرزه دارد

— الان میخونم مادر

جنب و جوش بی‌رمقی تو زیرزمینی آغاز می‌شود. امین، ماهیتاوه را

می‌گذارد رو علاءالدین که نیمرو درست کند. شهاب و محسن مساکها را و

چمدانها را می‌گذارند تو پله‌ها و بعد، دم‌پله‌ها چندک می‌زنند تا یک پیاله چای

شیرین بخورند. آزاده، دختر شهاب به گریه می‌افتد. زن شهاب، آزاده را بغل

می‌کند و بلند می‌شود و بنا می‌کند به قدم‌زدن که بچه ساکت شود. شاهد بلند

می‌شود تا از ماشین خودش بنزین بکشد و بدهد به شهاب

— باکت را پر می‌کنم. یه گالن ده لیتری م بهت میدم که بذارش تو صندوق

عقب.

شهاب چای را قورت می‌دهد و می‌گوید

— خیلی ممنونم برادر

شاهد، از زیرزمینی می‌زند بیرون.

خالد می گوید

- یکسره برو. جائی توقف نکن. اقل کم تا خرم آباد برو

شهاب، انگار که غرغر می کند

- بیشتر از اینم بنزین ندارم.

مادر، همینطور که بلند می شود تا قرآن را از رو رفک بردارد، می گوید

- خدا کریمه مادر... تو خرم آباد انشاالله بنزین پیدا میکنی.

شهاب می گوید

- ولی اگر تو خرم آباد جائی گیرم اومد که بچه ها راحت باشن، همانجا

میمونم...

بچه ها، چای که می خورند بلند می شوند. مادر توپله ها می ایستد و قرآن

بدست می گیرد. شهاب قرآن را می بوسد و از زیرش می گذرد. پشت سرش

شهلا و امین و بعد مینا می روند بطرف راه پله. اما هنوز شهاب به بالای پله ها

نرسیده است که چند انفجار پی درپی، ساختمان را می لرزاند. شاهد، شیلنگ

بدست، تند می آید بطرف زیرزمینی و فریاد می کشد

- برین پائین. دارن میکوبن!

و بچه ها را آرام می راند تو زیرزمین.

صابر، لقمه آخر نیمرو را به دهان نمی گذارد، از کنار سفره پس می کشد و

سیگاری می گیراند و می گوید

- بیاین بچه ها. بیاین بشینن تا آرام بشه

شهاب، در آستانه پله ها می ایستد و می گوید

- اگر ملاحظه ئی چیزا را بکنیم که اصلا نمیتونیم بریم

صدای شاهد بلند می شود

- خوبه... نمیتونی بری!... اصلا مگر از ترس کشته شدن نیست که داری

میری؟... هان؟... مگر نیست؟... خو اگر بری، الان پشت همی دیوار کشته

میشی!

شهاب چیزی نمی گوید. آزاده را که هنوز حق حق می کند از دست زنش

می گیرد و می رود ته زیرزمینی. مادر باز می نشیند رو سجاده و قرآن را باز

می کند و زیرلب، بنا می کند به خواندن قرآن. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

صدای انفجار گلوله هائی که از دور می آید قطع نمی شود. بچه ها می نشینند تا

شاید آرام بشود. مینا سفره صبحانه را جمع می کند. صابر می گوید که برای

بلیت قطار به هوشنگ تلفن کنم. ته استکان چای را قورت می دهم و گوشه را

برمی دارم. هوشنگ، رئیس ناحیه راه آهن است. به خانه اش زنگ می زنم.

قطار، ساعت یک بعد از ظهر حرکت می‌کند. صدای هوشنگ را می‌شنوم
- بله

بهش می‌گویم

- بچه‌ها میخوان برن

می‌برسد

- امروز؟

- هرچه زودتر بهتر!

می‌گوید

- ولی آخه امروز بدجوری دارن میکوبن. نمیشه از خانه زد بیرون.

دارم به حرفهایش فکر می‌کنم که باز می‌گوید

- آگه دو-سه روزی صبر کنی...

می‌روم تو حرفش

- تو هم... امروز نمیری اداره؟

می‌گوید

- خو... من... مجبورم... ولی شماها...

باز حرفش را قطع می‌کنم

- عیبی نداره. یه جوری بچه‌ها را می‌رسونیم راه آهن. برامون ششتا بلیت

بذار کنار...

من من می‌کند و بعد می‌گوید

- تا ببینم... امروز... باشه... سعی می‌کنم!

- اگر مطمئن نیستی که...

مهلت نمی‌دهد حرفم را تمام کنم

- اگر فردا بود، بی‌هیچ تردیدی برات تهیه می‌کردم. اما امروز...

حرفش نیمه تمام می‌ماند. گرسی تو مشت، سکوت می‌کنم. چند لحظه

بعد، هوشنگ حرفش را پس می‌گیرد

- باشه. امروز میگیرم. بلیتا را میذارم پیش نگهبان. ساعت یازده بیاین

ازش بگیرین. نگهبانو که سشناسی؟... عَجَرش را میگم. اون بلندفده که سیل

داره.

عَجَرش را می‌شناسم اما بهش می‌گویم

- پیش خودت باشه مطمئن تر نیست؟

می‌گوید

- چی میگی برادر؟... از ساعت ده تا وقتی که قطار بره کی میتونه منو

پیدا کنه؟... تو هفتا سوراخ قایم میشم
از حرفهایش تعجب می‌کنم
- چرا؟

- از دست مردم

- مردم؟!

انگار که ناراضی و دلخور باشد، غرغر می‌کند
- آخه قطار همه‌اش هشتصد تا آدم جا می‌گیره در حالیکه هر روز
هف هشت ده هزار تا آدم میریزه تو ایستگاه
حرفی ندارم که بهش بگویم
- ممنونم برادر... ممنونم!

گوشی را می‌گذارم سر جایش. به صابر می‌گویم که قضیه از چه قرار
است. به مادر می‌گویم که اگر چیزی می‌خواهد همراهش ببرد، بجنبد. به
محسن می‌گویم که به کمک بچه‌ها، اتاقها را جمع و جور کند. دست‌کم،
ساعت ده باید راه بیفتیم که حدود یازده ایستگاه باشیم. تا ساعت یازده، چهار
ساعت بیشتر نمانده است. قرار می‌شود که صابر همراه بچه‌ها برود. حواس
صابر از همه ما جمع‌تر است و حوصله‌اش هم بیشتر است. بعد، وقتی که
بچه‌ها رفتند، خالد و احمد و شاهد هم، هرطور که شده مرخصی بگیرند و
پشت سرشان با ماشین راه بیفتیم.

خورشید سرزده است. نور خورشید رو دیوار سر می‌خورد و پائین
می‌آید و از پنجره زیرزمینی تو می‌زند. انگار که تمام شب درد کشیده‌ام و
حالا، با تابش نور خورشید تو هوای نمور زیرزمینی، درد ذره‌ذره از تنم بیرون
می‌زند. همینطور که نشسته‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم
می‌رود. همه منتظر نشسته‌اند تا آتشبارها ساکت شوند. حوری، برای رضا
لالائی می‌خواند. خودش رنگ به‌رو ندارد. کسرختی خواب به چشمم
می‌نشیند. صدای خفه انفجارات دوردست، گاه به گاه، آرام تکانم می‌دهد.
صدای رگ‌دار شهاب را می‌شنوم

- انگار داره تموم میشه!

بعد، با زنش است و با شهلا و امین

- پائین تا ساکنه راه بیفتیم

صدای صابر، انگار که از بن دره می‌آید

- به کم دیگه صبر کنین. ئی سکوت، همچینم اعتبار نداره!

چشمم گرم شده است. خواب، رو ذهنم و رو تنم سنگینی می‌کند. حالا

تنها صدای وزوز می شنوم. بعد، صدای هق هق آزاده را می شنوم و بعد، ناگهان، با صدای انفجار از جا می پرسم. گلوله باید همین نزدیکیها خورده باشد.

دارد ظهر می شود. حوصله شهاب سررفته است. هنوز نتوانسته است راه بیفتد. یک بند، شهر را می کوبند. هیچکدام از بچه ها اداره نرفته است. روز اول است که با توپ اینطور شهر را می کوبند. روزهای گذشته تنها طیاره ها بودند که ناگهان سر می رسیدند، اینجا و آنجا را با راکت می زدند، جابه جا را به مسلسل می بستند و بعد ناپدید می شدند. اما از نیمه شب قبل تا حالا، بیشتر از صد جای شهر را با گلوله های سنگین توپ کوبیده اند. اگر اینطور باشد هیچکس نمی تواند سر از سوراخ درآورد.

تو خودم هستم که صدای صابر را می شنوم
- همیشه بلیتا را پس داد؟

- اگر بشه هوشنگ را پیدا کرد...

صابر، سر تکان می دهد و سکوت می کند. خالد می گوید

- عَجَرش عقلش میرسه. وقتی دید پیدامان نشد بلیتا را می فروشه
صابر می گوید

- مگه با نی وضع کسی میره راه آهن؟

شاهد می گوید

- خلیا میرن

محسن زیرلب می غرد

- همه که مته ما نی همه احتیاط نمیکنن

چشم صابر تو چشمخانه می گردد و نگاه سرزنش کننده اش به نگاه محسن می نشیند. محسن، سرش را می اندازد پائین و چیزی نمی گوید.

شهاب، یکهو از جا بلند می شود و تند و عصبی می گوید

- هر طور شده من راه می افتم... یالا بچه ها پاشین... هرچه بادا باد.

و می راند بطرف ساکها.

بار دیگر نگاه سرزنش آمیز صابر بطرف شهاب می گردد. شهاب سرد می شود و از حرکت باز می ماند.



عصر آتشبارهای دشمن خاموش می شوند. تنها صدای خفه گلوله توپهای خودی است که گاه به گاه، از دوردستها به گوش می رسد. بوی دود

همه جا را پر کرده است. غبار سنگینی تو هوا سرگردان است. مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریزند. همه چیز آشفته و درهم است. همه شتاب دارند. سروصدای اتومبیلها، موتورسیکلتها، آمبولانسها و ماشینهای آتش‌نشانی، دور و نزدیک بگوش می‌رسد. شایع می‌شود که سد کرخه را باز کرده‌اند و آب سدرها شده است تو دشت آزادگان و تانکها به گل نشسته‌اند. شایع می‌شود که لشکر نود و دو زرهی در برابر هجوم گسترده عراق مقاومت می‌کند و جابه‌جا دست به تعرض هم زده است. تو تمام مساجد شهر و کمیته‌ها، غلغله روم است. صف داوطلبان جبهه و جنگهای چریکی، روبروی مساجد و کمیته‌ها، لحظه به لحظه درازتر می‌شود. همه بی‌تاب هستند. مردم به خانه‌هایی که با توپ گرییده شده‌اند، هجوم می‌برند تا اجساد را از زیر آوار بیرون بکشند. گروهی از مردم، اینجا و آنجا، نیمه‌نفس و عرق‌ریزان، زمین را گود می‌کنند تا پناهگاه بسازند. همه جا، گرد و خاک، هوا را سنگین کرده است. شایع می‌شود که توپخانه اصفهان در راه است

— اگه توپخانه اصفهان برسه، عراقیها را تا بغداد عقب میزنه

— میگن که هوابرد شیرازم راه افتاده

— زرهی قزوینم همینطور

— حالا که اینهمه اومدن تو خاکمون؟

— نوشدارو بعد از مرگ سهراب!

جوانها، پیرها و پسر بچه‌ها، تو صف دراز مقابل کمیته‌ها، پابه‌پا می‌کنند تا نوپشان برسد

— چقد فس فس میکنن بابا... یه اسم که بیشتر نیس!

— چرا زنها را نمی‌نویسن!

— زنها تو پشت جبهه بهتر میتونن کار کنن

— چی میگي برادر... زن داریم مته شیر... از من و تو هم بهتر می‌جنگن!
همه بی‌تابند و انگار که تحقیر شده، و نوپشان که می‌شود ثبت‌نام می‌کنند و دسته‌دسته سوار کامیون می‌شوند و به طرف پادگان حرکت می‌کنند. اجساد را دسته‌دسته تو آمبولانسها و تو وانت‌بارها می‌چینند و به قبرستان می‌برند. صف نانوائیها انتها ندارد. صف بنزین‌خانه‌ها انتها ندارد. دعوای لفظی، مقابل نانوائیها و بنزین‌خانه‌ها به فحش و فحشکاری و زد و خورد بدل می‌شود. درازای خیابان سی متری، ماشینهای مملو از آدم، زنجیروار پشت سر هم حرکت می‌کنند. صدای بوقهای پی‌درپی و فریاد آدمها درهم شده است. تو سوارها، بزرگ و کوچک، مثل دانه‌های خرما بهم

چسبیده‌اند. رو باربندها، بارها گاهی تا یک ذرع بالا رفته است و با طناب، سخت بهم پیچیده شده است. رو زانوهای مسافران، ساکها و بقچه‌ها چیده شده است و تا زیر چانه‌هاشان بالا آمده است. جابه‌جا، لابلائی سواریه‌ها، کامیونهای مملو از وسائل خانه و مملو از آدم، حرکت سواریه‌ها را کند می‌کنند. رو فرشها، رو رختخوابها، یخچالها، کمدها و تخت خوابها، پیر و جوان و دختر بچه و پسر بچه، کنار همدیگر نشسته‌اند و همدیگر را گرفته‌اند تا از شهر بیرون بزنند. گاهی گاری تک اسبه‌ای که مملو از وسائل خانه و آدم است از رفتن باز می‌ماند و راه ماشینها را می‌بندد. اسب، قدرت کشیدن ندارد. زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد. آدمها، از گاری جست می‌زنند پائین و گاری را هل می‌دهند تا راه باز شود. صدای بوق اتوموبیل‌های مواری، راننده‌های باریها را عصبانی می‌کند. سروصداها و فریادها بلند می‌شود

— بابا بزن کنار بائی ابوطیاره!

— در مشو بذار والا میام پائین..... در میارم!

صدای شیشکی، مثل صدای جردادن چلووار نو، راننده‌ها را عاصی‌تر می‌کند. راننده یکی از کامیونها، ترمز دستی را می‌کشد و کامیون را وسط خیابان نگه می‌دارد و می‌پرد پائین و ناسزا می‌گوید. راه بند می‌آید. مردم مثل خروس جنگی به سروکله همدیگر می‌پرند. وانت بار قراضه‌ئی چرخ جلو را می‌اندازد رو جدول کنار خیابان و پرگاز می‌راند رو پیاده‌رو و تند می‌راند. مسافران وانت بار که همه خرت و پرتهاشان کف وانت و رو طاق ماشین رو هم چیده شده است فریاد می‌کشند و دست می‌زنند.

شهر به هم ریخته است. غروب دارد سر می‌رسد. شهاب، باربندها را و صندوق عقب را پر می‌کند و می‌نشیند پشت فرمان

— ترموس آب را آوردی؟

— اونجاس... دست شهبلاس

امین می‌نشیند بغل دست شهاب. صدای زن شهاب در می‌آید

— تخم مرغاکو؟

— اینجاس... این‌ها... دست منه

— فلاسک چائی را جا نذارین

شهبلا و زن شهاب و آزاده می‌نشینند عقب. آزاده بس که گریه کرده است

چشمانش قرمز شده است. شهاب، اتومبیل را روشن می‌کند و می‌گوید

— انشالله، اگر خدا بخواد، شب می‌خوابیم دز فول

شاهد می‌غرد

— باز که گفתי دزفول؟... چندبار بهت بگم که شهر را میزن
 ابروهای شهاب تو هم می رود و با صدائی خفه می گوید
 — آخه با زن حامله و بچه شیرخور که نمیتونم تو بیابان بخوابم
 — ولی به هر جهت صلاح در اینه... یه جائی نگه دار... شامتونو بخورین و
 چند ساعتی تو ماشین چرت بزنین... خیلی بهتر از اینه که زیر آوار بمونین!
 شهاب سیگاری می گیراند و دلخور می گوید
 — اصلا تموم شب میروم... هیچ جا نگه نمیدارم
 و راه می افتد.

همه، در خانه می ایستیم و تا شهاب تو خم اولین خیابان پیچد، نگاهش
 می کنیم. مادر همچنان که قرآن را بدست دارد، زیر لب دعا می خواند. ماشین
 که ناپدید می شود، مادر آه می کشد. با همه آرامشی که در چهره مادر هست و
 با همه تسلیم و رضائی که در چشمهایش خوانده می شود، انگار که از این
 دریدرشدن وحشت دارد.

عصر، و قتیکه صدای گلوله ها خفه شد، مادر راه افتاد که برود و خرده
 بدهکاریهایش را بدهد. شاهد صدایش کرد
 — صبرکن مادر. صبرکن با ماشین بیرمت
 مادر یک لحظه درنگ کرد. سرش را بالا گرفت و گفت
 — نه مادر، پیاده میرم. دلم میخواد همه جا را ببینم
 دلش می خواهد که آرام راه بیفتد تو کوچه ها و پس کوچه ها و خیابانها و
 حتی با سنگها و دیوارهای شهر خدا حافظی کند. غمی که به چشم مادر
 نشسته است، انگار که سنگین تر از غم روزهایی است که پدر فوت کرد.
 شهاب که رفت دوباره برگشتیم تو زیرزمینی. عصر، خالد و محسن راه
 افتادند که تو شهر گشتی بزنند. هنوز برنگشته اند. مادر، دلوایشان است.
 صابر، غر می زند

— گفتن نیمساعته برمیگردیم. الان شده یکساعت و نیم
 وقتی که داشتند می رفتند، صابر بهشان سفارش کرد که از کنار دیوار
 بروند. شاهد بهشان گفت که اگر سر نانوایی ها خلوت بود، نان بخرند. هوا
 دارد تاریک می شود. پنجره ها را می پوشانیم و لامپا را روشن می کنیم. تلفن
 زنگ می زند. هوشنگ است

— انگار نرفتن؟

— دیدی که... نمیشد!

— بهتون گفتم که

— بلیتا را چکار کردین؟

— نمیدونم. عجرش را ندیدم... اما، خب دلواپسی نداره. صدتا مشتری حاضر و آماده داشته

بهش می‌گویم

— فردا میریم. هرطور شده میریم. حتی اگر وجب به وجب شهر را بکوبن!

می‌گوید

— وضع خوب شده، عقیشون زدن...

هوشنگ عضو شورای مقاومت راه آهن است. انگار که به خبرهای جنگی دسترسی دارد. رئیس ناحیه هم هست. باید وضعیت طول راه را بدانند. می‌گوید

— ... فردا، بازم بلیتا را میدم عجرش. خیالتون راحت باشه

مادر، دست‌نماز می‌گیرد و سجاده‌اش را پهن می‌کند. رادیو قرآن می‌خواند. سينا دست بکار می‌شود که برای شام چیزی درست کند. شاهد می‌رود بالا که تلویزیون را بیاورد. احمد با رادیو ور می‌رود. دنبال بخش فارسی کشورهای بیگانه می‌گردد. حوری نا ندارد. بازور، زرده تخم مرغ آب‌پز را به‌خورد رضا می‌دهد. رضا بدقلقی می‌کند. از صبح تا حالا چیزی نخورده است. رنگش پریده است و چشمان درشتش بیحال است. خالد و محسن سر می‌رسند. هیچکدامشان نان نخریده است. سرتا پاشان خاک‌کی است و آشفته. دستها و لباسهاشان خونی است. مادر، سلام نماز مغرب را داده است. به خالد نگاه می‌کند و می‌گوید

— کجا بودی؟

خالد می‌گوید که رفته است کمک مردم تا جنازه‌ها را از زیر خاک بیرون بکشند.

صابر تلخ می‌گوید

— ئی بجای سفارش من بود؟... قرار بود نیمساعته برگردین... قرار بود... خالد، همچنان که لباسش را از تنش بیرون می‌آورد تا بعد برود دست و

پرش را بشوید، آرام می‌گوید

— نمیشد برادر... نمیشد!... خودتم بودی همین کارو میکردی. آدم

نمیتونه ببینه مردم دارن جون میکنن که جنازه‌ها را در بیارن، آنوقت...

شاهد که تلویزیون را تو بغل گرفته است و از پله‌ها می‌آید پائین، حرف خالد را می‌شنود

— خیلی کشته شده؟

— نمیدونم. ولی همیققد میدونم که تو هر خانه دو — سه نفر زیر آوار مانده

مادر، برای نماز عشا نیت می‌کند

— الله اکبر

محسن می‌گوید

— بعضی جاها، سر و دست و پا جمع کردیم و تو کیسه پلاستیک

گذاشتیم

صابر سکوت می‌کند و سیگاری می‌گیراند.

خالد، پیراهنش را از تن بیرون می‌کند و می‌گوید

— تو روفیش آباد گلوله توپ زده بود تو به نانوائی، مخزنش آتش گرفته

بود و همه کارگرا جزغاله شده بودن. اصلا نمیشد فهمید که کدومشون، کی

هست!

محسن، از سرنشینان اتوموبیلی حرف می‌زند که لابلای آهن‌پاره‌های

اتوموبیل قیمه‌قیمه شده‌اند

— نمیدونم چطور گلوله خورده بود که...

فریاد مینا، همه را تکان می‌دهد

— بسه دیگه!

هیچکدامان حواسمان به حوری نبوده است. رنگش پریده است.

لبانش به لرزه افتاده است و نفسش بسختی بالا می‌آید. رضا، بی آنکه تق بزند،

با چشمان بزرگش به مادر نگاه می‌کند. یکهو، همه هجوم می‌بریم بطرف

حوری. حوری هفت ماهه حامله است. احمد دستپاچه شده است. مادر،

نماز را می‌برد و همچنان که زیر لب نفرین می‌کند، شانه‌ها و شقیقه‌های

حوری را مالش می‌دهد

— ای خدا ذلیل کنه اونائی را که ئی روز را برامون خواستن! الهی که خیر

و خوشی از عمرشون نبین!

مینا، سردرگم دور خودش می‌گردد و بعد، رضا را بغل می‌کند. رضا،

یکهو می‌زند زیر گریه. پیشانی و گونه‌های حوری خیس عرق می‌شود. آذیر

آمیولانسی که از خیابان می‌گذرد، حوری را می‌لرزاند، شاهد تلویزیون را

می‌گذارد سه کنج زیرزمینی و پتورا از مقابل پنجره‌ها پس می‌زند و ملافه‌ئی را

باد می‌دهد تا دود سیگار را از توی زیرزمینی بیرون کند.

رنگ حوری، لحظه به لحظه جا می‌آید و بعد، انگار که بغضش ترکیده

باشد، به هق‌هق می‌افتد. رضا تو آغوش مینا قرار ندارد. احمد بغلش می‌کند.

مینا، این دو روزه بعینه لاغر شده است. حوری بی طاقت شده است. حتی صدای بهم خوردن لنگه‌های در زیرزمینی تکانش می‌دهد. خالد، راه می‌افتد که دستهایش را بشوید. مادر، آهسته می‌گوید

— باید غسل میّت کنی!

— خالد، در آستانه در زیرزمینی می‌ایستد

— باشه مادر. حمام را روشن می‌کنم

صابر، دستش می‌رود به سیگار. شهر آرام است. صدائی نیست. رضا ساکت می‌شود. شاهد، پنجره‌ها را با پتو می‌پوشاند. صابر — که انگار تو فکر شهاب است — زمزمه می‌کند

— اگر رفته باشه، حالا از «بندقی» گذشته

مادر، دوباره به نماز می‌ایستد.



مادر، همینطور که دور خودش می‌گردد و خرت و پرت‌ها را جابه‌جا می‌کند، زیر لب غر می‌زند

— اگر شب مانده باشه دزفول!... اگر خدای ناکرده خوابیده باشن دزفول!...

خبر رسیده است که نیمه‌های شب قبل، دزفول را با موشک زده‌اند — خدایا خودت رحم کن... چار تا موشک!... هر کدامش نه گز!... شهاب، وقتی که می‌رفت، گفته بود که اگر بچه‌ها خسته شدند، شب دزفول می‌خوابد.

— گفت یه سر می‌رونه

— گفت، اما برا خاطر زن حامله‌ش...

— خدایا خودت رحم کن!

مادر، دور و بر خودش می‌گردد و غر می‌زند

— ... اگر سیاهپوشان را زده باشن... اگر محله سیاهپوشان را زده باشن، خدا میدونه چه بلائی سر بچه‌هام اومده باشه... چه بلائی سر اون دختر حامله اومده باشه.

ساعت ده و نیم بامداد است. باید راه بیفتیم بطرف راه آهن. مادر، انگار که دلش نمی‌خواهد از زیرزمینی بیرون بزند. بی هدف دور خودش می‌گردد و به خرت و پرت‌ها ورمی‌رود و آرام حرف می‌زند

— یا ارحم الراحمین!... حالا از کی پیرسم؟... حالا چطور از شون خبر

بگیرم؟

حوصله شاهد سر می‌رود. صدایش در می‌آید

— مادر، نمی‌تنگ آب را ده دقه از نمی طرف گذاشتی اون طرف و بازم گذاشتیش سر جاش. دیگه بسه مادر!... هیچکس هیچ طوریش نشده... باید راه بیفتیم... تا ساکنه باید راه بیفتیم!

رفت و آمد مادر، لوله‌های نور خورشید را که از پنجره‌ها تو زیرزمینی تابیده است آشفته می‌کند. مادر بی‌تاب است. انگار که حرفهای شاهد را نشنیده است. محسن و احمد، چمدانها را می‌برند بالا. مینا، رضا را بغل می‌کند و دم پله‌ها می‌ماند. انگار که می‌ترسد از زیرزمینی بیرون بزند. مادر، ملاقه رو رختخوابها را بر می‌دارد و می‌تکانش و دوباره پهنش می‌کند رو کومه رختخوابها. صابر می‌رود بطرفش

— مادر... داره دیر میشه!

مادر، یک لحظه درنگ می‌کند، نگاهش را می‌دوزد به نگاه صابر و سکوت می‌کند. انگار که نفس تو سینه مادر سنگینی می‌کند. تو چشمان پیرش غم نشسته است. صابر آرام می‌گوید

— چیه مادر؟... چرا راه نیافتی؟

یکهو، چشمان پیر مادر می‌جوشد و حرف تو گلویش چنگ می‌اندازد

— به من... قول بدین... که اگر تو غربت مردم... بیاریدم تو همین شهر خودم... به من قول بدین که...

خالد، تند می‌رود بطرفش و بغلش می‌کند

— چی میگی مادر؟... انشاءالله به خیر و خوشی برمیگردی... همه مون برمیگردیم.

صابر، کم حوصله، سرش را به چپ و راست می‌گرداند و سیگاری آتش می‌زند. شاهد، لبخند به لب بطرف مادر می‌رود

— چیه حاج خانم؟... چرا مته بچه‌ها شدی؟... تو مگر نخواسته بودی برمت مشهد؟... خب داری میری زیارت. چند روز دیگه خودم میام میرمت مادر، بی اینکه حرفی بزند، با گوشه مقنعه، چشمهایش را پاک می‌کند و راه می‌افتد بطرف پله‌ها.

آتشبارهای دشمن خفه شده‌اند. مردم، از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. آژیر آمبولانسها و صدای رفت و آمد موتورسیکلتها از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. کارون^۱ محشر کبراست. نم شرابی، ساختمان سنگی و دودزده

۱. کارون: ایستگاه کارون، واقع در شرق اهواز.

ایستگاه را خیس کرده است. همه توهم می‌لوند. همه دلهره دارند که مبادا میگ‌ها سر برسند و با راکت یا مسلسل، ریز و درشت را درو کنند. حرف‌ها قاطی هم است

— چرا به مردم بی‌پناه و بی‌سلاح شهر؟

— نامردا زدن به سیم آخر

— به سیم آخر کدومه برادر؟ ... جنگ قاعده و قانون داره

— به هه! ... اینو باش ... قاعده و قانون!

— چی چی را اینو باش؟

— حکایت زوره برادر. زور ... حالت هست؟

— این نامردیه!

— آخ! ... اگر ارتشمون از هم پاشیده نبود

— ارتش ... هوم ... ارتش!

— کور خونندن ... با مردم طرفن!

— همی مردمی که دارن فرار میکنن؟! ...

تو محوطه بزرگ ایستگاه و درازای جاده آسفالتی که از خیابان کارون جدا می‌شود و تا مقابل ساختمان سنگی ایستگاه پیش می‌آید و تو زمین گسترده ریگزاری که پشت جاده آسفالت نشسته است و کنار نرده‌های آهنی حاشیه رشته‌های خط آهن، چند هزار نفر بزرگ و کوچک و همه سرگردان و کم‌طاقت توهم و ول می‌خورند. حالا، هرگونه صدا — حتی ترکاندن بادکنک — همه را از جا می‌جهاند. خیلی‌ها بنه‌کن راه افتاده‌اند و آمده‌اند راه آهن. جابه‌جا، دسته دسته که از گرما وارفته‌اند، رختخوابها را و چمدانها را و بقچه‌ها را رو هم کوت کرده‌اند و کنارشان نشسته‌اند و با یک برگ روزنامه، یا بادبزن حصیری و یا یک تکه مقوا خودشان را باد می‌زنند و نگاهشان به آسمان است. پاسدارها، تفنگ بدست و خیس عرق، لابلاهی مردم می‌گردند و اگر از دستشان برآید، به درهم ریختگیها نظم می‌دهند. نیمه دوم مهرماه است. اما هوا هنوز داغ است. خورشید مثل کوره، وسط آسمان می‌تابد و رطوبت هوا را بخار می‌کند و نفس کشیدن سنگین می‌شود. واگنهای متروک، که دوردستها رو خطهای کور نشسته‌اند و قطارهای باری و شيروانی انبارها و آهن‌پاره‌های رو هم کوت شده و زمینی که از نفت گاز میاه می‌زند و ریلهای فولادی که مثل رشته‌های سردرگم تمام زمین میاه را پوشانده‌اند، گرما را می‌گیرند و پس می‌دهند. شیرهای فشاری ایستگاه یک بند شرشر می‌کنند و مردم، کوچک و بزرگ و پیر و جوان، سروصورت خود را حریصانه خیس می‌کنند.

مقابل باجه فروش بلیت، گفتگوها درهم شده است
 - چرا بی صف صاحب مرده تکنون نمیخوره؟
 - بابا ول معطلیم!...
 - بلیتا را دادن به کس و کاراشون
 - هی جویون هل نده. مگه نمی بینی که پام ترکش خورده؟
 - آقا... هی... تکنون بخور. برو جلو
 پاسداری تفنگش را رو دست گرفته است و صف را - که بی تکان است
 - نظم می دهد
 - او هو... کجا داری میری؟
 - کار دارم
 - کار بی کار!... ته صف. اونجا!
 صف باجه، تمام ساختمان ایستگاه را دور زده است و انتهایش در
 حاشیه جاده آسفالت مقابل ساختمان ایستگاه، تا دور دستها رفته است. با
 صدای شیشکی کسی سر برمی گردانم
 - آی زکی!... صفو نیکاکن!
 جلیل کوتی است. تو میدان بارفروشها دله دزدی می کند. اگر تیغش ببرد
 از این و آن، باج هم می گیرد. موی پرچین و شکنش تا رو شانه اش ریخته
 است. انگار که تازه رسیده است ایستگاه. نسیم خالدار همراهش است
 - بلیت بی بلیت!
 - رو طاقم شده سوار میشیم!
 نسیم خالدار میانه قامت است و سیاه چرده. از لابلائی جمعیت چشمم
 می افتد به عجرش که به ستون سنگی در بزرگ ورودی ساختمان ایستگاه
 تکیه داده است. تا می بیندم چشمک می زند. سیل بزرگش لبهایش را
 پوشانده است. حرف که می زند، دهانش پیدا نیست
 - بچه ها کجان؟
 با سر اشاره می کنم بطرف جاده آسفالت
 - اونجان!
 - ورشون دار بیرشون اون دور دورا... اونجا... زیر اون نخلا
 چند تائی به حرفهامان گوش می دهند. به نخلها نگاه می کنم که دورتر از
 زمین ریگزار، با شاخ و برگ گرد گرفته و پایه های کوتاه کنار کومه بزرگی از
 سنگ نشسته اند
 - اونجا؟!!

عجزش می‌گوید

— آخه ممکنه اینجا را بزنی!

و باز گوشه چشم را روهم می‌خواباند. مردم به حرفهامان گوش می‌دهند. جرئت نمی‌کنم از بلیت حرف بزنم. باز می‌گوید
— تا قطار نیومده برین اونجا... حالا وقت زیاده... تازه اگر تأخیر نداشته باشه.

برمی‌گردم بطرف بچه‌ها. ناگهان سروصدای چند جوان باهم بلند می‌شود

— ایستگاه را آتش می‌زنم!

— قطارو منفجر می‌کنم!

— ئی مسخره بازیا چیه؟

دور یکی از کارمندان راه‌آهن را گرفته‌اند و کم مانده است که کتکش بزنند. صدای کارمند راه‌آهن درمی‌آید

— به من چه که یقه‌م را گرفتی؟

— به تو چه؟

— هرکدوم از شماها ناکسا برا صدتا قوم و خویشانون بلیت کنار می‌ذارین! شیشه عینک کارمند راه‌آهن از نم شرعی تار شده است. عرق، گونه‌ها، پیشانی و گردنش را خیس کرده است. جوانها، برافروخته دوره‌اش کرده‌اند. کارمند راه‌آهن عینکش را از رو چشم برمی‌دارد و عقب می‌کشد. نگاهش زار می‌زند که عصبانی است اما آرام می‌گوید

— خدا روزیتونو جایی دیگه حواله کنه

یکی از جوانها هجوم می‌برد بطرفش و یقه‌اش را می‌گیرد و از لای دندانها می‌غرود

— من امروز یکی از شماها را میکشم!

کارمند راه‌آهن که دلواپس عینکش است و انگار که ترسیده است، میج دست جوان را می‌گیرد و با صدائی لرزان می‌گوید

— مگه من چکاره‌م؟

جوان فریاد می‌زند

— همی که راه‌آهنی هستی باید بکشت!

پاسدار میانه‌سالی مر می‌رسد. تو ریش کوتاهش تارهای سفید دویده است. پیشانی پاسدار تا میان سرش بالا رفته است

— چه خبره؟

کارمند راه آهن جان می گیرد

— از نی آقا بهرس

صدای جوان — که از کوره دررفته است — می ترکد

— سه روزه که از ساعت پنج صبح میام برا بلیت

پاسدار، تسمه تفنگ را به دوش می اندازد و یقه کارمند راه آهن را از چنگ جوان رها می کند

— اومدی که اومدی!... برو تو صف!

کارمند راه آهن سر می خورد و از لای جمعیت می لغزد بطرف ساختمان ایستگاه.

راه می افتم بطرف بچه ها. جمعیت مثل مور و ملخ توهم می لولند

— به نی قطار کی میاد؟

— ساعت یک باید حرکت کنه

— چه خوش باوری. اگر ساعت دو هم راه یفته کلاهو بنداز بالا

— ساعت چنده؟

— سه دقیقه از ظهر گذشته.

باروبنه را جمع می کنیم و می رویم بطرف نخلها. چشمم می افتد بطرف عجرش که از پشت شیر فشاری می رود بطرف زمین ریگزار. مادر هنوز تو فکر شهاب است

— اگر خدای ناکرده شب دزفول خوابیده باشن...

خالد، زیر بغلش را می گیرد و دلداریش می دهد

— خیالت راحت باشه مادر. شهاب عقلش میرسه که چکار بکنه

مادر، آرام حرف می زند

— به عقل کی میرسه که نصف شب دزفول را با موشک بزنی مادر

— اینجا تا دزفول راهی نیست مادر. همه اش دو ساعته. حتم دارم که

دزفول خوابیده

صابر می گوید

— اگر میخواست دزفول بخوابه که میماند اهواز

شاهد می گوید

— رفته حسینه... حتم دارم!

چند شب قبل، میگها، دوکوهه را زده اند. دوکوهه بین حسینه و اندیمشک است. موج انفجار، قطار باری را از رو ریل کنده است و رو هوا، مثل مفتول نازکی درهم پیچانده است و دورتر، رو ساختمانهای نیمه کاره

دوکوهه فرود آمده است و ساختمانها را درهم کوبیده است.
صدای شکاری - بمب افکنی که دور دستها پرواز می کند، نگاهها را
به خود می کشد. همه، دستها را سایبان چشمها می کنند و آسمان را می کاوند.
حالا همه، صدای هواپیماهای خودی را می شناسند و صدای «توپولف» ها را
و میگ ها را می شناسند.

شکاری - بمب افکن تا غرب شهر پیش می رود و ناپدید می شود.
عجرش، جمعیت مقابل شیر فشاری را دور می زند و می آید بطرفم
- چرا نمی همه معطل کردی؟
- معطل؟!

- آخه بهت گفتم پرویز او نخلها...
دستش را تو دستم می گذارد و ادامه می دهد
- ... که پیام بلیتا را بهت بدم
- خیلی ممنون
- اگر اونجا بهت میدادم خون راه می افتاد. بذار جیت. شیشتاس
- پولش چقد شده؟

- آقا هوشنگ داده. با او حساب کن
چشم می افتد به پیرمردی که کمی دورتر نگاهمان می کند. عجرش با
لنگهای بلندش می راند بطرف نخلها. حسین دوانی زیر نخلها پابه پا می شود.
انگار منتظر عجرش است. صدای پیرمرد حواسم را به خود می گیرد
- بهت تریاک داد یا بلیت؟

چشمان پیرمرد آبچکان است. موی سرش پاک سفید است. دندانهای
پیشینش افتاده است. با سماجت نگاهم می کند
- چی میگی پدر؟

- خودت میفهمی چی میگم
نباید باش درگیر شوم. می روم بطرف بچه ها. پیرزنی از حال رفته به کوت
و سایلش تکیه داده است و جلو خروس لاری درشت اندامش - که پاهایش را
به هم بسته است - دانه ریخته است، اما خروس، چنان بی حال است و چنان از
گرما له له می زند که اعتنائی به دانه ندارد. جلیل کویتی از روبرو می آید بطرف
پیرزن. آستینهایش را بالا زده است و موی سرش رو شانه اش ریخته است
- ننه میفروشی؟

پیرزن نای حرف زدن ندارد. بینی واره بزرگی که به پره دماغش آویزان
است رو لبهایش نشسته است. انگار که به دهانش قفل زده است

... با تو هستم نه... خرومو میفروشی؟
لبهای قهوه‌ئی و داغمه بسته پیرزن تکان می خورد. صدایش خفه و خشک است

... سربرسم نذار جوون
جلیل خم می شود، پاهای خروس را می گیرد و از زمین برش می دارد و براندازش می کند

... چقدرم ریغونه‌س!
پیرزن همچنانکه با گوشه مقنعه خودش را باد می زند می گوید
... گفتم سربرسم نذار جوون، حوصله ندارم!
جلیل، ناگهان خروس را پرت می کند به هوا. خروس «قیق» می کشد و پرپر می زند. نسیم خالدار که دورتر ایستاده است، رو هوا می قاپدش. پیرزن، تند از جا برمی خیزد و فریاد می کشد
... لقطه^۱

بعد می رود بطرف نسیم خالدار
... مگر مرض داری تش بچون گرفته
نسیم، خروس را دراز می کند بطرف پیرزن و می گوید
... بیا نه جون... بیا... چرا اوقات گه مرغی شده؟
پیرزن، دست دراز می کند که خروس را بگیرد اما، انگار که خروس پرکشیده باشد، از میان دستانش به هوا می رود. جلیل، قهقهه می زند و خیز برمی دارد و بال خروس را تو هوا می گیرد و پیرزن را صدا می کند
... بیا بگیرش نه... بیا... ئی نسیم حکه داره... بیا...
لطفه، پسر پیرزن، سر می رسد. یغور است و بلند قامت
... آهای نه سگ مگه مرض داری؟

پیرزن غر می زند
... تخم نابسم الله... خرومو بده به ما!
لطفه، چنگ می اندازد و پس گردن جلیل را می گیرد
... مادر...! زورت به یه پیرزن رسیده؟

جلیل، خروس را رها می کند. نسیم، عقب می کشد و دورتر، لای جمعیت می ایستد و نگاه می کند. پاسداری سر می رسد. انگار که دورادور مواظب بوده است. جلیل تقلا می کند و گردنش را از چنگ لطفه بیرون می آورد. پاسدار، بی هیچ ارس و پرسی، با مشت می کوبد روتخت سینه جلیل

و پرتوپ می‌گوید

— خوشست میاد سربه سربه پیرزن بذاری؟

جلیل دست پائین را می‌گیرد

— میخواستم بخرمش!

لطفه بازوی جلیل را می‌گیرد و هلش می‌دهد و می‌گوید

— برو از عمه‌ت بخر!

صدای ضدهوائی بلند می‌شود. همه برمی‌گردند بطرف صدا. بچه‌ها دورتر از زمین ریگزار، تو سایه نخلهای کوتاه پایه نشسته‌اند تا قطار بیاید. شاهد، ترموس را از شیر فشاری پر می‌کند آب و می‌رود بطرف بچه‌ها. صدای آتشبارهای خودی، گهگاه، گرمای سمج و پراز دلهره ظهر را آشفته می‌کنند و بعد، باز انتظار خسته‌کننده‌ئی به جان همه می‌نشیند.

— په ئی صاب مرده کی میاد؟

— قاعدتاً باید دوازده و نیم اومده باشه.

— اصلاً از بندر خمینی میاد یا از امانیه؟

چند کومه سنگ ساختمانی، اینجا و آنجا، تو زمین ریگزار، کنار شیرهای فشاری پشت نخلها و رویروی نرده‌های ایستگاه روهم کوت شده است. بچه‌ها و بزرگها، رفته‌اند رو سنگها و دستها را سایبان چشمها کرده‌اند و دوردستها را نگاه می‌کنند. از آمدن قطار خبری نیست. جمعیت زیادی کنار ریل ایستاده‌اند و پایه‌ها می‌شوند. دختر بچه‌ئی، شیشه خیارشوری را به سینه چسبانده است و دستش تو دست مادرش به دنبالش کشیده می‌شود. مادر بچه بزرگی رو سر دارد و سردرگم است. انگار به دنبال کسی می‌گردد. بعضیها با کیف دستی راه افتاده‌اند. کسانی، حتی گریه‌شان را هم همراه آورده‌اند. وانت‌بارها، کامیونها و سواریه‌ها پشت سرهم، تو زمین ریگزار مقابل ایستگاه متوقف می‌شوند. مردم، عجولانه از ماشینها پائین می‌پرند و وسائلشان را به زمین می‌گذارند و هجوم می‌برند بطرف ایستگاه. وانت‌باری که تازه از گرد راه رسیده است یک‌بند بوق می‌زند و راه باز می‌کند و می‌راند بطرف ایستگاه. پاسدار میانه‌سال متوقفش می‌کند.

— اونطرف... برگرد... اونجا

راننده سرش را از پنجره اتوموبیل بیرون می‌کشد

— مریض دارم برادر... نمیتونه تا ایستگاه پیاده بره

— باشه... بزن عقب... اونجا...

و زمین گسترده ریگزار را نشان می‌دهد.

راننده باز می‌گوید

— گفتم که مریض دارم. خیلی ناخوش احواله
پاسدار اشاره می‌کند به بار وانت که تا سقف بالا رفته است
— اونارا خالی کن بعد مریضت را بیار

راننده غرغر می‌کند و دور می‌زند بطرف زمین ریگزار.

زمین زیر شلاق خورشید بخار پس می‌دهد. مردم، مثل توده بی‌شکلی
توهم وول می‌خورند و بیهوده، اینجا و آنجا سراغ آشنائی را می‌گیرند تا شاید
برایشان بلیت تهیه کند.

در باجه فروش بلیت بسته می‌شود. صف بهم می‌ریزد و مردم
فریادکشان و ناسزاگویان به ساختمان دودزده ایستگاه هجوم می‌برند

— این چه وضعیه؟!

— همه‌ش حقه‌بازیه!

— نیمساعت بیشتر بلیت نفروخت

— هزارتا بلите

— چطوری تو نیمساعت تموم شد

پاسداران راه مردم را می‌بندند. زنی که چادرش را به کمرش بسته است
فریاد می‌کشد

— من باید رئیس راه آه‌نو بی‌نم

زن میانه سال است. خیس عرق است. گونه‌هایش استخوانی است

— از ساعت پنج صب تو صفم... ئی همه بلیت کجا رفت؟

زن میانه سال زور می‌آورد که از صف پاسداران بگذرد

— کجا خواهر؟... چرا ئی همه سروصدا راه انداختی؟

زن فریاد می‌کشد

— می‌خوام رئیس را بی‌نم. باید بدونم ئی همه بلیت کی فروخته شد؟

صدای چند انفجار پی‌درپی که از دور و نزدیک بلند می‌شود، یک لحظه

همه مردم را ساکت می‌کند.

برمی‌گردم بطرف بچه‌ها. دو پاسدار، به جوان سیه‌چرده‌ئی که چپه‌اش

را رو شانه‌اش انداخته است دستبند زده‌اند و می‌روند بطرف ساختمان

پاسداران که کمی دورتر از شیرهای فشاری است. مردم به پاسداران راه

می‌دهند. جوان سیه‌چرده خیس عرق است. پیراهنش به گرده‌اش چسبیده

است. موی سرش چنان پرچین است و کوتاه که به پوست بره می‌ماند. لبهای

جوان مثل سنگ روهم نشسته است و نگاهش گریزان است

— ضدانقلابه!

— نه بابا... ستون پنجمه.

— چی میگی ستون پنجم؟... قاچاقچه. داشته جنس رد میکرده توئی شلوغ پلوغی!

— تو خودت دیدی؟

— ندیدم، میگن!

— به شکمی حرف زن!

— نه قاچاقچه نه ضدانقلابه... ستون پنجمه... از چشاش پیداس!

— همی بی شرفا هستن که «گرا» میدن به توپای عراقی!

— شبام منور پرتاب میکنن تا جهت تأسیسات را نشونشون بدن جوان، بی اعتنا به حرفها و با نگاهی سرگردان، پیشاپیش پاسداران می رود بطرف ساختمان پاسداران.

پانزده دقیقه از ساعت یک گذشته است. هنوز از قطار خبری نیست. مادر، زیر سایه نخل سجاده انداخته است و دارد نماز ظهر و عصرش را می خواند. شاهد می گوید

— تا قطار نیومده به چیزی بخورین وگرنه تو قطار حتی آب خوردنم نمیشه خورد.

دو کامیون ارتشی از خم خیابان کارون می بیچند و می آیند بطرف ایستگاه کامیونها متوقف می شوند و از هر کدامشان سی-چهل سرباز جست می زنند پائین. سربازها، همه از آفتاب موخته اند. موی سر و صورتشان بلند است. هر کدامشان بقچه یا کیف دستی کوچکی بدست دارد

— اینا کجا میرن؟

— مرخصی!

— پس بگو چرا قطار تأخیر داره. لابد منتظر سربازا بوده

— تو هم چه بدینی

— نه به خدا... همه چیز ممکنه!

— ممکنه اما هنوز قطار نیومده که منتظر بمونه!

صدای لکوموتیو به گوش می رسد. قطار مسافری، خسته، نفس می کشد و رو ریل سر می خورد و می آید. مردم، هجوم می برند بطرف سکوی ایستگاه. اگر دیر بچنینیم، بچه ها از قطار جا می مانند. بلیتها هیچ اعتباری ندارند. هیچکس برای بلیت تره خرد نمی کند. هرکس موار شد، شد. سکوی ایستگاه جای موزن انداز ندارد. کسی به کسی نیست. مردم از رو

شانه‌های همدیگر بالا می‌روند. بچه‌ها زیر دست و پاها لگد می‌شوند. چشمم می‌افتد به جلیل کویتی که خودش را از پنجره بالا کشیده است. صدای شکستن شیشه می‌آید. سر برمی‌گردانم. شیشه یکی از پنجره‌های بوفه قطار شکسته است و خرده شیشه‌ها، جابه‌جا، سروصورت چندتائی را زخمی کرده است.

مردم، چنگ می‌اندازند زیر کمربند پهن جلیل کویتی و از تو پنجره پائینش می‌کشند. شاهد و خالد، زور می‌آورند و با شانه، از میان مردم راه باز می‌کنند و از پله‌های واگن بالا می‌روند. مردم، تو کوبه‌ها و تو راهروها بهم تنه می‌زنند، همدیگر را هل می‌دهند و بد و بیراه می‌گویند. شاهد و خالد را گم می‌کنم. ساکهارو دوشم سنگینی می‌کنند. لابلای مردم فشرده می‌شوم. خیس عرق شده‌ام. نفسم دارد بند می‌آید. صدای شاهد را می‌شنوم. سر برمی‌گردانم. شاهد، تمام تنه‌اش را از پنجره بیرون کشیده است — اینجا... جلوتر... بیا جلو...

چمدان را از دست مردی که راهم را بسته است می‌گیرد و می‌گذارد تو راهرو قطار. مرد عقب می‌کشد. راهم باز می‌شود. مردم، پاهام را لگد می‌کنند. آرنج کسی محکم به پهلویم می‌نشیند که نفس تو سینه‌ام گره می‌خورد. ساکها را بلند می‌کنم و از بالای سر مردم هلشان می‌دهم بطرف شاهد. محسن پشت سرم است. رضا را بغل کرده است. رو دست بلندش می‌کند. رضا خودش را باخته است. بهت‌زده است. چشمان بزرگش هراسان است. رنگش عین گچ دیوار سفید شده است. شاهد خودش را از تو پنجره جلو می‌کشد و دستهایش را دراز می‌کند

— رضا... عموجان... رضا، دستاتو بده بمن

— رضا، خودش را می‌کشد بطرف شاهد و دستهایش را دراز می‌کند. شاهد، از رو هوا می‌قابزش. خالد و احمد، دستها را حلقه کرده‌اند و حوری را — که هفت ماهه حامله است — در میان گرفته‌اند. لبهای حوری خشک است. گونه‌هایش از گرما سرخ شده است. چشمانش از حال رفته است. صابر، مادر را بغل می‌کند. محسن، بازوها را از هم باز می‌کند و خودش را حائل مادر می‌کند. کم مانده است که حوری از رو پله‌های واگن پرت شود. خودم را می‌رسانم و دستم را زیر شانه‌اش ستون می‌کنم. احمد، بغلش می‌کند و خالد، کمرش را می‌چسباند به ستون در واگن و حوری را آرام هل می‌دهد بطرف راهرو. در این لحظه، صدای انفجاری که از نزدیک شنیده می‌شود، همه را از حرکت باز می‌دارد. نگاه همه، مثل نگاه گوسفندانی است که به سلاخ‌خانه

رسیده باشند و بوی خون به دماغشان خورده باشد. همه گردن می‌کشند تا جهت انفجار را پیدا کنند. صدا، از حدود چهارراه کوت عبدالله است. خاک و دود لوله شده است و به آسمان رفته است. حالا دیگر انفجار، با همه دلهره‌ای که به جان مردم می‌ریزد، عادی شده است. کشته شدن عادی شده است و فرار از شهر عادی شده است.

خالد و احمد، بچه‌ها را تو کویه جابجا می‌کنند و می‌آیند پائین. شاهد، انگار با کسی درگیر شده است. همان پیرمرد است که چشمش آبچکان بود و موی سرش پاک سفید بود و دندانهای پیشینش ریخته بود. بقچه بزرگش را برداشته است و رفته است تو کویه بچه‌ها و بقچه را گذاشته است زمین و رویش نشسته است. پیرمرد بلیت ندارد. شاهد می‌خواهد از کویه بیرونش کند. پیرمرد از جا تکان نمی‌خورد. قطار سوت می‌کشد. صابر، دم پنجره است - داره حرکت میکنه

صابر می‌گوید که پیرمرد با سماجت نشسته است. قطار سوت می‌کشد. درهای قطار بسته می‌شود. پیرمرد از کویه نمی‌زند بیرون. شاهد، پشت درهای بسته می‌ماند. قطار درجا می‌زند. نمی‌تواند واگنها را بکشد. مردم بد و بیراه می‌گویند. شاهد، خودش را از پنجره بالا می‌کشد و از قطار می‌زند بیرون. محسن دارد با پیرمرد حرف می‌زند. صابر که حوصله‌اش سر رفته است، صدایش بلند می‌شود

- بذارش باشه... من همینجا می‌ایستم

مینا، رضا را بغل می‌کند و می‌ایستد دم کویه. رضا گریه می‌کند اما صدایش تو انبوه سروصداها گم می‌شود.

بیش از هزار نفر تو محوطه ایستگاه سرگردانند. قطار هنوز جای خود درجا می‌زند. قدرت کشیدن واگنها را ندارد. کسی شیشکی می‌بندد. سربرمی‌گردانم. جلیل کویتی است که نصف تنه‌اش را از پنجره بیرون آورده است - آی زکی!

نسیم خالدار کنارش ایستاده است

- بریم پائین هل بدیم

لکوموتیو، با سروصدای فراوان، واگنها را تکان می‌دهد و بعد، آهسته راه می‌افتد. احمد و خالد، تا انتهای سکوی ایستگاه، همراه قطار می‌روند و برای صابر - که دم پنجره ایستاده است - دست تکان می‌دهند.

قطار، پیچ تند کارون را که دور می‌زند تا برود بطرف پل سیاه، نفس راحتی می‌کشم. انگار سنگ آمیای بزرگی از رو سینه‌ام برداشته شده است.

راه می‌افتیم بطرف خانه. شاهد می‌نشیند پشت فرمان. می‌نشینم کنار دستش. خالد و احمد می‌نشینند رو دوشک عقب. مردم به ماشین راه نمی‌دهند. گروه کثیری بار و بنه‌شان را رو سر گرفته‌اند و در طول جاده آسفالت، بطرف شهر می‌روند. بوق اتوموبیلها درهم شده است. بعضی خانواده‌ها، همانجا، تو محوطه راه‌آهن، زیر سایه نخلها، در پناه دیوار بلند ایستگاه و مقابل باجه فروش بلیت، جل و پلاشان را پهن کرده‌اند تا روز بعد، برای گرفتن بلیت سر صف باشند. کسی حریفشان نمی‌شود که از محوطه راه‌آهن بیرونشان کنند. چراغهای خوراکی‌ری را و پریموسها را می‌گیرانند و غذا می‌پزند و چای دم می‌کنند و شب را تا دیروقت، تو تاریکی بیدار می‌مانند و صبح، هنوز سپیده سر زده، جلو باجه فروش بلیت رج می‌زنند.

به تقاطع پیچ کارون با راه‌بند قطار نرسیده‌ایم که انفجار پر سروصدایی اتوموبیل را از جا می‌کند. شاهد ترمز می‌کند. رنگ از رومان پریده است. خودمان را وارسی می‌کنیم. سالم هستیم. از اتوموبیل پائین می‌آئیم. کمی دورتر از ایستگاه کارون، پائینتر از انبار توشه، از زمین گسترده پشت ریلها، دود و خاک به‌هوا برخاسته است.

— آی نامردا!

— یه کم جلوتر زده بود صدتائی کشته میشد
شاهد، تند می‌پرد پشت فرمان و عجولانه می‌گوید
— سوار شین. دارن اینورا را میزنن!

دستپاچه سوار می‌شویم. اتوموبیلها پرگاز می‌رانند. مردم، هراسان به‌دنبال پناهگاهی می‌گردند. بعد از راه‌بند قطار، کامیونی با گاری تک‌اسبه‌ای تصادف کرده است و گاری را درهم شکسته است و راه را بند آورده است. گاریچی که خیس عرق است و فحش چارواداری می‌دهد، زانو زده است تا خاموت را از گردن اسب باز کند. اسب رو زمین پهن شده است و انگار که دستش شکسته است. بوق اتوموبیلها که پشت سرهم رج زده‌اند، دنیا را رو سر گرفته است. شاهد با احتیاط می‌راند رو شانه جاده و بعد، می‌راند بطرف کومه خاکروبه‌های شهر که دورتر از جاده رو هم تل انبار شده است و پرگاز از تو زمین خیس می‌گذرد. ماشینها پشت سرمان کشیده می‌شوند. می‌افتیم رو آسفالت و به اول شهر می‌رسیم. هنوز از چهارراه دوم نگذشته‌ایم که صدای پی‌درپی انفجار، اتوموبیل را می‌لرزاند. شاهد، کنار خیابان ترمز می‌کند. جست می‌زنیم پائین و هجوم می‌بریم بطرف پناهگاه نیمه‌کاره‌ای که رو سنگفرش خیابان ساخته شده است. دو روز گذشته، سی - چهل تا از این پناهگاهها،

جابه‌جای شهر ساخته شده است. مردم با بیل و کلنگ زمین را گود کرده‌اند. سقفش را تراورس گذاشته‌اند و رو تراورسها، کیسه‌های مملو از شن چیده‌اند. کف و دیوارهای پناهگاه خاکی است. مثل قبر می‌ماند. سقفش کوتاه است اما هر چه هست از تیررس ترکش گلوله‌های توپ و راکت حفظمان می‌کند. می‌نشینیم رو خاکها و سیگاری می‌گیرانیم تا آتشبارهای دشمن خاموش شوند. صدای انفجار یک لحظه بند نمی‌آید. دور و نزدیک را می‌کوبند. تمنان خیس عرق است. هوا دم دارد. تو پناهگاه خفه است. پیرمردی خودش را پرت می‌کند تو و به زانو می‌افتد. بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. پیرمرد، نیمه‌نفس غر می‌زند

— ناملمونا چرا دیگه شهر؟! —

پشت سر پیرمرد، دو جوان، هر دو میانه‌قامت، یکی سفیدرو و دیگری سیه‌چرده، هجوم می‌آورند تو پناهگاه. اگر دو نفر دیگر بیاید نفسمان می‌گیرد. — اونا که پول داشتن رفتن... ما یه لا قباها ماندیم که مثل گوشت قربانی آش و لاش بشیم!

جوان سفیدرو که هنوز نفسش جا نیامده است لبخند می‌زند و می‌گوید — نه پدر. اینطورام نیس. خیلیا رفتن بچه‌هاشونو بذارن یه جای امن و برگردن.

پیرمرد، معترض می‌گوید

— بله!... خیلیام رفتن که وقتی جنگ تموم شد دوباره برگردن و طلبکار بشن!

جوان سفیدرو باز لبخند می‌زند و می‌گوید

— ئی همه بدبین نباش پدر. برمیگردن... بهت قول میدم!

پیرمرد غر می‌زند

— اگه برگردن عقلشونو از دست دادن!

جوان سیه‌چرده به حرف می‌آید

— اگه همه برن، پس چه کسی باید از شهر دفاع کنه؟

پیرمرد بال مژه‌هایش را بالا می‌برد و به جوان سیه‌چرده نگاه می‌کند. حالا نفسش جا آمده است. آرام می‌گوید

— همیشه خدا ما آدمای فقیر فقرا بودیم که ئی کارا را کردیم. اونا که دستشون به دهنشون سیرسه آنطور در سیرن که پشت سرشونو هم نگاه نکنن! صدای انفجار کمتر شده است. احمد، گوشه پناهگاه، تو خودش فرورفته است. احمد، لاغراندام است و استخوانی و میانه‌قامت. زانوهای محکم تو بغل گرفته است. پیرمرد سیگاری می‌گیراند و به سقف نگاه می‌کند

و باز به حرف می آید

— عین قبر میمونه. انگار که آدم زنده بگور بشه
جوان سفیدرو، با همان لبخند که به دل می نشیند می گوید
— کجای کاری پدر. تازه برا ساختن ئی پناهگاه خونمون به رومون سائیده
شده تا از راه آهن چارتا سلپیر^۱ گرفتیم
جوان سیه چرده می رود تو حرفش

— همچنین نیست. دوهزارتا سلپیر گرفتیم و ریختیم تو گاراژ
دستگیرمان می شود که جوان سیه چرده اسلحه به کمر بسته است. بعد،
حالی مان می شود که هر دو پاسدار هستند و بچه های همان محل هستند و
پناهگاه را هم خودشان ساخته اند.

آفتاب سر خورده است رو پله های پناهگاه و هرم گرمش هوا را داغ کرده
است. دود سیگار، کند و سنگین، از دهانه پناهگاه بیرون می زند. پیرمرد به
سرفه می افتد. سیگارش را خاموش می کند و نصفه سیگار را می گذارد تو
جیبش. خالد می خواهد سیگارش را خاموش کند. پیرمرد چشمان خسته اش
را برمی گرداند بطرف خالد و لبخند می زند و می گوید

— نه بابا... خاموش نکن!... سرفه من از دود سیگار نیست

عرق، از پیشانی و از بن موی درهم رفته شقیقه های خالد می جوشد و رو
گونه هایش شیار می بندد. پاسدار سیه چرده دست دراز می کند تا سیگار خالد
را بگیرد که یکهو موج انفجار گلوله ای که کمی دورتر از پناهگاه، دیوار طبقه
دوم ساختمانی را درهم می ریزد تکانمان می دهد. احمد از جا جست می زند
و از ته دل می گوید

— یا محمد!

نگاه تند شاهد برمی گردد بطرف احمد. پیرمرد، آرام است. خاک کف
پناهگاه با موج انفجار از زمین کنده شده است، سر و رومان را سفید می کند.
خاک با عرق قاطی می شود و رو پیشانی و گردنمان ورقه نازکی از گل شکل
می بندد. پیرمرد زیر لب حرف می زند

— اگر بخوره رو سقف، همه زنده بگور میشیم!

نگاه احمد رمیده است. خالد، خودش را می کشد بطرف احمد

— میترسی؟

احمد سرش را بالا می گیرد

— نه!

خالد، سیگارش را دراز می‌کند به طرف احمد
 - بگیر بکش. حالتو جا میاره!
 صدای ماشینهای آتش‌نشانی و پشت سرشان، صدای آژیر آمبولانس،
 حجب پناهگاه را پر می‌کند.

احمد به سیگار پک می‌زند و جابه‌جا می‌شود
 - اگر بتونیم خودمونو برسونیم به زیرزمین خانه خیلی خوب میشه!
 چانه سخت و استخوانی شاهد تکان می‌خورد و به حرف می‌آید
 - الان تموم میشه!... و تازه، اینجام دست‌کمی از زیرزمینی نداره.
 سینه پهن خالد از هوا پر می‌شود، بلند نفس می‌کشد و بعد می‌گوید
 - نامردا وقتی شروع میکنن، دو - سه ساعتی میزنن!
 پاسدار سیه‌چرده می‌گوید

- اینطورام نیس... خیلی طول بکشه نیمساعت
 پیرمرد باز به سرفه می‌افتد. بعد، بنا می‌کند به حرف زدن. دستگیرمان
 می‌شود که پسرش، روز گذشته داوطلب شده است برای جنگهای چریکی و
 رفته است که دوره آموزشی را بگذراند.

پیرمرد حرف می‌زند
 - همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم. همه دردها را ما باید تحمل کنیم. زمان
 اون‌گور بگوری، فقر و گرسنگی مال ما بود. زندان و شکنجه و درگیری مال بچه‌های
 ما بود. حالام توپ و خمپاره و خمسه‌خمسه مال ماست. اونا که شکمشون پیه
 آورده، اونوقتا تو ناز و نعمت بودن و حالام فلنگو بستن و د برو که رفتی...

پاسدار سیه‌چرده می‌رود تو حرف پیرمرد
 - پدر با اینکه آدم خوبی بنظو می‌ای اما خیلی غر می‌زنی!
 چینه‌های پیشانی پیرمرد توهم می‌رود و به پاسدار سیه‌چرده نگاه می‌کند.
 انگار که عصبانی شده است
 - غر می‌زنم؟

به سرفه می‌افتد. دندانهای سیاه و خورده‌اش پیدا می‌شود. میان تک
 سرفه‌ها می‌گوید

- بایدم غر بزنم!... اگر غر نزنم کار درست نمیشه!... اگه غر نزنم که ئی
 دل صاب مرده خالی نمیشه!... بایدم غر بزنم!

مرد کوچک پیرمرد تکان می‌خورد و حرف می‌زند
 -... سقف خانه‌م به یه قوت بنده. اگر بچه‌هام حالا زیر آوار ماندن من از کجا
 بدونم؟... همی دیروز، خمپاره، ننه مجید شیربرنجی رالت و پار کرد. خودش

و دخترش را. دو سه خانه آنورتر ما هستن. تو خیابون قصر. اگر مثل اون گردن کلفتا به جای درست و حسابی داشتم... اقل کم به زیرزمینی داشتم باز به حرفی... ئی همه دلواپس نبودم... میگی غر میزنی!... خب بله که باید غر بزنی!...

پیرمرد به کسی مهلت نمی دهد. یکریز حرف می زند

- پسرم که رفته جبهه... اون یکی پسرم را که از کار بیکار کردن. یعنی کارخانه شان تعطیل شد... خودمم که علاقم. نه کاری هست و نه کاسبی... پول و پله ئی ندارم که دست زن و بچه هام را بگیرم و از ئی خراب شده برم بیرون... پس باید بمونم و با ترکش خمپاره مثل گوشت قربانی آتش و لاش ششم... میگی غر میزنی!... غر نزنم چه کنم؟... خیال نکنی که میترسم... نه!... ئی حرفها نیس... اوس یعقوب از ئی چیزا نمیترسه... اصلا چیزی ندارم که بترسم... حتی به وجب زمین ندارم که روش دراز بکشم و بمیرم... اما دلم میسوزه... دلم میسوزه که روزای خوشی، کله گنده ها میخورن و می چابن و سنگ وطن به سینه میزنن اما حالا که و قتشه سگ و گریه شونو هم ورداشتن و رفتن... انوقت میگی چرا غر میزنی!...

دل استاد یعقوب خیلی پر است. انگار خیال ندارد که حرفش را تمام کند. نصف سیگار را از جیب بیرون می آورد

.... خوبله، غر میزنم!...

صدای آژیر آمبولانس نزدیک می شود. پیرمرد سیگاراش را می گیراند. خالد، یکهو به حرف می آید و از جا بلند می شود

- اینجا نشسته ایم که چی؟... چرا پانمیشتیم بریم کمک مردم؟... خون ما که از دیگرون سرختر نیست!... با ئی گلوله ها تا حالا ده - پونزده جا بیشتر خراب شده. سی - چهلتا آدم بیشتر زیر آوار مانده...

و همچنان که حرف می زند، می رود بطرف پله های پناهگاه. شاهد، مچ دستش را می گیرد

- به دقه صبر کن برادر! به دقه صبر کن تا آرام بشه. اونا که زیر آوار ماندن، دیگه رفتن. ما هم کاری براشون نمیتونیم بکنیم!

خالد، بی تاب به نظر می رسد، چهره سبزه اش آفروخته می شود. استاد یعقوب، همراه دود غلیظی که از دهان بیرون می دهد، می گوید

- راسته!... کاری از دستمون برنمیاد

و ناگهان بلند می شود و تند می گوید

- اما... چطور کاری از دستمون برنمیاد؟... ئی جوون راست میگه... باید

به مردم برسیم... باید کمکشون کنیم

و از پله های پناهگاه می رود بالا.

۲

چهره شهر عوض شده است. مردم، گروه گروه، خانه‌ها را ترک می‌کنند و با هر وسیله‌ئی که به‌دستشان می‌افتد از شهر خارج می‌شوند. گروه کثیری پیاده راه افتاده‌اند. بار و بندیلشان را رو سر گرفته‌اند و در حاشیه جاده شوشت^۱، بی‌آنکه مقصدی داشته باشند، بطرف بیابان می‌روند. گاریهای دستی، دوچرخه‌ها و چارچرخه‌ها، مملو از وسائل زندگی است. دو شب پی در پی است که بغداد وحشت ایجاد کرده است. رادیو بغداد تهدید می‌کند که شهرها را خواهد کوبید. گوینده بخش فارسی رادیو بغداد، باد به‌گلو می‌اندازد و از مردم شهرهای خوزستان می‌خواهد که اشیاء سبک‌وزن و گران‌قیمت خود را بردارند و هرچه زودتر شهرها را تخلیه کنند. خبر موشک‌هائی که مردم دزفول را زیر آوار مدفون کرده است، رنگ تند خشونت، بیرحمی و ناجوانمردی به‌تهدید رادیو بغداد می‌زند. رادیو تهران می‌گوید که در انفجارات موشکی دزفول هفتاد نفر شهید و سیصد نفر زخمی شده‌اند.

— هفتاد نفر؟

— پانصد تا بیشتر!

— اقل کم صد تا خانه خراب شده!

— اونم نصف شب که همه خواب بودن!

— فقط تو یه خونه، بیست و دو نفر تو سوادون^۱ بوده که همه جابه‌جا

مردن

سه‌راه بندر خمینی محشر کبراست. سه‌راه بندر خمینی دروازه شهر است بطرف بندر ماهشهر و بهبهان و رامهرمز. دروازه شهر است بطرف مسجد سلیمان و شوشتر و دزفول.

مردم تو دشت ولو شده‌اند. کنار رشته‌های لوله، با پتو، جاجیم و یا هر چیز دیگر سایبانی افراشته‌اند و جل و پلاشان را پهن کرده‌اند. هر ماشینی

۱. سوادون: زیرزمینی‌هایی که گاه تا شصت پله عمق دارند.

که قصد خروج از شهر دارد، همه کس، بی هیچ رودریاستی به ماشین آویزان می شود. فریاد و فحش و فضااحت راننده ها به گوش کسی فرو نمی رود. رو جادهٔ اسفالتی که به «رامین» و «ملائانی» می رود، سیاهی می زند. انبوه مردم، مثل مور و ملخ تو هم می لولند. فریاد بچه ها، بوق اتوموبیلها و همه مه مردم قاطی شده است.

پاسداران، سربازان و داوطلبان، غرق در نوارهای فشنگ و اسلحه به دست، جای مردم عادی را تو خیابانهای شهر گرفته اند. مردم سوسنگرد و بستان، دسته دسته، با بار و بته وارد اهواز می شوند. در پناه سایه دیوارها استراحت می کنند. پیالهٔ آب می خورند. دست و صورت را می شویند. اگر فرصتی باشد چای دم می کنند و بعد، باز بار و بندیلشان را بدوش می گیرند و راه می افتند و از شهر خارج می شوند و گاهی نیز، غافلگیر ترکش گلوله های توپ می شوند

— ئی بچه را کجا میبری؟

— از یه خانواده جا مانده!

— کشته شدن!

— تو نادری. همه یکجا!

— کیا بودن؟

— نمیشناختمشون. انگار که از بستان اومده بودن!

از آبادان و خرمشهر خبرهای دردآوری می رسد. ستونهای تانک، از شلمچه گذشته اند، خرمشهر را دور زده اند و رانده اند بطرف کیلومتر شصت. بچه های خرمشهر با تفنگ و مسلسل و آر - پی - جی، در برابر هجوم تانکهای عراقی مقاومت می کنند. باران گلوله های توپ و خمسه خمسه، خرمشهر را می کوبد. مردم، با دست خالی از خرمشهر گریخته اند. خانه و زندگی شان را رها کرده اند و حالا، سرگردان، بی اینکه بدانند به کجا می روند، بچه های خردسال را به دوش گرفته اند و تشنه و گرسنه و گرمزده، راه می روند تا از پا در آیند. دولت اعلام کرده است که برای جنگ زدگان، اردوگاه برپا خواهد کرد. ناگهان صدای کسی که قرآن می خواند از بلندگو برمی خیزد و رو شهر پر می کشد. از نیش خیابان گرشاسب، می روم تو سی متری. تشییع جنازهٔ مردم بی دفاع شهر است. انبوه مردم، پشت سر جنازه ها بهم فشرده شده اند و تا خم خیابان داریوش پیش رفته اند. جنازه ها را از حسینیه اعظم می آورند. شایع است که همین یکی - دو روز اخیر، نود نفر بیشتر کشته شده است. تابوتها را می شمارم. سی و دو تاست. مردم - که بیشترشان سیاه پوشیده اند - پیر و

جوان، زن و مرد و خلیها مسلح، آرام و خشمگین، پشت سر جنازه ها گام برمی دارند. همه گنگی که ترس به جان می ریزد، فضا را پر کرده است. وانت بار سیاهپوشی، پیشاپیش جنازه ها، آهسته می رانند. مردی که ریش کوتاهی دارد و عینک طبی به چشم زده تو وانت بار است. مرد، میکرفن را بدست گرفته است و قرآن می خواند. تمام حواسم به جنازه ها و به مردم است که صدای خشک ترمز اتومبیلی تکانم می دهد. سر برمی گردانم. وانت بار زوار دررفته ای است که تا بلندای طاقش، کیسه های برنج امریکائی و حلبهای روغن نباتی روهم چیده شده است. راننده، جوان سیه چرده ای است که پازل فیهایش تا چانه اش پائین آمده است. پیراهن پیچازی سرخ و آبی به تن دارد. بغل دست راننده، کربلانی شعبان نشسته است

— کل شعبان سلام

لبخند کمرنگی به لبان کلفت کل شعبان می نشیند

— سلام...

و سر بزرگش را تکان می دهد و می پرسد

— چه خبره؟

از حرفش تعجب می کنم. از پشت شانه راننده نگاهش می کنم و بهش

می گویم

— انگار توئی شهر نیستی کل شعبان؟

چشمان درشتش تو چشمخانه می گردد و زیرگونه هایش چین می افتد و

می گوید

— از بودن که هستم... ولی اینا کیان؟

از حرفهایش لجم می گیرد. حرف که تو گلویم غلت می خورد، رنگی از

عصبانیت دارد

— میپرسی کیان؟!... شهدای شهرن!

شقیقه های کل شعبان سفیدی می زند و چشمان بزرگش زیر ابروهای

پرپشت و سیاه رنگش، رنگ تیره ای دارد. پوستش گندمی است و گونه هایش

استخوانی و برجسته است. کل شعبان سکوت می کند و چشم می دوزد به

انبوه آدمها که تو خیابان سی متری، از روبرویش می گذرند. ناگهان، جوان

میانه قامتی که سرش را تیغ انداخته است و چپیه گل باقلائی رنگی به گردن

بسته است و ایستاده است کنار قاری قرآن، فریاد می کشد

«مرگ — بر — آمریکا»

بلندگو، شعار را از دهان جوان می قاپد. طنین فریاد هم آهنگ مردم،

همه جا را می لرزاند

«مرگ - بر - آمریکا»

جوان، دستش را بالا می برد و دوباره فریاد می کشد

«مرگ بر صدام، سنگ زنجیری آمریکا»

به کل شعبان نگاه می کنم. انگار که زیر فریاد مردم خرد می شود.

دستپاچه شده است. رنگ از صورتش پریده است و لبانش می لرزد

- اینجا وایسادی که چی؟

با راننده است

- سروته کن از یه جایی دیگه برو

از دور و نزدیک، صدای انفجار می آید. راننده دور می زند و پیرگاز تا

چهارراه اول می رود و تو خم خیابان زاهدی ناپدید می شود.

هوا، انگار که سنگین است. انگار که چیزی ناپیدا رسوب می کند و رو

دلها می نشیند و انگار که تا انفجار شهر و پس راندن همه سنگینیها که دلها را

می ترکاند و گلوها را خفه می کند، چیزی باقی نمانده است.

صف مردم به انتها می رسد. تمام تنم خیس عرق است. خرد و خسته ام.

قصد می کنم بروم خانه که شاهد با اتومبیل سر می رسد. از اداره آمده است.

نان و تخم مرغ و پنیر خریده است. قرارمان این است که هرکداممان خوردنی

سر راه دید بخرد. قرار همه مردم شهر این است. وقتنهائی می شود که

هیچکس نمی تواند سر از سوراخ درآورد.

- کجا؟

- میرم نان بخرم

- حالا یه دقه صبر کن. شاید آرام بشه!

- هیچ معلوم نیست که آرام بشه. شاید بدترم شد!

- بدتر شد که شد!... کسی از گشنگی نمیمیره... یا بشین!

- داری میری بیرون؟

- میخوام سیگار بخرم

- کشته میشی پسر... یا بشین

- آخه سیگار ندارم. الان غروب میشه همه جا می بنده

- باشه... ته سیگار بکشیم بهتره تا نفعه بشیم!

چیزی به ظهر نمانده است. هوا گرم است. سوار می شوم. شاهد

می پرسد

— خالد کجاست؟

بهش می گویم

— صبح که رفتی، اونم رفت اداره دیگه ازش خبری ندارم

از احمد می پرسد

— نرفته اداره، نشسته خانه پای رادیو

خیابان خلوت است. صدای قاری قرآن از دور می آید. گاهی مهمه گنگی اوج می گیرد که مفهوم نیست. صدای انفجار گلوله ها به خوبی شنیده می شود. ناگهان از خم کوچه ای سرو صدا بلند می شود
— دزد... آی... دزد!

مرد میانه سال لاغراندازی از نبش کوچه، شتابان می زند بیرون و پا به فرار می گذارد. چندتائی زن و مرد دنبالش افتاده اند و فریاد می کشند. شاهد، ترمز می کند. مرد میانه سال، مثل تیر، از کنار ماشین می گذرد. عجب پاهای بلندی دارد. از حرفها دستگیرمان می شود که مرد لاغرانداز رفته است تو یکی از خانه های خالی از سکنه و فرش بزرگی را لوله کرده است و به دوش گرفته است و هنگامیکه از خانه بیرون می زده است، رهگذری که اهل محل بوده است راه بر او بسته است اما تا بجنبید و دستگیرش کند، فرش را رها کرده است و زده است به چاک.

هنوز حرکت نکرده ایم که صدای آژیر آمبولانس می شنویم. سه آمبولانس، پی درپی و غرق در خاک، از خم چهارراه بیرون می زنند و می رانند بطرف سی متری. پشت سرشان یک «ریو»ی ارتشی است که برای استتار، همه جاییش را و حتی چادر پرزنتی اش را گل مالی کرده اند. آمبولانسها و کامیون باید از جبهه آمده باشند. از کنارمان می گذرند. چشمان می افتد به دو سرباز که تفنگها را حمایل کرده اند و پشت کامیون چسبیده اند. ریش سربازها بلند است و از خاک سفیدی می زنند. کاسک هاشان با تور پوشیده است و هر کدام، دو نوار فشنگ، چپ و راست حمایل کرده اند. سرم را از پنجره ماشین بیرون می آورم و فریاد می کشم
— چه خبر؟

صدای یکی از سربازها که خفه است از حلقوم بلند می شود

— از جبهه میایم... شهدا...

کامیون دور می شود. بقیه حرفش زیر آژیر آمبولانسها و غرش کامیون

می میرد.

اینجا و آنجا، پنجره‌خانه‌ها باز می‌شود و سرها بیرون کشیده می‌شود و بعد، کاسیون که دور می‌شود، لتهای پنجره‌ها، آرام بسته می‌شود.



احمد نشسته است تو سه کنج زیرزمینی. رادیو، زیرسیگاری، بسته سیگار و فندک بغل دستش است. زیرسیگاری پر شده است کونه سیگار. دود سیگار تو زیرزمینی مانده است و سنگین شده است. احمد قابلمه را بار گذاشته است رو چراغ سه‌فتیله‌ئی. زیرزمینی را جمع و جور کرده است و حتی جارو هم کشیده است. بوی تاس‌کیاب با بوی سیگار قاطی شده است
— خالد نیومده؟

— نه... اما تلفن کرد

— خب... چی گفت؟

— گفت که دارن دور و ورای گلستان را میزنن. گفت که همه کارمندا جمع شدن تو طبقه اول ساختمان اداره.

تانکهای عراقی که به گل نشستند و لشکر نود و دو زرهی که تعرض آغاز کرد و داوطلبان که جبهه را پر کردند و استاندار که بخشنامه کرد هرکس کارش را ترک کند تحویل دادگاه زمان جنگ خواهد شد، ادارات کمایش باز شد اما هیچ کاری از پیش نمی‌رود.

— دیگه چی؟

— گفت اگر تیراندازی سبک بشه میاد خونه وگرنه ممکنه شبم بخوابه

اداره

خیلی از کارمندان تو اداره زندگی می‌کنند. وقتی که استاندار مجبورشان کرد بمانند، زن و بچه‌هاشان را فرستادند و خودشان وسایل مختصری برداشتند و رفتند اداره و دیگر پا بیرون نگذاشتند

— زیرزمین اداره شده عینهر مسافرخانه کوچۀ عربا

— بد هم نمیگذره... اینم یه جور زندگیه!

— حمید آشپزی میکنه، من ظرف میخورم، ناصرم جارو میکنه

— اما خرید به نوبته!

غروب که می‌شود، همه چراغها را خاموش می‌کنند

— شب، مته کرم توهم میلولیم

— ده ساعت تاریکی. از هفت بعدازظهر تا پنج صبح

— آخه این چه مرضیه؟!... وقتی که اینجوری شهرو میکوبن، چرا دولت

تخلیه‌ش نمیکنه؟... مردم بی دفاع چه گناهی کردن؟
 - این مرض نیست، مقاومت!... عراق همینو میخواد!... میخواد که مردم
 برون تا راحت بیاد شهر و بگیره
 - حلالم اگر بخواد شهر و محاصره میکنه تا مردم از گشنگی و تشنگی
 بمیرن!

- نمیتونه... تا مردم هستن نمیتونه!
 شاهد، دلواپس خالد است. می خواهد تلفن کند اما تلفن راه نمی دهد.
 عصبانی می شود و گوشی را محکم می کوبد سر جایش. شاهد را آرام می کنم
 - ناراحتی نداره برادر. یا تلفنخانه اداره شونو زدن یا اینکه دیگرونم مته
 تو دلواپسن دارن تلفن میکنن
 احمد، خبرهای رادیو را می دهد. می گوید که نظام وظیفه عمومی سه
 دوره مشمولان عادی را به خدمت فراخوانده است
 - ... تا بیست و چهار ساعت وقت دارن. هرکس نرفت مطابق ماده
 شصت نظام وظیفه عمومی باش رفتار میکنن
 شاهد که دلخور است، غرغر می کند
 - ماده شصت دیگه چیه؟
 هیچکدامان چیزی نمی دانیم. رادیو هم چیزی از ماده شصت نگفته
 است. احمد می گوید

- لابد زندان و نئی حرفهاست
 رادیو، اعلامیه سپاه پاسداران خوزستان را می خواند. سپاه از مردم
 می خواهد که خودشان شوراهای محلی تشکیل بدهند. اهل هر محل، برای
 جلوگیری از نفوذ ستون پنجم، به نوبت سر چهارراهها کشیک بدهند. و باز، از
 مردم می خواهد که همیشه کارت شناسانی همراه داشته باشند. گواهینامه
 رانندگی، شناسنامه و یا کارت اداره. بعد از اعلامیه سپاه، گوینده از مردم
 دعوت می کند که روز بعد، در تشییع جنازه شهدای جبهه که از حسینیه اعظم
 آغاز می شود، شرکت کنند.

از تو حیاط، صدای پا می آید. کسی تند می آید بطرف زیرزمینی
 - کیه تو حیاط؟
 خالد است که از اداره آمده است. عجولانه از پله های زیرزمینی مرزایر
 می شود

- ماشین را کجا گذاشتی؟

- بیرون

— چرا بیرون؟... بیارش تو گاراژ
می رود سر ترموس و لیوان را پر می کند آب
— به درک که با گلوله توپ داغون بشه!
صدای خالد لرزه دارد. موی سرش آشفته است و عرق رویشانی و رو
گونه هایش شیار زده است
— چپ شده خالد؟... چرا رنگت پریده؟
لیوان آب را یک نفس سر می کشد و نیمه نفس می گوید
— همی نیم ساعت قبل انبار اداره را زدن
احمد، یکهو از جا می پرد. خالد ادامه می دهد
— پنجتا از همکارامون تو انبار لت و پار شدن
صدا تو گلوی احمد گره می خورد
— انبار اداره؟
خالد، خودش را گرفته است که گریه نکند اما هر کلامش رنگ حق حق
گریه و بغض دارد
— کیا بودن؟
— مهندس، رئیس انبار...
احمد، محکم می گوید به پیشانی
— مهندس؟!
— ... دوتا کارگر و دوتام کارمند...
رنگ احمد برافروخته می شود و اشک تو چشمش حلقه می زند
— ... از انبار؟
— یکیشون یازده سر عائله داره!
حرف مثل گلوله سربی از گلوی احمد بیرون می زند
— مش تقی؟!
خالد، خیس عرق است. لباسش را درمی آورد و سیگاری می گیراند.
احمد، پس می کشد و تکیه می دهد به دیوار و سکوت می کند. دلش
نمی خواهد باور کند. زیر لب زمزمه می کند
— مهندس... مش تقی...
احمد، رئیس حسابداری انبارهاست. سرش را بالا می گیرد و به خالد
نگاه می کند و صدا، خشک و لرزان از گلویش برمی خیزد
— مهندس کشته شد!
خالد، پس سرش را به دیوار می چسباند و سیگار می کشد

— کارمندا کیا بودند؟... اون یکی کارگر؟

حرف، انگار که گلوی خالد را خراش می دهد تا بیرون زند

— ذبیح الله، نصرت... رحمان

خالد، رئیس ذیحسابی است.

احمد سکوت می کند. جان از دست و پایش بریده است. خالد با چند

پک پی درپی، سیگار را تمام می کند و به حرف می آید. انگار که با خودش

حرف می زند

— بدجوریه!... ماندن تو شهر خطر کرده. شوخی نیست. هر لحظه انتظار

ترکیدن گلوله توپ هست. تا امروز باورم نمیشد. انگار که همه چیز شوخی

بود. طیاره ها که میومدن میرفتم پشت بام نگاشون میکردم. پریروز که به کمک

مردم جسدا را از زیر آوار بیرون می کشیدم بازم باور نشده بود... چون

هیچکدومشونو نمیشناختم... اما امروز که مهندس کشته شد... هر پنجتاشونو

میشناختم. مش تقی... با اون قیافه مهربانش...

احمد زیر لب زمزمه می کند

— کاش با وامش موافقت کرده بودم

خالد، ادامه می دهد

— ... با اون صدای پیر و آرامش... حالا... حالا دیگه باورم شده که هر

لحظه انتظار کشته شدن هست!... بیچاره مهندس. میخواست مرخصی بگیره

بره دنبال زن و بچه اش جابجاشون کنه... همه فکرش همین بود. پائیز.

دربدري. غربت...

شاهد، حرفش را می برد

— خیلی خب حالا...

شاهد، قابلمه را از رو چراغ برمی دارد و کتری را می گذارد که جای دم

کند، بعد، سفره را پهن می کند

— حالا بیا به لقمه غذا بخور

هیچکدامان میل به غذا نداریم. خود شاهد هم میل ندارد اما

می خواهد حرف را عوض کند.

از خالد می پرسم

— برا مرخصی چه کردی؟

می گوید

— همه مرخصی میخوان. به این سادگی موافقت نمیکنن. بخصوص با

اونائی که مسئولیت دارن. مته مهندس

احمد می گوید

— چه مرخصی بدن و چه ندن من میرم!

— خیلی خب حالا... بیان جلو

با همه بی میلی به غذا، چند لقمه می خوریم و دراز می کشیم. رادیو بالای سر احمد روشن است. رادیو، پی درپی اعلامیه سپاه پاسداران و حوزه نظام وظیفه را می خواند. چیزی به ساعت سه نمانده است که صدای انفجار شدیدی زیرزمینی را می لرزاند. در زیرزمینی بهم کوبیده می شود، لته های پنجره می لرزد و لیوان از کنار ترموس — که رو میز پایه کوتاهی است — به زمین می افتد. همه، عجلانه می نشینیم و به سقف نگاه می کنیم و بعد، به همدیگر نگاه می کنیم. تو گوشه های انگار که زنبور وزوز می کند. پس از چند لحظه سکوت، این بار، یک رگبار پر سرو صدا تکانمان می دهد. چشمان احمد گشاد شده است و دهانش نیمه باز مانده است و هر دو کف دست را و کنده های زانو را به زمین زده است. رگبار چنان است که انگار همه آتشبارهای خودی، یکجا و همه باهم آتش کرده اند و دشمن را ناگهان زیر ضربه گرفته اند. نگاه تند شاهد برمی گردد به طرفم و چانه استخوانی اش تکان می خورد

— تو پای خودیه!

احمد، رو کنده های زانو جلو می کشد. رنگ به رو ندارد. صدایش

می لرزد

— صدای انفجار خرج گلوله نیست. خود گلوله است که...

هنوز حرف احمد تمام نشده است که انفجار دیگری گج و خاک سقف زیرزمینی را فرو می ریزد. رادیو قطع می شود. خالد مشت بزرگش را به کف دست می کوبد و می گوید

— رادیو را زدن!

و بعد، چنگ می اندازد تو موهای جوگندمی اش و سرش را تو دو کف دست فشار می دهد.

شاهد، بازوی خالد را می گیرد

— طوری نشده!...

همه می کشیم پناه دیوار و چندک می زنیم. نگاهمان به پنجره های زیرزمینی است. احمد، پیچ رادیو را می گرداند. رادیو، خرخر می کند. بعد، یکی از فرستنده های حاشیه خلیج است که تصنیف عربی می خواند. احمد، موج رادیو را عوض می کند. چند انفجار پی درپی و بعد یک رگبار طولانی ضد هوایی مرجا میخکوبمان می کند. صدای خالد درمی آید

- اهواز را بگیر

حرف، گلوی احمد را پاره می‌کند

- خفه خون گرفته!

- بدش به من

خالد، رادیو را از دست احمد می‌گیرد و باش ور می‌رود. صدای رادیو اهواز بلند می‌شود. دارد قرآن می‌خواند.

صدای احمد می‌ترکد

- چرا چیزی نمیگه نمی رادیو؟

قاب پنجره، یکهو قرمز می‌شود. شهاب سرخ‌رنگی که به طبقی از آتش می‌ماند، آسمان روبروی پنجره را می‌شکافد و دور می‌شود. خالد که نگاهش

به پنجره است، فریاد می‌کشد

- به شهر حمله کردن!

دست بزرگ شاهد تکان می‌خورد و می‌گوید

- شرط می‌بندم که نیروی کمکی رسیده. دارن عراقیها را میکوبن!

احمد، رادیو را از دست خالد بیرون می‌کشد و خشک و نگران می‌گوید

- به چرا نمی رادیو همهش قرآن میخونه؟! ... چرا نمیگه چه اتفاقی

افتاده؟!

انفجارات هر لحظه پرتوان‌تر می‌شود. ناگهان بارانی از ریزه‌های سرب و خاک، آسمان را می‌پوشاند. خاک و سرب از پنجره تو می‌زند و بوی باروت حجم زیرزمینی را پر می‌کند.

تلفن زنگ می‌زند. شاهد، قبل از همه گوشی را برمی‌دارد

- بله... نه... نه!... مام نمیدونیم چه اتفاقی افتاده... رادیو؟... آره... داره

قرآن میخونه... نه! خدا حافظ

گوشی را می‌گذارد

- کی بود؟

- یکی از همکارام

صدای انفجار قطع نمی‌شود. گاهی رگبار مسلسل است. گاهی توپ ضد هوایی است. گاهی سکوت است و بعد، ناگهان، انگار که با خروارها مواد منفجره، کوه از جا کنده شود، تمام ساختمان می‌لرزد و چند لحظه باورمان را به مقاومت دیوارهای سنگی و سقف از دست می‌دهیم.

باز تلفن زنگ می‌زند. این بار محمد میکانیک است. می‌گوید که با تانک

و توپ به شهر حمله کردن

— ... همون بلائی را که سر بستان و سوسنگرد آوردن، سر اهوازم...
 محمد میکانیک نیمه نفس است. حرفش را می برم
 — خودت دیدی که به شهر حمله کردن؟
 — نه!... مردم میگن... همه دارن از شهر فرار میکنن
 — از کجا تلفن میکنی؟
 بریده بریده حرف می زند
 — از سر خیابون... رفتم تفنگم را از تو انبار حاج عزیز برداشتم... سر
 کوچه منتظرشون میمونم... مگه از رو جسد ریش و پاشونو بذارن تو خونه
 محمد میکانیک، کارگر فولادسازی است. روزهای قبل از انقلاب از
 سردمداران اعتصاب کارخانه بود. بغض گلویش را گرفته است
 — ... سه نوار فشنگ دارم... همه شونو به رگبار می بندم... سه تا آخریش را
 برا خودم و زن و بچه میذارم...
 زن و بچه اش را نفرستاده است. تو خانه ننه باران می نشیند. نزدیک
 قهوه خانه مهدی پاپتی.
 سراغ باران را از محمد میکانیک می گیرم.
 — دیروز رفته جبهه
 از ننه باران می پرسم. می گوید
 — به زمین و زمان بد میگه... بیتابی میکنه
 با تعجب می گویم
 — ننه باران؟!... بی تابی؟!... اون که دل شیر داره!
 — میخواد بره جبهه... رفته مسجد بهش گفتن حالا به زنها تو جبهه
 احتیاجی نیست
 ناگهان قاب پنجره سرخ می شود و همزمان با سرخ شدن آسمان، صدای
 مهیب انفجاری که تمام شهر را می لرزاند، از جا می کندم و پرتم می کند.
 گوشی از دستم رها می شود و به دیوار کوبیده می شود. در زیرزمینی بهم
 کوبیده می شود. پنجره ها تاق به تاق می شوند و باران گرد سرب و خاک هجوم
 می آورد تو زیرزمینی و نفسهامان سنگین می شود. جان از دست و پایم می برد
 و از ترس کامم خشک می شود. رادیو هنوز قرآن می خواند.
 خالد، یکهو بلند می شود. شاهد مچ دستش را می گیرد
 — کجا؟
 — برم بیرون بینم چه اتفاقی افتاده!
 صدای شاهد می لرزد

— بیرون... کشته میشی!

خالد فریاد می‌کشد

— اینجا زنده بگور میشیم!

شاهد، دست خالد را می‌کشد

— باشه!... بهتره!

خالد با بی میلی می‌نشیند. رنگش پریده است و نگاهش، انگار که

سرگردان است. احمد، با غیظ پیچ رادیو را می‌گرداند. موج را عوض می‌کند و

از لای دندان می‌غرد

— تهرانم که خبری نیست! همه خوابن!

گوشی تلفن خرخر می‌کند. هنوز رو زمین افتاده است. انگار هیچ‌کس

نمی‌بیندش. از زمین برش می‌دارم و وارسی‌اش می‌کنم. عیب نکرده است.

صدای گوینده رادیو تهران را می‌شنوم. چند خبر کوتاه. ساعت شش

بعد از ظهر است. یازده محارب با خدا به جوخه اعدام سپرده شدند. تعداد

کشته شدگان زمین لرزه از نهصد نفر گذشت. در کرمان یک زن زانیه سنگسار

شد...

یکهو صدای احمد مثل رعد می‌ترکد

— کشتی منو!... خوزستان داره نابود میشه!

و باز عجولانه، فرستنده اهواز را می‌گیرد. هنوز قرآن می‌خواند

— اینم که هنوز...

ناگهان قرائت قرآن قطع می‌شود. چند لحظه سکوت است و بعد،

گوینده، انگار که نفس تنگی گرفته باشد، بریده بریده اما شتابزده می‌گوید

«توجه!... توجه!...» نفس تو سینه هامان گره می‌خورد. انگار که اگر نفس

بکشیم، اگر گرمای نفس از گلویمان بیرون بزنند، حرف گوینده را نخواهیم

شنید. گوشهامان را تیز می‌کنیم و چشمهامان را به رادیو می‌دوزیم

«اطلاعیه یکصد و پنجاه و نه ستاد مشترک»

«بدینوسیله به آگاهی مردم مسلمان و مبارز اهواز می‌رساند که در اثر

بمباران هواپیماهای عراقی، بخش ناچیزی از مهمات سطحی در منطقه اهواز

منفجر شده است و صدای متناوب انفجار، مربوط به آنهاست و جای

هیچگونه نگرانی نیست و خطراتی اهالی محترم اهواز را تهدید نمی‌کند. از

مردم شهیدپرور اهواز استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نموده

و به وظایف عادی خود بپردازند»

نفسهامان رها می‌شود. به همدیگر نگاه می‌کنیم. انگار که یکهو آب سرد

رو تمنان ریخته باشند، و می‌رویم.



احمد رفت. ساکش را انداخت رو دوشش و راه افتاد. شاهد رساندش سر سه‌راه بندر خمینی که با هر وسیله‌ای شده است تا شوشتر برود. اول دودل بود. بخشنامه استانداری جرئتش را گرفته بود. شاهد گفت
— اگر واقعاً اداره برات مسئله‌ئی نیست، خو په چرا معطلی؟
گفت

— دردم اداره نیست. ئی بخشنامه لعنتیه!... دادگاه زمان جنگ! دستهای بزرگ شاهد تکان خورد و حرف از بیخ گلوش برخاست
— دادگاه زمان جنگ؟!... یعنی ئی همه آدم که بی‌مرخصی میرن، اعدام میشن؟

سیصد هزار نفر بیشتر از شهر رفته است. همه پیرمردها، همه پیرزنه‌ها، خردسالان و بیشتر کارگران و کارمندان ادارات و سازمانهای خصوصی، شهر را ترک کرده‌اند. خبر می‌آید که همه تو شهرها و جاده‌ها سرگردانند
— مگه نرفته بودی؟

— رفته بودم اما برگشتم

— چرا؟

— همینجا بمیرم بهتره

— زیر موشک. با خمپاره؟

— صد شرف داره تا مته غربتی‌ها دریدر باشم و مردم بدویراه بارم کنن!

— دیگه چرا بدویراه؟

— باید بری تا به چشم خودت ببینی!... گفتنی نیست!... نامردا، حتی

آب خوردن هم بهمون نمی‌فروشن!

دولت، اینجا و آنجا، در مسیر جاده‌ها، نزدیک روستاها و خارج شهرها، با چند چادر و یک تانک آب، اردوگاههای کوچکی برپا کرده است که اصلاً جوابگو نیست

— تو مگر نرفته بودی اردو؟

— اردو؟

— په چی؟

— اسارتگاه!

— حرفائی می‌زنی‌ها!

- حق داری!... با چشات ندیدی تا بفهمی که اگر تو همی خاک سقط
 بشی چقدر بهتره!
 بعضی ها، عجولانه می روند و چند روزی که می گذرد، سرگردان و با دل
 پر خون برمیگردند
 - سعدون اومده
 - خودش تنها؟
 - با زن و بچه اش
 - چرا؟
 - از خودش پیرس
 - ها سعدون، راست میگن که...؟
 سعدون، تو خودش می پیچد و با غیظ حرف می زند
 - فحش و فضااحتی نمانده که تو جاده ها و تو شهرها بارمون نکنن!...
 فراریها!... نامرد!... ضدانقلاب!... لچک بر!... ترسو!...
 احمد، ساکش را انداخت رو دوشش و راه افتاد. خالد، رفته است که
 مرخصی بگیرد. شاهد بهش می گوید
 - من منتظر تو هستم برادر. بچه های اداره کارت سنویه کاریش میکنن. تا
 یک ماه هم که شده میزنن... فقط منتظر تو هستم.
 شاهد، ساعت سه بعداز نصف شب بیدار شد. کورمال کورمال رفت بالا
 و اتوموبیل را روشن کرد و از خانه زد بیرون که برود تو صف بنزین بایستد.
 از خرمشهر خبرهای بدی می آید. آب و برق شهر را با راکت زده اند.
 تمام ورودیهای شهر سنگربندی شده است. بچه های خرمشهر، با سه راهی و
 کوکتل مولوتف به استقبال تانکها می روند. سینه خیز تا صد قدمی تانکها پیش
 می روند و با آر - پی - جی - هفت، تانکها را به آتش می کشند.
 شاهد، باک اتوموبیل را پر کرده است. دو گالن ده لیتری هم جور کرده
 است که وقتی خالد مرخصی گرفت، حرکت کند. ازم می پرسد
 - تو میخوای چه کنی برادر؟
 - من؟... حالا چند روزی هستم!
 - روز بروز داره بدتر میشه
 - یه جوری خودمو حفظ میکنم
 - اما توپ که خبر نمیکنه
 شهدای خرمشهر هر لحظه فزونی می گیرد. کوی طالقانی درهم کوبیده
 شده است. میگ ها، هر روز، از ساعت پنج بعدازظهر، از غرب خرمشهر

پیداشان می شود، شهر را می کوبند و برمی گردند. شهر، کاملاً خالی شده است. خرمشهر، بدجوری بی دفاع است. بچه های آبادان با تفنگ و مسلسل و نارنجک به کمک بچه های خرمشهر می روند. نام، گروه خون و آدرسشان را با ماژیک، رو ساعد دست می نویسند و راهی خط اول جبهه می شوند تا با دست خالی با تانکها درگیر شوند. خمسه خمسه بلای بدی است. توپ سبکی است که رو جیب مستقر می شود و تحرک زیادی دارد. با هر شلیک پنج گلوله رها می کند که پنج هدف را می کوبد. شایع می شود که همین روزها، هجوم همگانی عراقی ها به خرمشهر آغاز می شود

— پانصد تا تانک خرمشهر را محاصره کردن

— با توپ می کوبنش

— با طیاره هم

— فقط بچه های خود شهر

— اونم با یه ژ-۳!

— یا نارنجک

عراقیها، رو کارون، پل نظامی زده اند، از رودخانه گذشته اند و تو زمینهای گسترده شرق کارون، تا کناره های رودخانه بهمنشیر پیش رفته اند و راحت، آبادان را می کوبند. از بصره، با توپهای دورزن پالایشگاه آبادان را به گلوله بسته اند. میگ ها، با راکت خانه های مسکونی را زیرورو می کنند. آبادان، جهنم سوزان شده است. شعله، تمام آسمان را پوشانده است. مقاومت مردم بیشتر شده است. هرچه دشمن شقاوت بخرج دهد، جوانها جری تر و سرسخت تر می شوند.

عراقیها، از حمیدیه عقب نشسته اند. تعدادی اسیر هم داده اند و حالا، اسیران را آورده اند تو حسینیه اعظم که بعد حرکتشان بدهند به اردوگاه. از خانه می زنم بیرون و راه می افتم بطرف حسینیه. خالد، رفته است که مرخصی بگیرد. سر چهارراه، یوسف را می بینم که تفنگ بدست گرفته است و فانسقه به کمر بسته است. پشت لب یوسف تازه سبز شده است

— چطور یوسف؟

— خوبم

و لبخند می زند و تفنگ را دست به دست می کند

— چکار میکنی؟

غرور به چهره اش خون می ریزد. سرخ می شود و صدایش — انگار که از

شوق — لرزه برمی دارد

- کشیک میدم

- برا چی؟

سرش را بالا می‌گیرد

- براچی؟... خو معلومه!... برا جلوگیری از نفوذ ستون پنجم

یوسف عضو شورای محله است. سال دوم نظری است. یک هفته

آموزش دیده است و حالا، انگار که میاهی ورزیده‌ای و با رنگی از غرور بر پیشانی و استقامتی استوار بر قامت میانه‌اش، سر چهارراه ایستاده است.

ازش می‌پرسم

- ستون پنجم؟

می‌گوید

- ها، ستون پنجم. همی نامردا که «گراد» میدن. همونائی که شبا «منور»

پرتاب میکنن تا جای تأسیسات را نشون بدن.

بیش از سن و سالش می‌داند. یوسف، پسر عموحیدر است. عموحیدر

کارگر نفت است. سنگینی اعتصابات کارگران نفت، در دوران انقلاب، بر

دوش عموحیدر بود. از یوسف جدا می‌شوم. نگاهم می‌افتد به دختر جوانی

که با رنگ، مشغول نوشتن شعار، رو باقیمانده دیوار خانه‌ای است که با گلوله

توپ درهم ریخته شده است

«خشت خشت هر ویرانه سنگر است»

جابه‌جا، رو دیوارها، با رنگهای گوناگون، شعار نوشته شده است. از کنار

دختر می‌گذرم. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. تو لبخندش صمیمیت و

همدردی هست.

حسینیه غلغله روم است. مردم جمع شده‌اند که اسیران را تماشا کنند.

حرفها درهم است

- ئی نامردا را باید بدن دست ما تا با دندان تیکه‌تیکه شون کنیم!

- با اسیرا که نباید بدرفتاری کرد!

صدای مرد جوانی که رنگش برافروخته است از حلقوم بیرون می‌زند

- په‌هه!... اسیری!... اینا مرد نیستن!... اگر بودن که شهر بی دفاع را

ئی طور نمیزدن

مردی که میانه‌سال است و آراسته است و ریش جوگندمی کوچکی به

چانه‌اش چسبیده است و صدایش آرام است به حرف می‌آید

- اما قرارداد ژنو می‌گه که با اسیرا نباید خلاف انسانیت رفتار کرد. باید...

دوباره صدای مرد جوان بلند می‌شود

— آخه اینا انسانن؟
 — هرچی باشن امیری هستن
 — اگر انسان بودن که با زنها و دخترهای سوسنگرد اونجوری رفتار
 نمیکردن.

ناگهان کسی از میان جمعیت فریاد می‌کشد
 «مرگ بر صدام»

مردم، همه با هم فریاد می‌کشند
 «مرگ بر صدام»

پاسدارها مقابل حسینیه ایستاده‌اند. کسی را راه نمی‌دهند که برود تو.
 فریاد دیگری از میان جمعیت برمی‌خیزد
 «مرگ بر آمریکا»

مشتها گره می‌شود و بالا می‌رود و فریادها، باهم می‌ترکد
 «مرگ بر آمریکا»

از بالای شانه‌های مردم گردن می‌کشم. چیزی نمی‌بینم. بیشتر مردم سیاه
 پوشیده‌اند. کمتر کسی هست که شهید نداده باشد. مردم، هجوم می‌برند
 بطرف در بزرگ حسینیه

— ئی حیوونا را بدین ما!

— بدین تا خودمون اعدامشان کنیم!

— میخوام انتقام خون بچهم را بگیرم!

مردم، پاهایم را لگد می‌کنند. عقب می‌کشم. حرفها، بریده بریده بگوשמ
 می‌نشیند

— دیشب چریکا شییخون زدن

— اینا را چریکا گرفتن

— هی جانمی به بچه‌ها!

— هفتا تانکم از شون داغون کردن!

— بله دیگه!... بچه جنوبه نه برگ چفتند!

— سه تام افسر باشون هست

— مو میگم که باید همینجا تیربارانشون کنیم

— تو حسینیه؟

— خو چه عیبی داره؟

— حسینیه حرم خدامس. عیب نداره؟!

— اوهو... چه فکرائی میکنی تو هم!

دو اتوبوس سر می‌رسد. یک دسته پاسدار مسلح از حسینه بیرون می‌زنند تا برای اتوبوسها راه باز کنند

— عقب... عقب برادر!

— اون مرتضی نیست؟... پسر اوس نادر؟

— برین کنار

— چرا... خودشه!

— بچه محلمونه‌ها

— بذارین اتوبوسا بیان جلو

— نگا... جمشیدم هست

— کدوم جمشید؟

— پسر حسن بنا... اون‌هاش... چقدر فشنگ به خودش بسه

پاسداران از میان مردم کورچه باز می‌کنند تا اسیران را سوار کنند. مردم به همدیگر فشرده شده‌اند و سروصداشان درهم است. تک‌گرمای شکسته است.

هوا بفهمی نفهمی دارد خنک می‌شود. نیمه دوم مهرماه است. گاهی لکه‌ایبری تو آسمان پیدا می‌شود. هوا را سنگین و خفه می‌کند و شرجی بی‌رمقی رو

شهر می‌افتد. اسیران از حسینه بیرون می‌زنند. همه‌ی مردم بلند می‌شود. به همدیگر زور می‌آورند تا خودشان را جلو بکشند

— قیافه‌شو ننگا کن. با اون سییلاش عین شمر ذوالجوشنه!

— بی‌ناموما!

— همینا بچه‌های ما را کشتن!

— چشاشون مته چشای یزیده!

اسیران با دستهای بسته و بهم‌فشرده، از میان پاسداران بطرف اتوبوسها می‌روند.

فریاد کسی از تو جماعت بلند می‌شود

«مرگ بر صدام یزید»

یکه‌و، همه با هم، مشت‌ها را تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند

«مرگ بر صدام یزید»

نگاه اسیران سرگردان است. انگار که از مردم وحشت کرده‌اند. وقتی که سوار می‌شوند و خود را در پناه دیوارهای اتوبوس و تفنگ پاسداران

می‌بینند، نفس می‌کشند و لبخند می‌زنند. لبخندشان هیچ نشانی از شادی و از زندگی ندارد.

از مردم جدا می‌شوم و راه می‌افتم. فکر می‌کنم که تا شاهد و خالد از

اداره برگردند، بروم قهوه‌خانه مهدی پاپتی، بنشینم و دو پیاله چای بخورم. امروز، هنوز شهر را زده‌اند. صدای توپها از دور شنیده می‌شود. انگار که نیروهای کمکی، عراقیها را عقب رانده‌اند. یکی از جنگنده‌های خودی، یک لحظه آسمان را خط می‌کشد و توافق شمال ناپدید می‌شود.

نش خیابان سی‌متری، اتوبوسهای اسیران سر می‌رسند و می‌پیچند تو سی‌متری و می‌رانند بطرف سه‌راه بندر خمینی. مردم، چشمشان که به اتوبوسها می‌افتد، چند لحظه باز می‌مانند، دستهایشان را گره می‌کنند و بالای سر تکان می‌دهند و ناسزا می‌گویند.

مهدی پاپتی، چندی زده است رو تخت قهوه‌خانه و دارد با رضی جیب‌بر حرف می‌زند. مهدی دراز قامت است و استخوانی و رو چشم راستش لک سفیدی دارد

— یا حق مش‌میتی!

— یا حق

مهدی بلند می‌شود. باهم دست می‌دهیم

— چطور؟

— میبینی که!

می‌نشینم

— مش‌میتی خیال‌نداری بری؟

— کجا برم من برادر... گور من همینجاست!

می‌رود بطرف قفس کبوترهایش و برایشان دانه می‌ریزد. همینطور که

برای کبوترها «موج» می‌کشد، می‌پرسد

— جای میخوری؟

— میخورم

— بی‌زحمت اون سیگار تو بده

رضی جیب‌بر است. دستش را دراز می‌کند تا کونۀ سیگارم را بگیرد و

سیگارش را آتش بزند.

رضی جیب‌بر، ریزه‌نقش است با موی صاف و چهره‌ای کشیده و

چشمانی درشت و پوستی سبزه.

مهدی، استکان چای را می‌گذارد رو میز و آبخوری کبوترها را تمیز

می‌کند.

قهوه‌خانه مهدی تو میدان قناسی است که به شکل قلوه می‌ماند. از شکم

این قلوه، دو خیابان کم‌عرض با زاویه تند، بیرون می‌زند. مرکز شورای محل

تو یکی از خیابانها است. خیابان دوم تا رودخانه کارون پیش می‌رود. طرف راست میدان خیابان پهنی است که از کمر قوس برمی‌دارد و انتهایش ناپیداست. مسجد محل تو همین خیابان است. کمیته تو مسجد است. بن‌بست ننه باران، روبروی خیابان کارون است. قهوه‌خانه مهدی پاپتی، سر بن‌بست است. از تو قهوه‌خانه - که پشت به آفتاب است و سنگفرشش همیشه سایه است - خمیدگی خیابان مسجد پیدا است. نیمکتهای قهوه‌خانه مهدی، تا فصل باران آغاز نشده است، شب و روز بیرون است. قفس کبوترها، کنار پیاده‌رو است. شیر فشاری، کمی پائینتر از قفس است. دور از شیر، کنار جدول پیاده‌رو، دو نخل بلندپایه کنار هم قد کشیده‌اند. نخلهایی که جابه‌جا وسط میدان نشسته‌اند، به بلندی نخلهای کنار پیاده‌رو نیستند. مهدی پاپتی، کبوتر هم می‌فروشد.

دارم استکان چای شیرین را هم می‌زنم که بکهو صدای انفجار می‌آید. رضی جیب‌بر که رو تخت قهوه‌خانه چنک زده است، جست می‌زند و پیاده‌رو

- آی نامردا!... باز شروع کردن

صدای حرکت گلوله دوم، مثل وزوز پرزدن هزاران زنبور و همه باهم، بالای سرمان شنیده می‌شود. مهدی با لنگهای بلندش خیز برمی‌دارد تو قهوه‌خانه، صدای انفجار دوم شنیده می‌شود. فریاد مهدی پاپتی را می‌شنوم - بیا تو

می‌روم تو قهوه‌خانه. به سقف اشاره می‌کنم

- ولی مش‌میتی، سقف شی قهوه‌خانه...

مهدی نمی‌گذارد حرفم تمام شود

- باشه!... هرچی باشه خوبه!... اگر بیفته تو میدون اقل کم ترکش بهمون

نمی‌خوره

استکان چای تو دستم است. چشمم می‌افتد به رستم افندی که ته قهوه‌خانه، رو نیمکت نشسته است و دارد لای جعبه سیگارش را می‌گردد. صدای رستم افندی با خرخر سینه‌اش از گلو بیرون می‌زند.

- قریون دستت، او چائی را بده

اشاره می‌کند به استکان چای نیم‌خورده که تو دستم است. استکان چای

را بهش می‌دهم. دو حب کوچک شیر به دهان می‌اندازد و غر می‌زند

- هر دفه که توپ بندازن، دو نخود به من ضرر می‌زن!

دو قلپ چای می‌خورد و استکان خالی را می‌دهد به دستم و دراز

می‌کشد.

سر رستم افندی طامس است. ریشش بلند و خاکستری و تنک است. کوتاه قامت است و استخوانی، همینطور که دراز کشیده است سیگاری می‌گیراند. رگهای گردنش ورم کرده است
— انگار ساکت شد

رضی جیب‌بر می‌رود رو عتابه در می‌ایستد و آسمان را نگاه می‌کند و بعد، سر برمی‌گرداند بطرف مهدی پاپتی
— چه خیال میکنی؟... یعنی بازم میزن؟
مهدی می‌گوید
— خدا میدونه!

رضی جیب‌بر، یک لحظه درنگ می‌کند و بعد از قهوه‌خانه می‌زند بیرون. رستم افندی به حرف می‌آید
— ئی مادر... م وقت گیر آورده
با رضی جیب‌بر است
— ... مردم از ترس جونشون خونه زندگیشونو گذاشتن و در رفتن، ئی مادر... م ترقی کرده!... جیب‌بری را کنار گذاشته، حالا خونه‌های مردم را میزنه!...

مهدی پاپتی می‌رود تو حرفش
— به تو چه که مردم چیکار میکنن
صدای رستم افندی با خرخر سینه‌اش قاطی می‌شود
— آخه ئی نامردیه. مردم خودشون هزار بدبختی دارن. کشته دادن. خونه‌هاشون خراب شده، ئی نامردم میره چارتکه اسباب خونه‌شونو میندازه تو ماشین و د برو که رفتی!

تو شهر دزدی زیاد شده است. شایع است که از شهرهای دیگر، با کامیون راه می‌افتند و می‌آیند و اثاثه خانه‌های مردم را بار می‌کنند و می‌روند. سپاه پاسداران اعلام می‌کند که هیچکس حق ندارد چیزی از شهر خارج کند. مهدی، رادیو را باز می‌کند. رادیو اهواز از حمله شبانه شب قبل پاسداران حرف می‌زند. می‌نشینم و به رادیو گوش می‌دهم. مهدی، استکان چای را می‌دهد به دستم. قهوه‌خانه خلوت است. عصرها شلوغ می‌شود. مردم محل، عصر که می‌شود، تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی، دور همدیگر جمع می‌شوند به حرف زدن و کبریت‌بازی و شرط‌بندی که تا شب شود.

رادیو، بعد از شییخون شب قبل پاسداران، چند اعلامیه پشت سرهم

می خواند. قرار شده است که هرکس بخواهد چیزی از شهر خارج کند، باید با اجازه کتبی تاجرزاده باشد

— تاجرزاده؟

— آی زکی!

— اینم شد انقلابی؟

— نه بابا... خودشو جا زده. از اون فرصت طلباس!

— هرچی هست حالا که ریش مردم تو دستشه!

— همی امروز فردا، تی پاش میکنن!

— به همی خیال خوش باش!

رستم افندی جان می گیرد و بلند می شود. شیره کاری شده است. ننه باران از جلو قهوه خانه می گذرد. صداش می کنم. پنجاه سال بیشتر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است. چادرش را به کمر بسته است و موی شقیقه اش که از زیر روسری بیرون زده است، خاکستری می زند

— سلام ننه باران

— سلام برادر. حالت چطوره؟

— به مرحمت شما ننه باران. کجا میری؟

— میرم از نی بزمین گرم خورده دو میر پنییر بگیرم

با «کل شعبان» است که مغازه اش آن سر میدان، تو زاویه تنگ خیابان کارون و خیابان مرکز شورای محل نشسته است

— چرا دیگه «به زمین گرم خورده»؟

— آخه روزبه روز گروتر میکنه. پنییر شده میری مه تو من

رستم افندی می گوید

— از نی دست میگیره از اون دست میده... بی حکمت نیست که دخترش

خل و چل شده!

مهدی پاپتی می گوید

— ای بابا... با اون پولی که داره، همچین بندازدش تنگ بغل یک نره خر که

تا چشم بهم بزنی دوقلو زائیده!

از ننه باران سراغ محمد میکائیک را می گیرم. می گوید که رفته است

کارخانه

— مگه کارخانه هنوزم کار میکنه؟

— کار که نه!... اما بهشون گفتن که حتماً باید برن

— از باران چی؟... خبر داری؟

— تو جبهه من تنه... دیشب حمید، پسر اوس کمال حلبی ساز از جبهه اومده بود مرخصی... میگفت که باران شده فرمانده یه دسته و مته شیر نر به ئی کافر ای خدا شناس حمله میکنه

وقتی که حاج تریاک — مرد تنه باران — مرد، باران پانزده سالش بود. رفته بود کلام دوم دبیرستان. زمستان بود. تو سربالائی رازان گردنه را بسته بودند. کامیون حاج تریاک را خالی کرده بودند و دست و پا و دهان حاج تریاک را بسته بودند و رهایش کرده بودند کنار جاده. تا کسی پیدا شود و به دادش برسد، سرما و یخبندان کار خودش را کرده بود. حاج تریاک چند روزی مثل کوره سوخت. پاهایش را سرما زده بود و فلج کرده بود. دوا و درمان افاده ئی نکرد و یک شب، شب سردی که طوفان بود تا نزدیکهای صبح جان کند و سحر، وقتی که آسمان داشت روشن می شد، تن حاج تریاک سرد شد.

تنه باران، حرف که می زند، دستهای بزرگش را تکان می دهد. از پسرش که می گوید چشمان درشتش می درخشد. می گوید

— عصرا میرم مسجد تفنگ یاد بگیرم

مهدی پابتی سر بر سرش می گذارد

— دیگه من و تو باید برا اون دنیا یاد بگیریم

تنه باران کسی نیست که بشود سر بر سرش گذاشت. مهدی هم این را می داند اما از دهانش در رفته است.

نگاه تند تنه باران بر می گردد بطرف مهدی

— حیف که تویی وگرنه بهت میگفتم

— شوخی کردم تنه باران

تنه باران، یک لحظه به چشمان مهدی نگاه می کند و بعد، آرام می گوید

— من با کسی شوخی ندارم!

و راه می افتد و در آستانه در، درنگ می کند و سر بر می گرداند بطرفم و می گوید

— چرا به ما سر نمیزنی؟... درسته که باران رفته جبهه، ولی من که هستم... محمد میکائیک که هست.

اذان ظهر از رادیو بلند می شود. راه می افتم بروم خانه ببینم شاهد و خالد چه کرده اند.

آفتاب داغ است. کسی سلام می کند. عادل، پسر شانزده ساله «أم مصدق» است که زیر یکی از نخلهای وسط میدان ایستاده است و قنداق تفنگ را گذاشته است زمین و به تنه نخل تکیه داده است. نوار فشنگ که رو

شانه‌اش حمایت شده است زیر گله‌های نوری که از لابلای شاخ و برگ نخل می‌تابد، برق می‌زند

— سلام عادل، چطوری؟

— خوبم

— از بابات خبری نشد؟

— نه!

— از برادرت چی؟... مصدق

— اونم نه؟... اما میگن اسیری گرفتنشون

روزهای اول جنگ، پدرش و برادرش ناپدید شدند. پدرش صیفی‌کاری می‌کرد. صبح علی‌الطالع، هر دو باهم رفته بودند صحرا، ظرفهای حمیدیه و دیگر ازشان خبری نشد. «أم مصدق»، مادر عادل، هرشب می‌نشیند پای رادیو بغداد که شاید مثل بقیه اسیران صداشان را بشنود اما تا حالا خبری نشده است.

— چه کنم خواهر!... آدم بدبخت را رو خشکی کوسه می‌زنه!... انگار شدن روغن و رفتن تو زمین!

از تو میدان کج می‌کنم بطرف خیابان مسجد. تو فکر أم مصدق هستم که با تنگدستی زندگی می‌کند و هر لحظه انتظار بازگشت شوهر و پسرش را دارد — یه گوسفند نذر ابوالفضل عباس کردم خواهر... خدا کنه زنده باشن.

سر نبش خیابان، امیر سلیمان، دارد صندلی‌اش را و میز عسلی‌اش را و تنگ آبش را می‌برد تو خانه

— امروز ناهار خدمت باشیم. عدمی گذاشتم با سیر. خیلی خوشمزه‌س! تو جوی کنار پیاده‌رو پوست هندوانه و کونه سیگار و پوست تخم هندوانه قاطی هم است.

جنگ که شروع شد و بغداد که تهدید کرد امیر سلیمان، زنش را و بچه‌هایش را فرستاد نائین، خانه پدرزنش و خودش ماند که از خانه و اثاث خانه مراقبت کند

— کجا برم برادر؟... سی سال توئی خوزستان زحمت کشیدم و جان‌کندم تا نئی خانه را ساختم و نئی چهارتا تکه فرش را نقد و قرض خریدم. جایی که ندارم اسباب‌کشی کنم. بذارم برم دزد ییاد خانم را جارو کنه؟

امیر سلیمان تازه بازنشست شده است. صبح که می‌شود، صندلی و میز عسلی‌اش را می‌گذارد تو سایه دیوار، سیگار و کبریت و تنگ آب‌بخش را می‌گذارد بغل دستش و می‌نشیند و سیگار می‌کشد و مردم را نگاه می‌کند.

— او خانه را می‌بینی که روهم ریخته؟
 با ریش کوچکش که به چانه‌اش چسبیده است اشاره می‌کند به خانه‌ای
 که در خم خیابان مسجد است و طاقش فرو ریخته است
 — من اینجا نشسته بودم که توپ خورد. یه ریزه جلوتر خورده بود تا حالا
 هفت کفن پوسانده بودم!
 گاهی که میهمانی برسد، خربزه، طالبی و یا هندوانه‌ای از تو یخچال
 می‌آورد و برای میهمانش پاره می‌کند
 — بخور بابام... بخور که معلوم نیست تا فردا کی مرده‌س کی زنده‌س.
 اگر حال و حوصله داشته باشد، برای ناهار چیزی بار می‌کند
 — خدمت باشیم. امروز عدسی بار کرده‌م
 و اگر دست و دلش به پخت و پز نرود
 — از ننی گردن خرد یه چیزی میخرم و وصله شکم می‌کنم
 با کل شعبان است
 — حالا چرا دیگه گردن خرد؟
 — آخه ننی نامرد ساعت به ساعت جنساشو گرون می‌کنه. وقتی م بهش
 میگی کل شعبان، مردم دستشون خالیه، بیکارن، ندارن، انصافم خوب
 چیزیه، چشمای گشادش گشادتر میشه و می‌گه من که قیم مردم نیستم، ندارن
 نخورن!
 بیشتر مغازه‌ها تعطیل شده است. تو تمام محل، کل شعبان مانده است که
 گاهی مردم باید برای دو سیر پنیر جلو مغازه‌اش تو صف بایستند.
 — حالا سرافرازمون کن ناهار خدمت باشیم
 — خیلی ممنون امیرخان. باید برم
 امیر سلیمان می‌رود تو خانه و در را می‌بندد. تو سایه دیوار راه می‌افتم
 بطرف خانه.



به خالد مرخصی نداده‌اند
 — گفتن نیمه دوم آبان
 تا نیمه دوم آبان ماه، حدود بیست روزی مانده است.
 خالد، درهم است. گره از ابرویش باز نمی‌شود. تو فکر پسرش است که
 همراه زنش بهبهان است. تو فکر مادر هم هست. زنش تلفن کرده است که
 علی — پسرش — ناخوش است. به شاهد می‌گوید

— دلواپس علی هستم
 بهش می‌گویم
 — چیزی نیست. لابد داره دندان درمیاره. همیشه، بچه وقتی سردندان
 باشه ثی ادا و اطوارا را داره
 خالد سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید
 — پنجشنبه میرم بهبهان جمعه غروب برمیگردم
 و باز به شاهد می‌گوید
 — تو معطل من نمان برادر. تو برو. من، بعد از پانزدهم مرخصی میگیرم و
 میام...

به سیگارش پک می‌زند و آرام ادامه می‌دهد
 — ... سه ماه بیشتر مرخصی طلبکارم. شاید اصلا یه سال مرخصی
 بی حقوق گرفتم. شاید رفتم خارج برا دکترا ثبت نام کنم
 خالد، قصد کرده است هر طور که شده، دوره دکترا را اقتصاد را بگذرانند
 — من که تا حالا زندگی سختی را گذراندم. بذار ثی دو - سه سال دیگه
 هم با سختی بگذره و بعدش نفس راحتی بکشم!
 خالد، تمام عمرش هم درس خوانده است و هم کار کرده است. وقتی که
 تو ارتباطات کار می‌کرد، بس که بی‌خوابی کشیده بود و درس خوانده بود و
 کار کرده بود، با شنیدن زنگ در خانه از جا می‌پرید و متشنج می‌شد. بعد که
 لیسانس حسابداری گرفت و کارش را عوض کرد، به تدریج آرام شد و حالا که
 دستش به دهانش می‌رسد و زن گرفته است و خانه و اتوموبیلی دارد، هنوز از
 درس خواندن دست برنمی‌دارد. سی و پنج سال بیشتر ندارد اما موی سرش
 جوگند می‌است و ریشش پاک سفید شده است. اصرار دارد که شاهد
 منتظرش نماند.

شاهد، صدا را بلند می‌کند

— من اگر می‌خواستم برم همان روزای اول میرفتم. خیلی خوبم می‌تونسم
 برم... خوب میدونی که اداره برا من مسئله‌ئی نیست، پس اگر ماندم برا تو
 ماندم که هر طور شده بیرمت!

کسی تو اداره حریف شاهد نمی‌شود. هر وقت که دلش بخواهد می‌رود
 اداره و هر وقت که میلش بکشد از اداره می‌آید. شاهد کارگر فنی است. تو
 اعتصاب قبل از انقلاب کیاییائی داشت. عضو شورای رهبری انقلاب بود و
 حالا هم تو اداره، لوله‌نگش خیلی آب برمی‌دارد.
 به خالد گفته‌اند

— تراز سال قبل مانده است. کارها بهم ریخته است. باید بهشان سامان بدهی تا کارا رو غلتک بیفته و بعد بری مرخصی
 خالد می رود بهبهان. اصرار می کند که شاهد همراهش برود اما نمی رود
 — حالا که ماندی تا باهم بریم، پس اقلانی یکی دو روز را بیا باهم بریم بهبهان.

شاهد طفره می رود
 — میمونم برا داداش غذا درست کنم
 بعد لبخند می زند و به من اشاره می کند و دوباره رو می کند به خالد و می گوید

— همی که تو از ئی شهر جهنمی بیرون میری و خیالم از جانب تو راحت میشه خودش غنیمته.
 انگار که شاهد برای هر دو تان احساس مسئولیت می کند. باز می گوید
 — اما داداش!... یه کسی میخواد که براش یه پیاله جای دم کنه
 بهش می گویم

— تو فکر من نباش برادر. من خودم یه کاری میکنم
 شاهد لبخندی می زند و می گوید
 — نمیگم که کاری از دستت برنماید. میدونم که تو ئی دوره ها را خیلی زودتر از ما گذروندی... اما خب...

زیرزمینی بهم ریخته است. از وقتی که احمد رفت هیچکدامان حوصله نمی کنیم جمع و جورش کنیم. حتی رختخوابها هم همیشه پهن است. حتی پوست پیاز و پوست سیب زمینی و آت و آشغالهای دیگر را هم بیرون نریخته ایم. بوی نفت، بوی نیمروی سوخته، بوی ماست ترشیده، نان کپک زده و سیب زمینی تخمیر شده قاطی بوی زیرزمینی شده است.

خالد می رود بهبهان. تمام شب، صدای رگبار ضدهواپیها خوابمان را آشفته می کند. نزدیکهای بامداد، صداها می افتد و بخواب می رویم. ساعت هشت بیدار می شویم. روز جمعه است. کتری را می گذاریم رو چراغ و پیچ رادیو را باز می کنیم. صدای پرتوپ گوینده حواسمان را می گیرد

«... و لحظه ها آبستن حمامه روز خونین شهر است»

شاهد گردن می کشد و پرسنده می گوید

— خونین شهر؟!

«و سرزمین جنوب بر خاک گرم خویش شهید می پرورد»

«و این از قصه پریهایوی آفرینش است»

«جوشش خون، در رگهای تفتیده جنوب»

«در رگهای مرد و زن رزمنده خرمشهری»

به شاهد نگاه می‌کنم که چندان زده است کنار سه‌فتیله‌ای و شش‌دانگ
حواشش به رادیو است. تو زیرزمینی که نیمه‌تاریک است، روشنائی فتیله
چراغ از بغل کتری بالا کشیده است و چانه شاهد را رنگ زده است

«رزمنده جنوب با خون گرم خویش سرود مقاومت می‌خواند»

«و در آخرین بند سرود خویش بانگ برمی‌دارد:»

«ای خصم بدسرسشت، ایمان مرد، سرنوشت جنگ را»

«می‌سازد،»

«نه اسلحه»

صدای شاهد، خفه و خش‌دار از گلویش برمی‌خیزد

— کار خرمشهر باید تموم شده باشه!

می‌دانستم که آب و برق خرمشهر، چند روز است که قطع شده است.

می‌دانستم که روزهای پی‌درپی از ساعت پنج بعدازظهر به بعد، میگ‌ها شهر
را می‌کوبند و می‌دانستم که مدخل شهر، چندبار است دست‌به‌دست شده
است و جنگ، کوچه به کوچه و خانه‌به‌خانه بوده است و باز می‌دانستم که کار
جنگ به درگیریهای تن‌به‌تن کشیده است و همه مردم خرمشهر خانه و زندگی
را رها کرده‌اند و شهر تخلیه شده است و تنها، بچه‌های داوطلب خرمشهری،
پاسداران و تکاوران نیروی دریائی و سربازان گارد ساحلی هستند که مقاومت
می‌کنند و در برابر هجوم انبوه آتش و سرب و باروت و فولاد که خرمشهر را
به جهنم سوزانی بدل کرده است با جنگ و دندان از وجب‌به‌وجب شهر تا پای
جان، دفاع می‌کنند.

رادیو همچنان حماسه می‌خواند

«و شهید خوزستانی»

«یادآور تداوم رزم مقاومت و حماسه کوکتل مولوتف و سه‌راهی»

«دهان‌به‌دهان، سینه‌به‌سینه و نسل‌به‌نسل منتقل می‌شود»

«و سایه بیست و چهارم مهرماه، روز مقاومت»

«روز خرمشهر، روز خونین شهر، روز ایمان...»

زمزمه شاهد به گوشم می‌نشیند

— امروز بیست و پنجمه

تو حرفش هیچ نیست. نه سؤال، نه هشدار و نه حتی «آهنگ» کلام

خودش که بیشتر رنگی از خشونت دارد.

به شاهد نگاه می‌کنم. صدای پرطنین رادیو تو گوشم است
 «پرشکوه‌ترین سرود شهادت را، شهید خوزستانی بر لبان خونین»
 «و خشکیده خویش زمزمه کرد»
 «در غروب سرخ جنوب»
 «که خورشید با قهرمانان بی‌کفن بیست و چهارم مهر»
 «آخرین وداع را...»

نگاهم به شاهد است که چندان زده است و به سه گوش زیرزمینی خیره شده است. باز، زمزمه می‌کند. این بار، انگار که با خودش است
 - خرمشهر سقوط کرد!... یقین دارم!

اما خرمشهر هنوز سقوط نکرده است. هنوز بچه‌های پرتب و تاب خرمشهری، جوانهای پرشور سیزده - چهارده ساله، به کمر خود نارنجک می‌بندند و قهرمانانه، خود را به زیر تانکهای دشمن می‌اندازند و حماسه می‌آفرینند.

ستاد تبلیغاتی شورای عالی دفاع، نام «خرمشهر» را به «خونین شهر» بدل می‌کند. گوینده رادیو، پس از «سرود سرخ خونین شهر»، خبرها را می‌گوید. آبادان یک پارچه آتش است. نیروهای عراقی تا جاده ماه شهر نفوذ کرده‌اند. در دارخوین، درگیری اوج گرفته است. مارد، به دست دشمن افتاده است
 خبرها، تکانمان می‌دهند

- نامردها از فرصت استفاده کردن

شاهد بلند می‌شود و دور خودش می‌گردد و حرف می‌زند

- از آشفته‌گی انقلاب... از بهم ریختگی مملکت...

روی قوری آب می‌گیرم

- ... اما کور خوندن

- حالا چرا دور خودت می‌گردی؟... بیا بشین به لقمه نون پنیر بخور

چندانک می‌زند پای سفره

- ... کور خوندن... اینجا قبرستونشونه!... همه شونو خاک میکنیم!

لقمه را به دهان می‌گذارد و جویده حرف می‌زند

- ... تا خون داریم... تا جون تو بدن داریم... تا جوان داریم... پیر مردامون

هم... پیر نامون هم... خیال کردن...

نگاه تند شاهد، انگار که خونی است

- ... اصلا همی کارگرای نفت تنها بسشونه!

چندانک زده است و قوز کرده است. چانه سخت و استخوانی اش تکان

می خورد. پیشانی پهنش برق می زند. انگار که رویشانی اش عرق جوشیده است.

تلفن زنگ می زند. ته استکان چای را قورت می دهم و گوشی را برمی دارم

— بله... بله... سلام... حالتون چطوره؟

شاهد می پرسد

— کیه؟

— صابره!

از کنار سفره جلو می کشد بطرف تلفن و می گوید

— مادر حالش چطوره؟

— چی؟... صداتو خوب نمیشنم!... محسن چی؟... رفته؟... خودشو

معرفی کرده؟... پادگان؟!...

شاهد می غرد

— کار بجائی کرده!... همه باید بریم!

صدای خوب نمی رسد. داد می زنم

— کجا خودشو معرفی کرده؟

می گوید

— پادگان!

— کجا؟... کدوم شهر؟

می گوید

— تهران!... اما میفرستش جنوب!

شاهد گوشی را از دستم می گیرد. دو استکان چای می ریزم. حرف شاهد

که تمام می شود، سیگاری می گیرانم و بلند می شوم.

شاهد می گوید

— کجا؟

— میرم تو شهر بینم چه خبوه؟

— صبر کن میام

موتورسیکلت را از توگاراژ می کشد بیرون و می گوید

— باید سراغ محسن را بگیرم... بینم کجاست... کدوم جبهه میفرستش

موتور را روشن می کند. سوار می شویم و راه می افیم. صدای شاهد را

می شنوم که همراه باد، از بیخ گوشم پر می کشد

— محسن تو زرهی خدمت کرده... لابد میفرستش زرهی

آبادانیها و خرمشهریها، تو اهو از سرگردانند. دسته به دسته و گله به گله، با بار و بنه، دربدر و بی هیچ سرپناهی، اینجا و آنجا، نشسته، خوابیده با لبهای خشک و چهره های سوخته از آفتاب و پاهای پُرآبله و بی هدف، ویلان و سرگردانند.

— آبادان دیگه چیزی ازش نمانده

— «بریم» را کوبیدن

— «بوارده» را کوبیدن

— پالایشگاه را کوبیدن

— همه جا آتش

— همه جا خون

— دود

— باروت

حرفها درهم است. آمیخته با بغض گلو و لرزان از خشم و چشمها،

شعله ور از کینه و از انتقام

— آبادان جهنم شده!

— تموم مخزن ها سوخته!

— از خرمشهر بدتره؟!

— خرمشهر؟

— باید فاتحه اش را خواند!

— خیانت شده!

— بچه ها را تنها گذاشتن

— اونام برا خونه هاشون جنگیدن

— برا خاکشون!

— برا مملکتشون!

— تف!

بی آبی، بی برقی و بی غذایی، مردم آبادان را زله کرده است. فرودگاه

آبادان را زده اند. خسرو آباد را زده اند. پالایشگاه یک پارچه دود و آتش است

— کی میفهمه من چه دردی میکشم؟

— وقتی که خونم به آتش کشیده میشه!

— وقتی که بچه هام هراسان میشن!

— وقتی که عراقیا!... تف!... ئی نامردا!...

کسی فریاد می کشد

— خیانت شده آقا... خیانت!

مردم خرمشهر و آبادان، اگر دستشان برسد، اگر گلوله توپهای دورزن مهلتشان بدهد، چند ساعتی توپارک‌ها، تو سایه دیوارها، کنار کارون و یا زیر سایه گرم تک درختان اینجا و آنجا نشسته — درختان تلخ میموزا و نخلها، تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های اهواز — استراحتی می‌کنند و نفسی می‌کشند و باز، باز و بنه‌شان را به دوش می‌کشند و بطرف بیرون شهر راه می‌افتند و در طول جاده، قدم به قدم و منزل به منزل می‌روند تا «ویس»، تا «ملائانی»، «بندقی»، «آب گنجی»، شوشتر و شمال شرق، تا هفتگل، نفت سفید، مسجد سلیمان، لالی و شهرکهای گسترده در سرزمین نفت و شرق خوزستان، رامهرمز، امیدیه، آغاچاری، پازنان، گچساران، بهبهان و...

شایع می‌شود که از جبهه دارخوین، بیش از یکصد جوان زخمی آورده‌اند و تو بیمارستانها تقسیم کرده‌اند

— پس ثی همه سروصدای آمبولانس، برا اینا بود...!
گلوله توپ زده است و دیوار اتاق عمل بیمارستان شماره دو را در هم کوبیده است.

دکتر شیدا — که حرف زدن متین و آرامش اصلا نشان نمی‌دهد عرب است — می‌گوید

— تو اتاق عمل بودیم که صدای انفجار همه‌مان را پرت کرد. مجروحین جنگ، با دستها و پاهاى بریده، خودشان را از رو تختها پرت می‌کنند و کشان‌کشان تا پناهگاه وسط حیاط بیمارستان می‌روند. زخمها میرباز می‌کند و خونریزی می‌شود و بیمارستان بهم می‌ریزد.
دکتر شیدا می‌گوید

— بیمار بیهوش را از رو تخت عمل، با سرم و بند و بساطش کشیدیم تو حیاط

شاهد می‌گوید
— بریم بیمارستان رازی
بهش می‌گویم
— اونجا وسط شهره، تا حالا ده بار نادری را زدن
می‌گوید

— حالا که خبری نیست. بریم از شیدا شاید خبر بگیریم. خیلی از بچه‌هامون تو جبهه دارخوین بودن
شهر، با همه درهم ریختگی ساکت است. آتشبارهای دورزن دشمن

ساکت شده‌اند و وقتی که سکوت طولانی می‌شود، دلهره آغاز می‌شود. کسی نمی‌داند کدام لحظه، کجای شهر کوبیده می‌شود. تشویش به جان همه می‌ریزد و سکوت مثل خوره، دل را می‌خورد.

صدای طیاره‌ای که آسمان را خط می‌اندازد و دور می‌شود، یک لحظه سکوت سربی شهر را آشفته می‌کند. می‌نشینم ترک موتورسیکلت که برویم بیمارستان رازی.

شاهد می‌گوید

— خدا کنه توئی شهدا از بچه‌ها مون کسی نباشه

بهش می‌گویم

— مگر فرق میکنه؟!

شاهد، انگار که از حرف خود پشیمان شده باشد، غر می‌زند

— چی گفتی؟

باد، حرف شاهد را بریده بریده به پرده گوشم می‌کوبد

— گفتم که... قاطی... کردم... دل به... حرفام نده!

تو جبهه دارخوین، درگیری شدید بوده است. بچه‌های پاسدار با فریادهای الله اکبر، هجوم برده‌اند. سینه خیز تا یکصد متری تانکها رفته‌اند و با آر-پی-جی تانکها را به آتش کشیده‌اند. نیروهای دشمن را تا نهر مارد، عقب رانده‌اند، اما کشته و زخمی زیاد داده‌اند.

هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود

— آئی لامذهبا!

تا پناهگاه نبش نادری چیزی نمانده است. شاهد گاز می‌دهد. موتور، مثل اسبی که رو پاها بلند شود، یکهو می‌پرد و پر می‌کشد. مقابل پناهگاه، شاهد ترمز می‌کند. موتورسیکلت زیر پایمان سر می‌خورد و چرخ جلو کوبیده می‌شود به جدول پیاده‌رو و موتور خاموش می‌شود. موتور را رها می‌کنیم و عجلوانه جست می‌زنیم تو پناهگاه. پناهگاه پر است. ده دوازده تائی بیشتر هستند. رنگ همه پریده، همین چند لحظه، تا موتور را رها کنیم و خودمان را به پناهگاه برسانیم، گلویم و دهانم مثل کبریت خشک می‌شود. پناهگاه خیلی جا بگیرد پانزده نفر، آنهم نشسته و بهم چسبیده. مرد میانه سالی، رادیو کوچکی بدست دارد. فرستنده اهواز را گرفته است. گوینده رادیو، از پزشکان، پزشکیاران، پرستاران و سایر کارکنان بیمارستان که در استراحت هستند می‌خواهد که هرچه زودتر خودشان را به بیمارستان برسانند.

— پس درسته که زخمی زیاد آوردن
 — از نصف شب دارن میارن
 — خلیه‌هاشونو فرستادن تهران. با «سی - صدوسی»
 — هنوزم دارن میفرستن. اینجا یه کارائی براشون میکنن که نمیرن تا با
 طیاره بفرستنشون.

صداهای انفجار، پی‌درپی است. وقتی که توپهای دورزن دشمن، شهر را
 زیر آتش می‌گیرند، مهلت نمی‌دهند. یک ساعت پشت سرهم می‌کوبند و بعد
 خفه می‌شوند.

بیمارستان رازی را منتقل کرده‌اند تو خیابان نادری. پناهگاه تا بیمارستان
 رازی چندان فاصله‌ای ندارد. تو خیابان کسی نیست. گاهی تک و توکی و آنهم
 پاسدار یا سرباز، اینجا و آنجا پیدا می‌شود که شتابان درگذر است. پل، در
 انتهای خیابان نادری، زیر آفتاب کمرنگ ماه اول پائیز، روکارون یله داده
 است. کامیونها و آمبولانسه‌ها که از جبهه می‌آیند و یا به جبهه می‌روند، روپل
 سریع می‌رانند. ضد هوائی خاک‌ریزی که انگار گل‌مالی شده است، کمی
 دورتر از پل، زیر چند شاخه بزرگ میموزا پنهان شده است.
 رادیو از مردم دعوت می‌کند که برای دادن خون مراجعه کنند. بعد،
 پشت سرهم، نام مراکز را می‌خواند.

— حتی تو حیاط بیمارستان زخمی خواباندن

— همه مال جبهه؟

— همانقدر که جبهه شهید و زخمی میده، شهر هم سیده!

— شهدا و زخمیهای شهر بیشترین. مردم تو شهر غافلگیر میشن!

— درسته... تو جبهه اقل کم سنگری هست

— بعلاوه، جهت تیراندازی معلومه. حواسشون جمعه. اما تو شهر چی؟

— تو شهر؟... از زیرزمینی میای بالا که یه مشت آب به‌صورت بزنن

ترکش توپ نقش زمینت میکنه!

— تازه، همه که زیرزمینی ندارن

— زیرزمینی؟... دو متر بکنی آب میزنه!

— مثلاً میگم... اونائی که دارن

حرفها درهم است. رادیو مارش نظامی می‌زند. مرد میانه‌سالی، هراسان
 خودش را پرت می‌کند تو پناهگاه. می‌گوید که بیمارستان رازی را زده‌اند.
 نیمه نفس است. بریده‌بریده حرف می‌زند

— داشتن مجروحین را... سوار می‌کردن... که بیرن فرودگاه... گلوله زده...

همه شونو... جابه جا... شهید کرده

— آی نامردا!

لابد، همان گلوله‌ای که موج انفجارش تکانمان داد، بیمارستان را زده است. مرد میانه سال ادامه می‌دهد. تو چشمش اشک حلقه زده است

— همه... مجروحینی بودن که... از جبهه دارخوین آورده بودنشون

مرد میانه سال، با سرآستین، قطره‌های اشک را از چشم می‌گیرد و سیگاری آتش می‌زند.

شاهد زیر لب می‌گوید

— خیلی از بچه‌هامون دارخوین بودن!... خدا رحم کنه!

مردی که رادیو بدست دارد می‌گوید

— حالا کو برادر؟... حالا کو؟... جنگ باید تموم بشه تا بفهمی چه کسانی کشته شدن!

چند لحظه‌ای صدای انفجار قطع می‌شود. شاهد، قصد می‌کند که از پناهگاه بزند بیرون. دستش را می‌گیرم

— حالا بشین!

— ساکت شده!

— هیچ اعتباری نداره. چن دقیقه بشین

تجربه نشان داده است که هر وقت شهر را بکوبند، یک ساعتی طول می‌کشد. شاهد می‌نشیند و سیگاری می‌گیراند. آژیر چند آمبولانس که پشت سرهم از خیابان نادری می‌گذرند، دلهره را بیشتر می‌کند. از دهانه پناهگاه آسمان را نگاه می‌کنم. دود غلیظی از شمال شهر، سینه می‌کشد و جلو می‌آید. حتماً جایی آتش گرفته است. رادیو از مردم می‌خواهد که کمکهای خود را به جبهه، به ستادی که به همین منظور تشکیل شده است تحویل دهند و تأکید می‌کند که به فلاسک آب، بیش از هر چیز نیاز است. بعد، اعلامیه ستاد مشترک ارتش را می‌خواند که به مردم آبادان، خونین شهر، اهواز، اندیمشک، شوش، و دزفول هشدار می‌دهد که «... احتمال حمله عراق با موشکهای برد متوسط هست. اگرچه ارتش، آسمان خوزستان را مراقبت می‌کند، اما از تجمع در یک نقطه خودداری شود و حتی المقدور از زیرزمینهای محکم استفاده نموده و از عبور و مرور در خیابانها و حیاط خانه‌ها و نیز از سکونت در خانه‌های غیر مستحکم خودداری بعمل آید» پیرمردی که سه کنج پناهگاه تو خودش مجاله شده است غر می‌زند

— چقدرم تو آبادان و خرمشهر میشه زیرزمینی ساخت!
 ریشش را می‌خاراند و بال چشمانش را حرکت می‌دهد و نگاهمان
 می‌کند و با لبخندی که لبانش را کش می‌آورد، اضافه می‌کند
 — نه که زمین خرمشهر و آبادان از کوه و کمره!
 شاهد می‌گوید

— باشو... باشویه سر بز نیم بیمارستان رازی. دکتر شیدا اونجاس...
 بلند می‌شوم. اما هنوز به پله آخر پناهگاه نرسیده‌ایم که باز صدای
 انفجار می‌لرزاندمان. عجلوانه بر می‌گردیم سرجامان. پشت سرمان «شکری
 شاکری» نفس‌زنان خودش را می‌رساند به پناهگاه. خیس عرق است.
 چانه‌اش تو غبغبش گم شده است. کمر بند، زیر طبل شکمش گم شده است.
 جایی نیست که بنشیند. رو پله آخر پناهگاه پابه‌پا می‌شود و همانجا می‌نشیند.
 چهره پر آبله‌اش زردی می‌زند و لبانش خشک است. با خودش غر می‌زند
 — جانمونو به خطر انداختیم و از خانه زدیم بیرون که به کار و زندگیمون
 برسیم، آقایون تعطیل کردن. نامردا قول داده بودن که صبح جمعه باز باشن!
 شاهد، می‌شناسدش

— کی تعطیل کرده شکری؟
 عرق پیشانی را با سر انگشت می‌گیرد، غبغبش پر و خالی می‌شود و
 می‌گوید

— چه میدونم. همی دفترخانه
 با دفترخانه سیدعنایت است که کمی دورتر از پناهگاه تو طبقه دوم،
 بالای قهوه‌خانه شاطر عباس است.
 — با دفترخانه چیکار داری شکری؟
 شکری شاکری، انگار دلخور است
 — چیکار دارم؟...

لبان چرب و کلفتش که کبردی می‌زند روهم می‌لغزد
 — ... ریکس^۱ کردم و زیر توپ و موشک ماندم و مته همه خلق خلاق
 خدا نرفتم، حالا میپرسی چیکار دارم؟
 شاهد بهش می‌گوید

— خب میرفتی! کسی که جلوتو نگرفته بود. بحمدالله وضعتم خویه!
 شکری از جیب شلوار، دستمال چرکمدره‌ای بیرون می‌کشد، دماغش را
 می‌گیرد، بعد عرق غبغبش را پاک می‌کند و آرام — انگار که با خودش باشد —

می‌گوید

— میرم... البته که میرم!... همی دو تا خانه کیانپارس را که قولنامه کرده‌م،
بخرم، میرم... البته که میرم!... مغز خر نخورده‌م که بمونم!
جوانی از میان جمعیت صدایش درمی‌آید
— اونائی که میمونن مغز خر خوردن؟!

شکری جا می‌خورد. عرق از لای چینهای گردنش می‌جوشد. جوان
ادامه می‌دهد

— اونائی که جونشونو کف دستشون گذاشتن و رفتن جبهه مغز خر
خوردن؟!

انگار که به جوان برخورد است. رنگش کمی پریده است. ریش پرپشت
کوتاهی دارد که حنائی می‌زند. پیراهن سیاه و شلوار نظامی پوشیده است.
اسلحه به کمر بسته است.

— جونشونو میدن که آدمائی مته تو شکم گنده کنین، اونوقت مغز خر
خوردن، آره؟!

شکری سر تکان می‌دهد و زیر لب غر می‌زند
— لاله‌الاله

صدای جوان می‌لرزد. چشمان درشت و گیرایش برق می‌زند. انگار که
لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شود
— چرا ساکت شدی؟

شکری نگاهش می‌کند و بعد، بلند می‌شود که از پناهگاه بیرون برود اما،
صدای انفجار که به گوشش می‌نشیند، سرجایش می‌ایستد و غر می‌زند
— آخه جوان کی با تو بود؟

صدای جوان خش‌دار و نامهربان است

— چرا... اتفاقاً با من بودی!... با برادر من بودی که همی هفته قبل تو جبهه
شهید شد. با رفقا بودی که شل و پل شدن و گوشه بیمارستان امروز شهید
بشن یا فردا!

شکری می‌نشیند و دلخور می‌گوید

— هرچی گفتم غلط کردم!

نگاه شکری به اسلحه جوان است. ادامه می‌دهد

— خدا هم برادرت را رحمت کنه...

انگار که بغض گلوی شکری را گرفته است

— ... ایشاالله که با علی اکبر حسین م محشور بشه!

و سکوت می‌کند و کمرش را به پله پناهگاه تکیه می‌دهد و روبرو را نگاه می‌کند. جوان دندانها را روهم می‌فشارد و تو خودش می‌رود.

از روزی که عراقیها بنا کرده‌اند به کوبیدن شهر و مردم، گروه‌گروه خانه و زندگی‌شان را رها کردند و رفتند، شکری شاکری، راه افتاد به خریدن خانه‌های مردم

— من نمی‌دانم که از تو می‌خرم، شانس می‌خرم. نه خیال کنی از نمی‌دست می‌خرم و از اون دست می‌فروشم و صد هزار تومنی نفع می‌برم... نه!... اون روزا مرد!

غیبتش را می‌خاراند و ادامه می‌دهد
— من دارم پول رو هوا میدم. هیچ معلوم نیست یه ساعت دیگه نزنن و داغونش نکنن!

— آخه بی انصاف، نمی‌فهمی که می‌گی، پول ثلث زمینش نیست
با چنگ زیر شکمش را می‌خاراند و می‌گوید
— از نمی‌فروشم. قیمت خانه افت کرده. می‌گی نه؟!... خودم دارم... می‌فروشم... از خانه تو هم بهتر... سه اتاق خوابه!...

شکری، دور و برش را نگاه می‌کند و بعد به شاهد می‌گوید
— یه سیگار بده دود کنیم
شاهد، سیگار به نیمه رسیده‌اش را دراز می‌کند بطرف شکری
— تو هم چه خست بخرج میدی. بابا یه سیگار درسته بده نفسی تازه کنیم
— تو بمیری ندارم!

شکری، ناباور به شاهد نگاه می‌کند و نصفه سیگار را می‌گیرد
شنیده‌ام که شکری، این روزها مال دزدی هم می‌خرد. اما نه هر مالی را. فقط فرش می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند و بار کامیون می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد می‌کند و دوباره، چند روز بعد، سروکله‌اش پیدا می‌شود.

صدای توپهای دشمن خفه می‌شود. از پناهگاه می‌زنیم بیرون. سوار موتور می‌شویم و می‌رانیم طرف بیمارستان رازی... دکتر شیدا دارد از بیمارستان می‌زند بیرون. جلو بیمارستان، همه جا خون پخش شده است و دیوار بیمارستان جابه‌جا فرو ریخته است. درست در لحظه‌ای که مجروحین را به آمبولانسها منتقل می‌کرده‌اند تا به فرودگاه برسانند، گلوله توپ خورده است به ترانسفورماتور برق که رو پایه نصب بوده است، ترانسفورماتور را متلاشی کرده است و ترکشهای گلوله، مجروحین را و چنیدن از پرستاران را و

کارکنان بیمارستان را جابه‌جا شهید کرده است.

دکتر شیدا می‌گوید

— تو اتاق عمل بودم که اینطور شد

اتاق عمل تو زیرزمینی است. تکه‌های سنگین ترانس افتاده است کنار جدول خیابان. در پلیتی چند مغازه نزدیک بیمارستان، از جا کنده شده است و مثل مقوا پاره شده است و بهم پیچیده است.

دکتر شیدا باز می‌گوید

— مجبور شدیم دست و پاها را تو کیسه پلاستیک بذاریم. بعضی مجروحین بندبندشان از هم جدا شده بود.

دکتر شیدا بلند قامت است و ورزیده با پوستی سفید و نگاهی و لبخندی که به دل می‌نشیند. اما حالا، لبخند از لبش رمیده است و نگاهش انگار که سرگردان است.

ازش می‌پرسم

— حالا کجا میری دکتر؟

مثل همیشه آرام و شمرده می‌گوید

— باید خودم را برسانم به بیمارستان شماره دو

از روزی که شهر کوییده شده است، دکتر شیدا از شهر تکان نخورده است. شبها تو بیمارستان می‌خوابد. غذایش را تو بیمارستان می‌خورد و حمام و استراحتش را تو بیمارستان می‌کند

— اگر ما چارتا پزشک شهر هم مئه بقیه راه بیفتیم بریم، پس به ئی همه مجروح کی باید برسه؟

لبخند به لبش می‌نشیند و می‌گوید

— اما حالا، از جاهائی دیگه، یکی دو گروه پزشک اومده. شاید، بازم بیاد. اگر فرصت شد، دو سه روزی میرم استراحت کنم

بعد، انگار که چیزی گم کرده باشد، دور و برش را نگاه می‌کند و می‌گوید

— ما چرا اینجا وایسادیم و حرف می‌زنیم؟... هر لحظه ممکنه اینجا را بزنن!

تند خدا حافظی می‌کند و سوار آمبولانس می‌شود.

شاهد می‌راند بطرف خانه. از دکتر شیدا دستگیرمان نشد که مجروحین و شهدا چه کسانی بوده‌اند

— البته فرصت اونجوری نداشتم که به هویتشان برسم. ولی همینطوری

که نگاه کردم آشنائی توشون نبود.

دارد ظهر می شود. غروب، خالد از بهبهان می آید. از نانوائی نان می گیریم و راه می افتم. همه مغازه ها بسته است. شاهد می گوید
- بریم از کل شعبان کره بگیریم
- کره؟

- یه چکه روغن نداریم. ظهرم باید نیمرو بخوریم
حساب خورد و خوراک دست شاهد است. می رانیم بطرف میدان
ننه باران. امیر سلیمان جلو خانه اش نشسته است و میگار دود می کند و با
خودش حرف می زند و گاهی سر و دستش را تکان می دهد. پارچ آب کنار
دستش است. امیر سلیمان بلند قامت است، با پوستی سبزه و دستهایی بزرگ
و چشمانی درشت و سیاه. از وقتی که باز نشسته شده است ریش بزی گذاشته
است. نزدیکش که می رسیم برامان دست تکان می دهد
- بفرمائین ناهار. امروز عدسی بار گذاشتم

برایش دست تکان می دهم و رد می شویم. بقیه حرفش را نمی شنوم.
امیر سلیمان، انگار که هر روز عدسی بار می گذارد. یک مشت عدس می ریزد
تو قابلمه و می گذاردش رو چراغ که تا ظهر، نرم نرمک بپزد.
زیر نخلهای وسط میدان، عادل، پسر کوچک ام مصدق، تفنگ به دست
ایستاده است و با بتولی، دختر بزرگ و خل وضع کل شعبان حرف می زند.
بتولی، موهایش را توروسری جمع کرده است و دارد غش و ریشه می رود. نه
کل شعبان حریف بتولی می شود و نه زنش، سروجان. بتولی، هروقت که دلش
بخواهد، رومری اش را سر می کند و کُکباش^۱ را پیا می کند و از خانه می زند
بیرون. بتولی همیشه تنبان بلند می پوشد

- شماها چکار من دارین. من دلم میخواد برم تو میدون. مردم را نیگا کنم
بتولی خل است اما آرام است. اگر کسی سربه سرش بگذارد جیغش بلند
می شود. از میدان هم دورتر نمی رود. همیشه پیراهن چیت گلدار به تن می کند.
گاهی می رود قهوه خانه مهدی پاپتی و چای می خورد
- بتولی کی پول چای را میده؟

- خودم. مگه من مئه بابام خسیسم که هی پولامو جمع کنم؟
بعد، گره پر روسری را باز می کند و سکه پنجریالی را پرت می کند بطرف
مهدی پاپتی
- بیا بگیر... باقی ش م مال خودت!

۱. کُکباش: نوعی سرپایی چوبی.

مهدی پاپتی استکان چای را می دهد به دست بتولی و ازش می پرسد
- بتولی، شماها نمیرین؟

- چرا میریم!... بابا دیشب به لیلی میگفت بیست و دو روز دیگه میریم.
بس که لیلی تق میزنه.
لیلی خواهرش است. دوسالی از بتولی کوچکتر است. از خانه کمتر
می آید بیرون

- حالا چرا بیست و دو روز دیگه بتولی؟

- من چه میدونم. از بابا پرس

بعد، چای را هم می زند و از مهدی می پرسد

- مش میتی، بیست و دو روز چن روزه؟

جلو مغازه کل شعبان شلوغ است. قیمتها، دوسه برابر شده است. اهل

محل غر می زنند و بد و بیراه می گویند

- الهی که همهش پول دوا و دکتر بشه

- مرتیکه انگار نه انگار که مردم بیکارن و گرفتار

- نه خدا را میشناسه، نه بنده خدا را

- جزاش را مبینه

کل شعبان، وقتی دو سیر کره را می کشد، ترازو چنان میزان است که مو

نمی زند. اگر کفه ترازو، یک قیراط بچربد، چنان با حوصله و دقت از جنس

برمی دارد که انگار گوشت تنش است

- مال دزدی که ندارم. بالاش پول داده‌م. زحمت کشیده‌م. منم باید

شاهی صناری کاسبی کنم که زندگی زن و بچه را بچرخونم

کره را می گیریم و راه می افیم. از شاهد می پرسم

- چند شد؟

می گوید

- ده تومن

- با تعجب می گویم

- ده تومن؟!... کره کیلویی شصت و پنج تومن؟

از پیش رومان بابا اسمال دارد از صحرا می آید. ورزاو سیاه‌رنگی را بار

کرده است علوفه و دارد بطرف گاراژ می رود.

بابا اسمال، گاوهای را که صاحبانشان رهشان کرده‌اند و رفته‌اند، جمع

کرده است تو یکی از گاراژهایی که این روزها بی صاحب مانده‌اند. گاراژ آخر

خیابان زند است. تا حاشیه شهر، راهی نیست. هر روز کله سحر، بابا اسمال

راه می افتد صحرا و یکی از گاوها را بار می کند علوفه و برای بقیه گاوها می آورد.

پای راست بابا اسمال می لنگد. ریش جوگند می کوچکی دارد و سنش به شصت سال می رسد.



خالد افسرده است. حوصله حرف زدن ندارد. دو روز است که ریش را تراشیده است. موی سرش و پازلفی هایش درهم و آشفته است. از بهبهان، یکسره کوبیده است تا اهواز. حال بچه را می پرسم. می گوید - خوبه. کسالتش برطرف شده

از زنش می پرسم. زیرلب می گوید - اونم ای... بد نیست

انگار دلش نمی خواهد حرف بزند. تو نگاهش چیزی هست که نمی شناسمش. حسرت؟... درد؟... خواهش؟... التماس؟... نه!... هیچکدام اینها نیست و همه اینها هم هست! تا حالا هیچوقت نشده است که نگاه خالد این حالت را داشته باشد. تو مه گوش زیرزمینی نشسته است و زانوهایش را تو بغل گرفته است و سیگار می کشد. گاهی بال چشمش را بالا می برد و نگاه می کند. گاهی نگاهم که می کند، لبخند می زند که لبخند با چهره اش اصلا سازگار نیست. دو ساعتی از شب گذشته است. نیم ساعتی هست که خالد رسیده است. انگار که خیلی خسته است. بلند می شوم چای دم کنم.

عصر، خالد که پیدایش نشد، شاهد گفت که دلوپیش است. بعد، دور و برش را نگاه کرد و سیگاری گیراند و گفت - انگار دیر کرده!

چند پک به سیگار زد و یکهو از جا بلند شد و باز گفت - میخوام برم جلوش

بهش گفتم

- منم میام

هر دو سوار موتورسیکلت شدیم و رانندیم بطرف جاده بندر خمینی. ظهر که گذشت، صدای آتشبارهای دشمن ساکت شد. سه راه بندر خمینی - که همیشه مثل میدان مال فروشها شلوغ است و پر سروصدا - سوت و کور بود. هیچ تناهنده ای نبود. خورشید داشت غروب می کرد و رنگ زرد آفتاب با غبار غلیظی که آسمان را گرفته بود قاطی شده بود. غرش

موتورسیکلت، انگار که سکوت را بیشتر می‌کرد و انگار که آرامش جاده ماهشهر را بهم می‌ریخت. ده - دوازده کیلومتری که از شهر رفتیم، اردوگاه گروه کثیری از جنگ‌زدگان آغاز شد. چادرها، کمی دور از جاده، کنار هم رج زده بود. زنها، مردها و بچه‌ها، لابلای چادرها، انگار که بی حرکت، جای خودشان ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. جلو چادرها با چند پاره سنگ اجاق درست کرده بودند و تو غروب نارس، با خاربنها آتش افروخته بودند و دیگها را بار گذاشته بودند. دو تانکر آب، گله به گله، مقابل چادرها می‌ایستادند و دیگها را و بادیه‌ها را و دله‌ها را پر آب می‌کردند. جابه‌جا، پاسدارها، تفنگ به دوش کشیک می‌دادند. مقابل چادر بزرگ هلال احمر، مردم صف کشیده بودند و جیره خواربار می‌گرفتند

- به کجا سیر سه خواهر؟... هفت نفریم ماهی پونزده کیلو برنج

- ده - پونزده روزی می‌بار دکتر میاد به نگاهی میکنه و سیره

- حتی یک قرص سردرد پیدا نمیشه

- قرص سردرد سرمونو بخوره!... شکمون سیر نمیشه

- الهی که خاک سیاه بشینن اوناکه دریدرمون کردن

- معلوم نیست چه بلاتی سر خونه زندگیمون اومده

- خانه زندگی به درک!... شقه شقه مون کردن

- پسرم تو جبهه‌س، دخترم زیر آوار مانده، شوهرم دنبال کنار سگ دو

میزنه. خودم و دو تا بچه توئی چادرا داریم سقط میشیم!

- هوام که یواش یواش داره سرد میشه

- خوش به حال اونائی که پول و پس انداز داشتن و رفتن تو شهرها خانه

اجازه کردن!

- اونام پولشون تموم میشه. گنج قارون که ندارن

- حالا تا تموم شه!

از کنار اردوگاه دوم که رد شدیم، خالد پیدا شد. سرش درد می‌کرد.

شاهد، موتورسیکلت را داد به من و خودش نشست پشت فرمان. خالد

نشست بغل دستش و پس سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و چشمهایش را

روهم گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد که دوباره به اردوگاه دوم رسیدیم. اردوگاه اول

که پیدا شد دیگر شب شده بود. تو اردوگاه، حتی یک چراغ موشی هم روشن

نبود. مردم، تو تاریکی مثل اشباح بودند.

خالد، دوباره بال چشمش را بالا می برد و نگاهم می کند. باز چشمش اسیر همان حالتی است که نمی شناسمش. صدای آرام خالد را می شنوم - وقتی که مادر میرفت خیلی دلم گرفت نشسته است تو سه کنج زیرزمینی و پس سرش را به دیوار تکیه داده است. زیر لب ادامه می دهد

- قصد کردم که از بهبهان برم تهران مادر را ببینم اما نشد شاهد می گوید

- کاش میرفتی و به چند روزی از اینجا دور میشدی چند لحظه بعد اضافه می کند

- یعنی که اگر میرفتی، میادم دنبالت و حالا حالاها نمیذاشتم برگردی خالد باز سیگاری می گیراند و می گوید

- یعنی که سوار اتوبوس شدم. چند کیلومتری رفتم اما تو بیابان پیاده شدم و دوباره برگشتم بهبهان

- برگشتی؟ ... با چی برگشتی؟

نفس بلند می کشد و می گوید

- یکساعتی کنار جاده معطل شدم تا به ماشین رسید

- تو بیابان. خودت تک و تنها؟

به سیگار پک می زند و چشمانش را روهم می گذارد و پس سرش را به دیوار تکیه می دهد. خالد، آرام نیست. راحت حرف نمی زند. تو کلامش، تو لرزش صدایش و تو سکوتش باز چیزی هست که نمی شناسمش. انگار آشنائی که به غربت رانده می شود و انگار غریبه ای که آشنائی می جوید و تلاش می کند تا غربت را پس بزند.

- کاش رفته بودی!

با خالد هستم.

چشمش را باز می کند. باز همان نگاه. دلم می لرزد. می گوید

- خیال میکنی دلم نمیخواد برم؟...

باز همان لرزش صدا. آشفته می شوم. خودم را می گیرم. صدایش را می شنوم.

- ... میخوام برم اما باید اول کار اداره را راست و ریس کنم

تو حرفش خلجان هست. آشوب هست اما مهارش می کند. آرام می گوید

- خیلی دلم می خواست که با مادر می رفتم. خیلی تو فکرش هستم. تمام

عمرش زحمت کشیده و حالا، بعد از شصت - هفتاد سال زندگی با آبرو،

دریدر شده!

شاهد، غم خالد را می فهمد. می خواهد دلداریش بدهد. می گوید
- مادر که دریدر نیست. بچه ها باش هستند. صابر هست و تازه تهران،
خانه داداشم هست.

خالد به سیگارش پک می زند و می گوید

- هست اما... وقتی به پیرزن را از خانه خودش جدا کنی، از زندگی
جداش کردی. حتی اگر تو بهشت هم بره احساس میکنه که همه چیزش را از
دست داده. اینجا که بود سیدانست قلیانش کجاست، تو آشپزخانه اش چسبی
هست. رخت و لباسش را کجا گذاشته. دوستی، آشنائی، همسایه نی،
فامیلی... اما حالا همه چیز برایش غریبه س. مادر به عمر زحمت کشیده اما
همیشه با حرمت زندگی کرده. حالا کافیه احساس کنه که چیزی مطابق
سلیقه اش نیست. همین به چیز ساده، دل کوچک و پیرش را به درد میاره.
اگرچه هیچکس، قصد خاصی نداشته باشه که مطابق سلیقه اش رفتار نکنه.
دریدری و غربت به همه چیز رنگ دلتنگی میزنه. آدم را حساس میکنه. پیش
خودش فکر میکنه نکنه فلانکس که فلان حرف را زد منظورش من بودم...
به خالد نگاه می کنم. تو نور کم لامپا، چشمانش می درخشند. بهش
می گویم

- داری گریه میکنی خالد؟

نم اشک را با سر انگشت از مژه ها می گیرد و می گوید
- نه!

شاهد می رود جلو و روبرویش چنک می زند و می گوید

- تو به دردی داری خالد!

- نه... هیچ دردی ندارم!

شاهد، محکم می گوید

- تو باید فردا بری!... باهم میریم. میریم بهبهان زن و بچه ت را بر میداریم
و میریم پیش مادر.

چشمان خالد تو چشمخانه می گردد و نگاهم می کند. حالا، از آن حالتی
که نمی شناسمش اثری تو چشمانش نیست. چشمها، همان است که بود. کمی
کشیده، رنگشان میشی، مژه ها بلند و حالتشان آرام. نگاهش به شاهد
برمی گردد و می گوید

- نه!... فردا که نه! سعی میکنم کارای اداره را شش - هفت روزه روبراه

کنم، بعد...

شاهد، از روبروی خالد بلند می شود و انگار که با خودش باشد می گوید
 - بعد، بعد، بعد!... تویه دردی تو دلت هست که از ما پنهانش میکنی. تو
 هیچوقت اینهمه تو فکر اداره نبودی که حالا هستی
 حالا حرف زدن خالد - مثل نگاه کردنش - بجا آمده است. تو کلامش،
 هیچ نشانی از غربت نیست. همان است که همیشه بود. آرام و آشنا. می گوید
 - بله نبودم... اما اونوقتها، عزب اوغلی بودم. صبح از خواب پا میشدم،
 مادر صبحانه را میداشت جلوم. ظهر از اداره میامدم، ناهار آماده بود. لباسم
 که چرک میشد...

شاهد می رود تو حرفش
 - مگه حالا نیست؟

- چرا هست. اما حالا زن و بچه دارم. مسئولیت دارم. باید جواب زندگی
 اونا را بدم. حالا نمیتونم هر کاری که دلم بخواد بکنم.
 - ولی درد تو اینها نیست. تو به قول خودت سوار اتوبوس شدی و از
 بهبهان رفتی بیرون و بعدشم پیاده شدی و برگشتی... چرا؟!... اصلا چرا با
 ماشین خودت نرفتی؟
 - بنزین نداشتم برادر. اگر می خواستم تو صف بنزین وایسم سه روز
 طول می کشید

- با همی بنزین که برگشتی اهواز، میرفتی شیراز
 - بعدش چی؟

- اینا همه بهانه س!... بهانه که دردت را نگی!
 خالد چیزی نمی گوید. دستش می رود به شیشه آسپیرین
 - همی نیم ساعت قبل سه تا خوردی!
 - اثر نکرده!

خالد، سه قرص دیگر می خورد و با لباس دراز می کشد و چشمها را
 روهم می گذارد.

زیر نور کم جان لامپا، موی سر خالد یکدست خاکستری به نظر می آید.
 انگار که مدتی از اصلاحش گذشته است. پازلفهایش پر و درهم است و از
 شقیقه هایش تا روی گونه ها پائین کشیده است. مینه پهن و برجسته اش آرام
 بالا و پائین می شود. دستها را رو شکم فرو رفته اش قلاب کرده است. نگاهش
 که می کنم دلم می گیرد. یادم نمی آید که رو حرف برادرها «نه» گفته باشد. یادم
 نمی آید که با مادر تندید کرده باشد. پدر که فوت کرد رفتارش صمیمانه تر شد.
 هر وقت از در خانه می آمد تو، مادر را بغل می کرد، از زمین می کندش، رو هوا

بلندش می‌کرد و می‌بوسیدش. حتی وقتی که زن گرفت و خانه و زندگی‌اش را جدا کرد، روزی نمی‌شد که یکی دوبار به خانه سرزنند

— مادر از دم قصابی رد میشدم دیدم گوشت خوبی داره برات خریدم. شقه گوشت را می‌گذارد تو یخچال.

— مادر، هندونه‌هاش مته خون کفتره. حیقم اومد تو نخوری. هندوانه‌ها را از تو صندوق عقب ماشین بغل می‌کند و می‌گذارد تو آشپزخانه.

— مادر نمی‌خواهی چن روزی بری مشهد زیارت؟

مشیت پرش را می‌گذارد تو مشیت مادر

— ... پاداش گرفتم مادر. اگر قصد کردی بری مشهد بگو. اضافه‌کارم طلبکارم!

کله سحر پیدایش می‌شود

— مادر، صبحانه چی دارین؟

مادر نگاهش می‌کند. نگاه مادر را می‌فهمد

— زنم؟! ...! حالش خوب نبود مادر! ... گذاشتم بخوابه، گفتم پیام پیش تو

صبحانه بخورم!

آفتاب سرزده است، در خانه را باز می‌کند و می‌آید تو. دبه بزرگی را به دست مادر می‌دهد

— شیر سفارشیه مادر! ...! یه دبه بزرگ بردم خونه

باز مادر نگاهش می‌کند و باز حرف مادر را از لبان بهم پیوسته‌اش و چشمان پرسنده‌اش می‌فهمد

— نه مادر! ...! دیشب بچه نداشت زنم تا صبح مژه بزنه! ...! دم دمای صبح

بود که خوابید. دلم نیومد بیدارش کنم. گفتم پیام پیش تو صبحانه بخورم.

صدای خش‌دار خالد را می‌شنوم

— من اگر خوابیدم برا شام بیدارم نکنین!

— چای نمی‌خوری؟

— نه!

— روئی قرصا بخوری بهتره!

می‌نشینند. برایش چای می‌ریزم. شاهد دارد با گوشت چرخ‌کرده و گوجه‌فرنگی شام درست می‌کند.

خالد، چای که می‌خورد، دوباره دراز می‌کشد. ازش می‌پرسم

— گشنت نیس؟

می‌گوید

— هست. اما به خواب بیشتر احتیاج دارم.



از دم دمه‌های صبح، بنا کرده‌اند به کوبیدن شهر. ساعت یک بعد از ظهر است اما هنوز توپهای دورزن دشمن ساکت نشده‌اند. روز سوم آبان است. هوا تاریک روشن بود که خالد از خواب بیدار شد. حمام را روشن کرد تا سر و تنش را بشوید و ریشش را بتراشد. شاهد، چای دم کرد — نیمرو میخوری؟

— نه. همان نان و پنیر بهتره

شاهد سفره را پهن کرد. خالد دو لقمه خورده و نخورده سیگاری گیراند و بلند شد

— چرا نمی همه عجله داری؟ بشین سیگارت را بکش و بعد برو

— برم بهتره... یه کم کارها را پیش بندازم تا زودتر ریشم رد بشه

— داری میری مواظب خودت باش. صداها را که می‌شنوی؟

خالد سرش را تکان داد و گفت

— باشه

بعد، تو چارچوب در پله زیرزمینی ایستاد و گفت

— برا ناهار منتظر من نباشید. بعد از ساعت دو میام. میمونم شاید یه کم

کارها پیشرفت کنه.

این روزها اداره‌ها تق و لُق است. هنوز ظهر نشده است همه تعطیل می‌شوند. تنها امور مالی ادارات و بانکها سرشان شلوغ است. مردم شهر همه رفته‌اند. کار سازمانها و ادارات کم شده است. کسی حال و حوصله کارکردن ندارد.

— اصلاً معلوم نیست چرا مجبورمان میکنند بریم اداره؟

— خبری که نیست. صبح تا ظهر علاقم

— همه دور هم جمع میشیم و هی حرف، حرف، حرف، حرف جنگ،

حرف گرانی، حرف دربدری...

— همی دو روز قبل کارگرای فولادسازی را زدن

— همه جمع شده بودند تو محوطه که یکهو خدا روز بد نده.

چیزی به ساعت سه بعد از ظهر نمانده است که صدای اتوموبیل خالد را می‌شنوم شاهد جست می‌زند تا به کمک خالد در گاراژ را باز کند. اما هنوز

به حیاط نرسیده است که خالد می آید تو

— ماشین را نمیاری تو؟

— باشه بیرون. زدمش کنار دیوار

هر دو می آیند تو زیرزمینی. آسمان ابری است. دو روز است که گهگاه ابر کم پشتی آسمان را می پوشاند اما نمی بارد. گاهی سوز سردی که بوی پائیز می دهد تو شهر جریان می یابد. از دوردستها صدای انفجار می آید. صدای انفجار با بوی باران که تو هوا موج برداشته است قاطی می شود. صدا باید از طرف امانیه و یا خانه های سازمانی راه آهن باشد. حالا جهت صداها را خوب می شناسم. سفره را پهن می کنیم که خالد ناهار بخورد. پارچ را برمی دارم و می روم تو حیاط که پرش کنم. هنوز دستم به شیر آب نرسیده است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه کن از جا می کندم. گلوله بام خانه را کوبیده است. پارچ را پرت می کنم و وحشت زده جست می زنم تو زیرزمینی. اگر دیوارهای بام نبود، با ترکشهای گلوله کشته شده بودم. رنگ شاهد پریده است. چشمان خالد، حالت گنگ و نا آشنا را به خود گرفته است. متوجه می شوم که قلم پایم آسیب دیده است. اگر استخوان پا مو برنداشته باشد خوب است. هر سه تانمان سکوت کرده ایم و به همدیگر نگاه می کنیم. کسی یک بند زنگ در خانه را می زند. انگار که جان از دست و پامان بریده است. انگار نمی توانیم از جا تکان بخوریم. شاهد، بنا می کند به غرزدن و بعد، دست بزرگش را ستون می کند و بلند می شود

— کجا؟

شاهد، انگار که عصبانی است

— مگه نمیشنوی چطور زنگ می زنن؟

گلوله توپ سقف اتاق را کوبیده است. گچ سقف زیرزمینی ریزش کرده است. شیشه درها و پنجره های اتاق خرد شده است. هنوز نمی دانیم چه بلایی به سر خانه آمده است.

شاهد و پشت سرش خالد، از زیرزمینی می زنند بیرون. زنگ در خانه هنوز صدا می دهد. حالا، سروصدا هم می آید. پام یاری نمی کند که راه بیفتم. دستم را می گیرم به دیوار و لنگ لنگان از زیرزمینی می زنم بیرون. ترکش های گلوله از رویام کمانه کرده است و یکی از همسایه ها را، رویوی خانه مان زده است. حالش بد است. یکی از پاهایش از زیر زانو به پوستی آویزان است. زیر شلواری ش جر خورده است. جلوتر می روم، حمید است. همسایه رویرو. زن و بچه اش از خانه بیرون زده اند. زنش جیغ می کشد. انگار که گوسفند کشته

باشند، خون تمام اسفالت خیابان را رنگ زده است. حمید چاق است و پرگوشت. همسایه‌ها در خانه را زده‌اند که کلید اتوموبیل خالد را بگیرند و حمید را برسانند بیمارستان. رنگ خالد پریده است. تند از کنارم می‌گذرد. می‌رود تو زیرزمینی، شلوارش را بپا می‌کند، کلید ماشین را برمی‌دارد و پابرنه می‌دود و می‌نشیند پشت فرمان. از مقابلم که رد می‌شود، بال چشمش تکان می‌خورد و نگاهم می‌کند. نگاهش بدجوری از خود دورم می‌کند. رنگ چشمانش را اصلاً نمی‌شناسم. انگار غریبه‌ای که با التماس آشنائی می‌خواهد و انگار آشنائی که با حسرت به غربت می‌رود. از نگاهش دلم می‌لرزد و زانو هام مسست می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهم و نگاهشان می‌کنم. شاهد، تن لخت و سنگین حمید را بغل می‌کند. تمام جانش خونی شده است. پسر حمید، هراسان، در اتوموبیل را باز می‌کند. همسایه‌ها به شاهد کمک می‌کنند تا حمید را بنشانند رو دوشک عقب و می‌نشیند کنارش. هنوز در بسته نشده است که اتوموبیل از جا کنده می‌شود. زن حمید و پسرش، پشت سر اتوموبیل، بنا می‌کنند به دویدن. اتوموبیل که دور می‌شود، یکهو تمام تنم به عرق می‌نشیند. نمی‌دانم چه می‌شود که هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم می‌آورد. دویدن خالد، نگاه کردنش، نشستن پشت فرمان و یکهو حرکت کردنش، پرواز مرغی را به ذهنم می‌آورد که ناگهانی از قفس پریده باشد و حتی فرصت نکرده باشم که فرارش را و چگونه پرزدنش را دیده باشم. کمرم رو دیوار سر می‌خورد و پناه دیوار چنک می‌زنم. همسایه‌ها به خانه‌هاشان می‌روند. خون شیار بسته است و تا حاشیه پیاده‌رو آمده است. کسی تو خیابان نیست. بوی باران می‌آید. آسمان ابری است. نرمه بادی خاک کف خیابان را رو خون می‌کشد. جابه‌جا، ترکشهای گلوله توپ رو زمین افتاده است. عرق تنم خشک می‌شود. یکهو لرزم می‌گیرد. با تقلا بلند می‌شوم. قلم پایم سرد شده است و سنگین شده است و تیر می‌کشد. در خانه را می‌بندم و می‌روم تو زیرزمینی و بنا می‌کنم به مالش دادن قلم پایم که حالا ورم کرده است. از دور و نزدیک صدای انفجار می‌آید. خرده شیشه‌های پنجره زیرزمینی، اینجا و آنجا رو فرش ریخته است. بادم نمی‌آید که تا حالا چندبار به درها و پنجره‌ها شیشه نو انداخته‌ایم. این دفعه، بچه‌ها که بیایند، بهشان می‌گویم که قاب پنجره‌ها را با مقوا بگیریم.

استخوان قلم پایم زنش دارد. بدجوری ورم کرده است. اگر شب هوا سرد شود، دردش خواب از چشمم خواهد گرفت. فکر می‌کنم که زردچوبه با

زردۀ تخم مرغ قاطی کنم و رویش بمالم و ببندمش تا شاید کوفتش را بچیند. بلند می شوم تا زردچوبه پیدا کنم که تلفن زنگ می زند. لابد سروان رفیق است. بهش گفته ام که اگر خبری از محسن بدست آورد بهم زنگ بزند. باز تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارم

— بله

دکتر شیدا است

— چه گفتی دکتر؟

انگار که دیگر حرفهایش را نمی شنوم. یکهو تمام تنم خیس عرق می شود. وزوز هزاران زنبور گوشت را پر می کند. نمی دانم چطور از زیرزمینی بیرون می زنم و چطور در خانه را باز می کنم و موتور را روشن می کنم و از خانه می رانم بیرون که در خانه، پشت سرم باز می ماند. این را خواهرزاده ام می گوید که مثل تیر شهاب از خانه می زنم بیرون و تا چشم بهم بزند ناپدید می شوم

— خشکم زد. فرصت نکردم صدات کنم یا اصلا فکر کردم که نمیشنوی و یا اگر بشنوی و برگردی نگام کنی با آن سرعت که سواره از خانه می زدی بیرون به دیوار روبرو میکوبیدی...

و باز می گوید

— نه!... اصلا فکر نکردم. نتونسم فکر کنم. مته برق گرفته ها نگات کردم... اینا را که گفتم بعداً به فکرم آمد...

درد پا، پاک فراموشم می شود. تیز می رانم بطرف بیمارستان. یادم رفته بود که از دکتر پیرسم کدام بیمارستان. با خودم حرف می زنم

— اول میرم رازی... نبود میرم شماره دو... نبود میرم طالقانی

کم کم حرفهای دکتر شیدا تو ذهنم جان می گیرد

— چچی گفت؟

حواسم به راندن نیست. سر چهارراه نادری، کم مانده است که بگویم به شکم تاکسی. فریاد راننده را می شنوم

— اوهوی بابو علفی!

با خودم کلنجار می روم

— ها؟... دکتر شیدا چچی گفت؟

دسته گاز را تا آخر پیچانده ام. تک و توکی آدمها — که تو خیابانها هستند — از رفتن باز می مانند و نگاهم می کنند. موتورسیکلت مثل رعد نعره می کشد — گفت که... تو محوطه بیمارستان... بیمارستان؟... کدوم بیمارستان؟! —

نرسیده به بیمارستان رازی ترمز می‌کنم. لاستیک، سی‌متر بیشتر رو زمین کشیده می‌شود. می‌گویند که دکتر شیدا ظهر رفته است بیمارستان شماره دو. معطل نمی‌کنم. جست می‌زنم رو گرده موتور و تند می‌رانم - گفت که... خالده... تو محوطه بیمارستان...

پیش رویم مردم ازدحام کرده‌اند. گرد و خاک حجم کوچه را پر کرده است. سرعت را کم می‌کنم. گلوله توپ زده است و سقف و دیوار خانه‌ای را روهم کوبیده است. مردم با بیل و کلنگ خاکها را پس می‌زنند. سرو صداها توهم است اما انگار چیزی نمی‌فهمم - ... تو محوطه بیمارستان...

می‌رانم رو پیاده‌رو مقابل خانه‌ای که روهم آوار شده است و کمی دورتر، می‌اندازم تو خیابان. آمبولانسی آژیرکشان از روبرو می‌آید. از تو یکی از خیابانهای فرعی، جیپ سبزرنگی بیرون می‌زند. ویراژ می‌روم. فریاد راننده را از پشت سر می‌شنوم - کره‌خرا!...

با خودم حرف می‌زنم
- ... شیدا گفت... نه!... نه!

فریاد می‌کشم
- نه!...

- ... ترکش خورده
- نه!...

یک لحظه چشمم سیاهی می‌رود. کم مانده است که از جدول وسط، پرت شوم بطرف چپ خیابان. موتور را می‌خوابانم بطرف راست. چند سرباز - که کنار جدول خیابان ایستاده‌اند - نگاهم می‌کنند. یکی شان فریاد می‌کشد - چه خبرته!

خیابان خلوت است. گاهی دوجرخه‌ای و یا موتورسیکلتی پیدا می‌شود. گاهی اتوموبیلی و گاهی کامیونهای ارتشی که مملو از سرباز هستند و سربازها دسته‌جمعی سرود می‌خوانند

«خلق دلیر ما به‌جنگ تو تکاور است»

«خلق شهید ما در خون شناور است»

«سرتاسر دیار ما، همیشه سنگر است»

جلو بیمارستان غوغا است. مگ صاحبش را نمی‌شناسد. زنی جیغ می‌کشد و خاک خیابان را به سر می‌گیرد. پیرمردی نیمه‌نفس سر می‌رسد.

کودکی را در آغوش دارد. از سر و روی کودک خون می بارد. لباس پیرمرد خاکی است. کسانی کودک را از آغوش پیرمرد می گیرند و شتابان می روند بطرف بیمارستان. وانت باری هنوز ترمز نکرده است که به جدول خیابان می کوبد و متوقف می شود. چند زن و مرد، همه باهم، از تو وانت بیرون می آیند و می روند بطرف در بیمارستان. کسی فریاد می کشد. معلوم نیست چه می گوید. موتور را رها می کنم کنار جدول وسط خیابان و تاخت می زنم بطرف بیمارستان. مردی صدایم می کند. محمد میکائیک است

— چپ شده؟

— موتور اونجاس!

دریان بیمارستان جلوم را می گیرد. حرفهایم بریده بریده است

— باشیدا... دکتر شیدا...

منتظر حرف دریان نمی مانم و عجولانه می رانم تو بیمارستان. دریان

پشت سرم فریاد می کشد

— او هو... آقا...

یکراست می روم بطرف اتاق عمل. تو محوطه بیمارستان همه در شتاب

هستند. دکتر شیدا ایستاده است جلو دفتر بیمارستان. انگار که سرگردان

است. هجوم می برم به طرفش

— کو؟... کجاست؟... چپ شده؟...

لبخند همیشگی شیدا، یک لحظه لبانش را از هم باز می کند. اما لبخندش

مثل همیشه دلنشین نیست. تلخ است. آزار می دهد. می خواهد آرامم کند

— چرا خودتو باختی؟!

— کجاس؟

— چپ کجاس؟... طوری نشده!

دستم را می گیرد و دنبال خودش می کشدم به طرف یکی از اتاقهای

عمومی بیمارستان

— بیا... اونجاست!

شاهد را رو زمین، رو پتو دراز کرده اند و بهش سرم وصل کرده اند. و

می روم

— این که شاهده دکتر!... چشمه؟

آرام می گرید

— غش کرده!

عجولانه می پرسم

— خالد کجاست؟... تو که گفتی خالد!...

دکتر شیدا سکوت می‌کند. تو اتاق عمومی، تمام تختها پر است. حتی رو زمین هم مجروح خوابیده است. ناله‌ها قاطی هم شده است. به شاهد نگاه می‌کنم. رنگ از رویش پریده است. عینهو گج مرده شده است. تمام لباسش خونی است. پرستار جوانی که چشمانش گواه بی‌خوابیهای پی‌درپی است، با خستگی دارد به شاهد آمپول می‌زند. لبان شاهد از هم باز است و آرام نفس می‌کشد. چشمهایش روهم است. بهت‌زده دست شیدا را می‌گیرم و می‌پرسم — چی شده دکتر؟... خالد کجاست؟... چرا حرف نمیزنی؟
می‌گوید

— باید بمونی تا شاهد هوش بیاد ببریش خانه

— ببرمش خانه؟

— آخه اینجا خیلی شلوغه. همیشه نگهش داشت

صدام را بلند می‌کنم

— چرا چیزی نمیگی دکتر؟... چه اتفاقی افتاده؟

دکتر، دستش را می‌اندازد پس شانه‌ام و آرام می‌راندم بطرف در اتاق

— بریم بیرون. اینجا مریضا ناراحت میشن

اتاق هشت تخته است اما بیست نفر بیشتر توش خوابانده‌اند. حتی تو راهروها، رو زمین پتو پهن کرده‌اند و مجروحین را — که همه باندپیچی شده‌اند — کنار همدیگر خوابانده‌اند. پرستار جوان خمیازه می‌کشد و از اتاق می‌زند بیرون. حوصله‌ام سر رفته است. دکتر شیدا را از رفتن باز می‌دارم و رو در رویش می‌ایستم، تو چشمهایش نگاه می‌کنم و آرام و شمرده، از بیخ گلو می‌گویم

— دکتر، خالد کجاست؟!... مگر نگفتی ترکش خورده؟!...

دکتر شیدا سرش را می‌اندازد پائین. لبانش — که همیشه لبخندی دلپذیر بر آنها نقش می‌بست — بنا می‌کند به لرزیدن. رنگ شیدا می‌پرد. تکانش می‌دهم

— دکتر اتفاقی افتاده؟

صدا تو گلویش چنگ می‌زند تا بیرون آید

— ئی اتفاق... این روزا... برا همه هست!

دلم می‌لرزد اما نمی‌توانم حرف بزنم. دیگر نمی‌خواهم چیزی بپرسم. چند لحظه سکوت می‌کنم. دکتر، نگاهش را از نگاهم می‌دزد. این حالت پردرد و تردیدآمیز را نمی‌توانم تحمل کنم. بازوهای دکتر شیدا را تو چنگهایم

فشار می دهم و می گویم

— کشته شد؟

بال چشم دکتر شیدا بالا می رود و اشک، تور مژه هایش را خیس می کند.
زانو هام سست می شود و کنار دیوار چنک می زنم.

□
□

دکتر شیدا به یکی از راننده های آمبولانس می گوید که برساند ما را به خانه.
امروز بعد از ظهر، بیش از سی نفر شهید شده اند. حتی یکی از کسانی که
ترکش گلوله خورده اند به اتاق عمل نمی رسد. یا جابه جا شهید می شوند و یا
تو راه بیمارستان تمام می کنند

— تنها فرصت کرده بود که دستش رو قلبش بذاره

— کی؟

— تقی

— کدوم تقی؟

— تقی چاووشی

— ترکش خورد؟

— درست تو قلبش

سرم سر شده است. حرفها مثل وزوز زنبور آزارم می دهد

— تا سر همی چارراه زنده بود

— حالا کجاس؟

— تو سردخانه!

— ترکش خورده؟

— زیر آوار مانده بود

به آمبولانس تکیه داده ام. انگار چشمم جایی را نمی بیند. همه چیز تار و
گنگ و درهم است. سیاهیها قاطی هم می شوند و از هم جدا می شوند و باز
درهم می شوند

— خون! ... B مثبت!

— بدو! ... اکسیژن!

— O منفی!

دکتر شیدا، شاهد را می آورد. قامتش تو میدان دیدم می لرزد. انگار تو
سراب ایستاده است و انگار که در مه پیدا و ناپیدا می شود. جلوتر می آید.
مژه هایم را بهم می زنم و نگاهش می کنم. به آدمهای منگ می ماند. تمام

لباسش خونی است. دست و پرش خونی است. به گونه هایش و به ریش تراشیده اش خون خشک چسبیده است. بیمارستان شلوغ است اما انگار صدای هیچ کس را و هیچ چیز را نمی شنوم. انگار که تو گوشه ایم پنبه چپانده اند. به زحمت گرده ام را راست نگه می دارم. کمر شاهد قوز دارد. خمیده راه می رود. انگار که زیر بار سنگینی دارد از پا در می آید. روبرویم که می رسد، می ایستد، سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند. دلم آشوب می شود. نگاه شاهد رنگ مرگ دارد. چشمانش، انگار که مرگ را دیده اند. سیاهی چشمانش پریده رنگ است. چند لحظه نگاهم می کند، بعد کمرش را راست می گیرد و بعد، انگار که دستور بدهد، کلمات، خشک و کوتاه و بی رحم از گلویش بیرون می زند

— گریه نکن مرد!...

ملفت می شوم که چشمانم خیس شده است
— تو مردی!... تو که همیشه قرص بودی!... اتفاقی نیفتاده!... برادر مون شهید شده!...

لبانم بنا می کند به لرزیدن اما گلویم یاری نمی کند که حرف بزنم. انگار کسی گلویم را می فشارد.

شیدا، شاهد را سوار می کند. می نشینم کنارش. بوی خون دماغم را پر می کند. آمبولانس از بیمارستان می زند بیرون.

تو درازای خیابان هیچکس نیست. گاهی اینجا و آنجا، پاسداران به دیوار و یا به درخت تکیه داده اند و تفنگ را حمایل کرده اند و نوار گلوله، رو سینه هاشان برق خفه ای دارد. هوا ابری است. تنم کرخت شده است، مورمورم می شود. باد سردی که بوی پائیز می دهد، تو ماشین جاری می شود و می لرزاند. چشمانم سیاهی می رود. شاهد، ساکت است. راننده ساکت است. خم شده است رو فرمان و سیبلش تمام دهانش را پوشانده است. خسته به نظر می رسد. سر راننده انگار که بزرگ می شود. بزرگ و بزرگتر... حالا، سر راننده، اتاقک آمبولانس را پر کرده است. سر برمی گردانم و بیرون را نگاه می کنم. برگ درختان تک نشسته در اینجا و آنجا، زردی آغاز کرده اند. درختها، انگار که تو سراب بوده باشند، می لرزند. دیوارها می لرزند. رنگ آفتاب به گاه کهنه می ماند. آفتاب، رو دیوارهای گلی، رو دیوارهای سیمانی و رو دیوارهای آجری تقلا می کند و بالا می کشد. همه جا ساکت است. همه جا بوی مرگ می دهد، ضعف دارم. انگار که بدنم دارد سرد می شود. تبضم را می گیرم. کند می زند. می خواهم بالا بیاورم. دهانم پر آب می شود. به زحمت

آب دهان را قورت می‌دهم. یک ساعتی بیشتر می‌شود که آتشبارهای دشمن خفه شده‌اند. صدای لامستیکهای آمبولانس، رو آسفالت خیابان، به غرغر غیظ آلود خرمگسی می‌ماند که تابستان، پشت توری حبس شده باشد. گاهی سکوت با صدای تیز گلوله‌ای که آسمان را خط می‌کشد، آشفته می‌شود و بعد، باز سکوت است. راننده یک لحظه سر برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند. چه چشمان بزرگی دارد و عجب خسته و خواب‌آلوده. صدایش خسته‌تر و خواب‌زده‌تر از چشمانش است

— مرحوم را می‌شناختم!

حالم دارد بهم می‌خورد. سرم گیج می‌رود. شاهد، به‌راننده نگاه می‌کند. راننده چشمش را می‌دزد و پیش رو را نگاه می‌کند. مرحوم؟! ... هنوز چیزی را باور نکرده‌ام! فکهای شاهد، زیر پوست گونه‌هایش — که حالا به‌خون آلوده است — بازی می‌کند. مچ دست راست را با دست چپ محکم گرفته است و مشتش را رو زانو گذاشته است و فشار می‌دهد. هنوز راننده را نگاه می‌کند. باز صدای راننده را می‌شنوم. پیش رو را نگاه می‌کند و می‌پرسد

— خانه‌تان همانجاس؟! ... بازار عبدالحمید؟!

همکاران خالد تو خانه جمع شده‌اند. آتشبارها دوباره شروع کرده‌اند. صدای انفجار، گاهی از دوردستها شنیده می‌شود. شاهد پیاده می‌شود و راست با قدمهای سنگین، می‌رود تو خانه. خواهرزاده‌ام دم در ایستاده است. همکاران خالد، همه سکوت کرده‌اند. شاهد، رو در رویشان می‌ایستد و بغض‌آلود و بلند، حرف می‌زند

— چرا اینجا اومدین؟! ... تو سردخانه‌س!

حق‌خواهرزاده‌ام بلند می‌شود. شاهد سر برمی‌گرداند و مبهوت نگاهش می‌کند. سیاهپوش، همکار نزدیک خالد، یکهو از جا کنده می‌شود و هیجان‌زده جلو می‌آید و بغلم می‌کند و می‌زند زیر گریه. صدای کسی را می‌شنوم.

— همی دو ساعت پیش تا ماشینش جا می‌گرفت کارمندا را از اداره سوار کرد که برساندشان خانه‌هاشان

کسی دیگر می‌گوید

— خودم باش بودم. تا در خانه رساندم!

شاهد، یکهو سست می‌شود و جای خودش رو زمین چنک می‌زند و با کف دست محکم به‌زمین می‌کوبد و فریاد می‌کشد

— بسه!

بچه‌ها، شاهد را بغل می‌کنند و راه می‌افتند بطرف زیرزمینی. تو حیاط، جابه‌جا، تکه‌های صلب و مضرس گلوله توپ افتاده است. فکر می‌کنم که دیوارهای بام راه بر ترکشها بسته است. درد قلم بام را حس می‌کنم. سیاهپوش زیر بغلم را می‌گیرد و می‌رویم تو زیرزمینی. سفره ناهار نیم‌خورده خالد هنوز پهن است. نیمرو با پنیر قاطی هم، گوشه بشقاب جمع شده است و چنگال کنارش است. لقمه نانی به اندازه کف دست، گرشه بشقاب است. شاهد، چشمش که به سفره می‌افتد قهقهه می‌زند و بعد با مشت به فرق خود می‌کوبد. سیاهپوش بغلش می‌کند و می‌نشانند کنار دیوار. خواهرزاده‌ام سفره را جمع می‌کند و کتری را می‌گذارد رو چراغ سه‌فیله‌ای که چنای دم‌کند. سیاهپوش می‌خواهد لباس خونی را از تن شاهد بیرون آورد. نگاه تند شاهد، مثل دو گله آتش به نگاه سیاهپوش می‌نشیند

— می‌خوای چه کنی؟

سیاهپوش آرام حرف می‌زند

— لباس تو عوض کن. می‌خوام کمکت کنم

صدای شاهد آرام است. صدا، درد دارد. به خودش می‌پیچد تا از گلو

بیرون بزند

— نه!... باشه!... این خون شهیده!... بوی گل میده!... بوی خالدا!... بنذار

باشه!...

سیاهپوش دستش را کنار می‌کشد و سیگاری می‌گیراند و می‌دهد به دست شاهد. شاهد، تکیه می‌دهد، سیگار را با دو پک تمام می‌کند و پس سرش را می‌گذارد به دیوار و چشمها را می‌بندد.

بچه‌ها، آرام و آهسته با همدیگر حرف می‌زنند اما انگار که صدای هیچکس را نمی‌شنوم. حرفها درهم می‌شود و گنگ و آزاردهنده به گوشم می‌نشیند. سرم لحظه به لحظه داغتر می‌شود و تنم، لحظه به لحظه بی‌حالتتر.

شاهد، یکهو فریاد می‌کشد

— ساکت!

و بعد، به همه خیره نگاه می‌کند. حالا چشمانش رنگ خون گرفته است. ریش دو روزه‌اش جابه‌جا از لای لکه‌های خون خشک، سفیدی می‌زند. چند لحظه نگاهمان می‌کند و بعد، مژه‌هایش روهم می‌رود و آرام می‌گوید
— معذرت می‌خوام... منو ببخشین!... حواسم پرت!

همه ساکت می‌شوند.

حالا، صدای انفجار گلوله‌های توپ که از دور دستها می‌آید، بهتر شنیده

می شود.



همکاران خالد رفته اند. سیاهپوش از خانه اش برامان شام آورد و رفت.
خواهرزاده ام می پرسد
- جای میخورین؟

هیچکداممان حال خوردن نداریم. غذائی که سیاهپوش آورده است یخ کرده است. از لحظه ای که همکاران خالد رفتند، شاهد، تو سه کنج زیرزمینی نشسته است و سکوت کرده است و دم بر نمی آورد. نشسته ام و برویش و نگاهش می کنم. انگار که حتی توانائی فکر کردن هم ازم سلب شده است. انگار که اختیار دستها و پاهایم را ندارم. هنوز باورم نشده است که خالد شهید شده است. بالاتنه شاهد بنا می کند به حرکت کردن. از راست به چپ و باز، به راست و به چپ و چند لحظه بعد، همینطور که نشسته است و بالاتنه اش به چپ و راست حرکت می کند، به حرف می آید. صدایش آرام، پردرد و خفه است. انگار که با خودش حرف می زند «اون لحظه آخر چه کشیدی برادر؟!...» خواهرزاده ام لامپا را روشن می کند و پتوها را مقابل پنجره آویزان می کند. شاهد، آه می کشد و باز می گوید «...گفتی حمید را برسون اتاق عمل تا برگردم، گفتم خب!...گفتی بین چطوری جوونا بی باعث و بانی کشته میشن!، گفتم جنگه برادر، جنگ. شوخی که نیست...گفتی جنگ درست اما چرا دیگه شهرای بی دفاع؟...گفتی حالا زن و بچه حمید چه کنن؟، گفتم خدا بزرگه برادر؟...گفتی دکتر شیدا را صدا کن خیلی کارا از دستش برمیاد، گفتم باشه برادر...گفتی ماشینو پارک میکنم و زود برمیگردم که اگر کاری از دستم برآد بکنم، گفتم باشه برادر...» بالاتنه اش تکان می خورد و آرام و خفه حرف می زند. نور لامپا جان می کند تا دیوارها را رنگ بزند. چهره شاهد سایه روشن شده است. چشمانش تیره است. آهنگ صدایش لحظه به لحظه می سوزاندم «...ماشین را ورداشتی و رفتی که پارکش کنی و دیگه رفتی... رفتی و دیگه برنگشتی برادر!... رفتی و دیدارمان به قیامت شد!... حالا به من بگو زن و بچه ت را چکارشون کنم؟... حالا خالد خوبم به من بگو مادرت را چکارش کنم؟... حالا به پسر ت چی بگم؟... به علی!... به علی که همه اش شش ماهشه! به من بگو برادر خوبم فردا وقتی که علی زبان باز کرد و گفت بابا، چی بهش بگم؟...» چشمان شاهد از نم برق می زند. چند لحظه سکوت می کند و پس سرش را به دیوار می چسباند. صدای رگبار ضدهوائی، سکوت

پر دردمان را آشفته می‌کند. شاهد، بی‌هیچ حرفی، دوباره بالاتنه‌اش را تکان می‌دهد و باز، آهسته به حرف می‌آید «... کاش نداشتی بودمت بری برادر!... کاش نرفته بودی، کاش باهم رفته بودیم... آخ برادر!... حالا به کی بگم؟... حالا چطور بگم؟... چطور بگم که بیمارستان چطوری لرزید؟... که تا حمید را گذاشتم و برگشتم، چطوری صدا و دود و آتش پارکینگ بیمارستان را بلعید!... حالا به کی بگم برادر خوبم؟!...» بال چشمش را بالا می‌برد و چند لحظه نگاه می‌کند و بعد می‌گوید «... میدونم برادر، میدونم... دارم حرف می‌خودی میزنم... خیلی حرف میزنم... اما چه کنم برادر؟!... لرزید دیگه!... بیمارستان را میگم!... صدا دیوانه‌م کرد... باشه!... باشه برادر!... دیگه ساکت میشم... دیگه خفه خون میگیرم!... اه... وم... اه!» دستش را می‌گذارد دم دهانش و یک لحظه سکوت می‌کند و بعد باز، حرف مثل سرب مذاب از میان لبانش بیرون می‌ریزد و چکه‌چکه رو دلم می‌نشیند «... گفتمی همی روزا مرخصی میگیرم... گفتمی دلم نمیخواد بچه‌م از صدای انفجار عیب‌دار بشه!... گفتمی نمیخوام زبانش بند بیاد. اما برادر نازنینم، دونه ماه دیگه علی زبان باز میکنه. به من بگو وقتی که زبان باز کرد چی بهش بگم؟... بهش بگم که ماشینت گر گرفت؟!... بهش بگم خودت را ترکش توپ زد؟!... بگم که تا خودم را بهت رساندم تمام کرده بودی؟!... مثل مرغ از قفس پریده بودی؟!...» شاهد، آرام، یک بند و با آهنگی خفه و غم‌انگیز حرف می‌زند. دلم می‌خواهد باورم شود و گریه کنم، اما هنوز باورم نشده است. مثل سنگ شده‌ام. انگار انتظار دارم که همین الان صدای اتوموبیل خالد به گوشم برسد و شاهد، مثل فشنک از زیرزمینی بالا برود تا درگاراژ را باز کند که خالد، پشت در، زیاد معطل نشود. پشانی‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم. زیرزمینی ساکت است. شاهد باز بحرف می‌آید «این چه مصیبتی بود؟!...» دلم می‌لرزد... مصیبت؟!... سرم را بالا می‌گیرم. نور لامپا، نیم‌رخ شاهد را رنگ زده است و نیم دیگر صورتش تاریک است «... تا حالا ملتفت نشده بودم برادر که سینه‌ات اینقدر پهنه!...» سر برمی‌گرداند و به خواهرزاده‌ام نگاه می‌کند. گونه‌هایش مثل سنگ است. گردنش افراشته است «... ماشاءالله یه سینه داشت به این پهنی...» دستهای بزرگش را از هم باز می‌کند «... هزار ماشاءالله...» نگاه می‌کند و لبخند تلخ رو لبانش می‌نشیند و کمرش قوز برمی‌دارد و نیم‌رخش به تاریکی می‌نشیند «اما حالا دیگه ماشاءالله به چی؟!...» بلند نفس می‌کشد «... خیلی حرف میزنم ها؟!... باشه برادر... باشه!... دیگه چیزی نمیگم... ها!... می‌دهم!... این‌ها... بستمش! و باز با دست، دهان خود را می‌بندد و با دهان بسته غم می‌کند،

انگار که آوازه می گرداند.

خواهرزاده‌ام بلند می شود و می رود بطرف شاهد
— دائی جان یه پیاله جای بهت بدم؟

شاهد، خیره به خواهرزاده‌ام نگاه می کند. نگاه کردنش می لرزاند. تو
چشمانش انگار که مرگ، لانه کرده است!

— جای بهم بدی که چی؟... که بخورم و گرم شم؟... که راحت بشم؟... نه
دائی جان نه!... ماشالله هزار ماشالله قامتش مته خدنگ بود. سنگین بود.
سینه پهنش را چسباند به سینه‌م و هی بوسیدمش. بوی گل میداد... بوی
گلاب... نگاه کن...

و پیراهن پرخوش را چنگ می زند

— ئی خونه... بوی عطر می ده... بوی گلاب!...

و سکوت می کند و پیش رو را نگاه می کند. نشستن شاهد، قوز کردنش،
سکوتش و نگاه کردنش به پدر می ماند. مو نمی زند، وقتی که پدر غم داشت،
وقتی که دلش سنگین بود و لب ایوان چنک می زد و پیش رو را نگاه می کرد،
همین بود که شاهد هست. انگار که پدر پیش رویم نشسته است. صورت
درشتش با چینهای پیشانی اش و گونه های استخوانی اش و نگاه به غم نشسته
و سرگردانش و سنگینی کار و زحمت هفتادساله برگرده اش. شاهد، همین دو
— سه ساعت پیر شده است.

خواهرزاده‌ام بی اینکه کلامی بگوید عقب می کشد و می نشیند و به کومه
رختخوابها تکیه می دهد. شاهد، حرف زدن را از سر می گیرد. دلش آنقدر پر
است که اگر حرف نزنند می ترکد «... گفتم برادر گور پدر کار، بیا بریم. گفتی
حالا دیگه زن و بچه دارم، مسئولیت دارم. گفتم خدا بزرگه، گفتی بله، بزرگه،
اما اگر من کار نکنم که خدا رزق و روزی را از آسمان نمی فرسته!... آخ... حالا
با ئی غمت چه کنم برادر؟... با ئی درد چه کنم؟... با ئی مصیبت چه کنم؟...
غمت را کجا ببرم که آتیش نزنه؟... آخ!... برادر خوبم!...» ناگهان صدای انفجار
می لرزاند. شاهد، یکهو از جا کنده می شود و نعره می کشد «بزیند!...
نامردا بزیند!... همه را بکشید!... چرا معطلید؟... چرا با موشکای دوتنی
نمیزنید؟... بزیند نامردا!... دبزنید!...» و دور خودش می گردد و یکهو هجوم
می برد به پله های زیرزمینی. بلند می شوم و جلوش را می گیرم
— کجا؟

فریاد می کشد

— مگه نمیدونی تو سردخانه‌س؟... مگه نمیبینی دارن میکوبن؟... دارن

میزن!... دارن میکشن!... باید برم پیشش!... باید مواظبش باشم!...
 تقلا می‌کنم تا بشانمش. نیمه نفس می‌شوم. قلم پایم دوباره ضربه
 می‌بیند. شاهد، دستها را دور قلم پا حلقه می‌کند، پیشانی را می‌گذارد رو
 زانوها و حق‌هقش بلند می‌شود. تا حالا ندیده بودم که شاهد گریه کند. از درد
 می‌ترکید اما اشکش نمی‌آمد. تو حق‌هق گریه حرف می‌زند «... عبدالحسن که
 برادرش کشته شد، دلم درد گرفت... اما نمیدونسم که عبدالحسن چه دردی
 میکشه!... سقف اتاق که رو سر پدر و برادر جواد خراب شد، سوختم، اما
 نمیفهمیدم که درد کشته شدن برادر چطوری آتش میزنه!... یه گله آتش رو دلم
 نشسته!... آخ چی بگم برادر؟... یه گله آتش...» سکوت می‌کند. پیشانی را از
 رو زانوها برمی‌دارد و پس سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و چشمانش را
 می‌بندد. لبان خشک و ترک خورده‌اش از هم باز می‌ماند. نفسش صدادار و
 آرام است. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. دکتر شیدا است. حالمان را
 می‌پرسد، بهش می‌گویم که شاهد خیلی بی‌تاب است. شاهد بال چشمش را
 بالا می‌برد و نگاهم می‌کند. شیدا می‌پرسد

— خودت چطوری؟

— هنوز باورم نشده دکتر!

می‌گوید

— اما، انگار که گریه میکنی؟

— نه دکتر، گریه نمیکنم!

باز می‌گوید

— چن دفعه دیگه میام اونجا

— نه دکتر. خطونا که، دارن شهرو میزن. همچینم احتیاجی نیست

می‌گوید

— میام!

دکتر شیدا، شبها تو بیمارستان می‌خوابد. اتاق عمل را منتقل کرده‌اند تو
 زیرزمینی. روزها، وقتی که توپخانه دشمن ساکت باشد، به چند بیمارستان
 سر می‌زند و حتی گاهی اگر لازم باشد و اگر تمام شهر زیر چتری از گلوله
 باشد، خودش را به بیمارستان می‌رساند.

— یه شهر به ئی بزرگی و چن تا پزشک... اگر من خودم را نرسانم چه
 کسی باید ئی کارا را بکنه؟

صدای اتوموبیل دکتر شیدا را می‌شنوم. خواهرزاده‌ام بلند می‌شود که از
 زیرزمینی برود بالا. جلوش را می‌گیرم

— بشین. من میرم!
این روزها، مرگ همه جا کمین کرده است

— از صمد خبر نداری؟
— کشته شد!
— چطوری؟
— در خانه وایساده بود با رفقایش حرف می زد
— لاله لاله

— خدا مرادم شهید شد!
— پریروز که دیدمش!
— دیروز شهید شد. دم دکان نانوائی!
— خدا رحمتش کنه!

— عباسعلی؟... خدا پیامرزدش!
— کشته شد؟!
— امروز صبح. تو خیابان. سوار دوچرخه!

این روزها مرگ همه جا دام گسترده است. هیچکس توقع ندارد که کسی
برایش کاری انجام دهد
— به روح الله گفتم اگر شد سر راهش یه کیلو گوشت بخره
— بیخود گفتمی!
— چطور مگه؟
— آگه دم قصابی کشته شد چی؟
— خدا نکته!

این روزها مرگ، همه جا سایه انداخته است
— من حتی به نامه رسان اداره هم نمیگم که نامه های اداری را ببره.
می ترسم تا از اداره بزنه بیرون، کشته بشه و تمام عمر پشیمان باشم... از زن و
بچه ش خجالت بکشم!
در خانه را باز می کنم. دکتر شیدا می آید تو. کیفش دستش است. فشار
خون شاهد را می گیرد

— پائینه!

بهش قرص می دهد. شاهد، به دکتر نگاه می کند

— دکتر جان ئی قرصا را به من میدی که چی؟... که بخورم و زنده

بمونم؟... که بخورم و حالم خوب بشه؟!...

دکتر شیدا آرام می گوید

— تو باید زنده بمونی!... همه ما باید زنده بمونیم. اگر ما بمیریم پس

تکلیف زندگی چی میشه؟... تکلیف ئی همه خون به ناحق ریخته شده چی

میشه؟... اگر تو زنده نمونی پس چه کسی این حیوونا را از مرز بیرون

میریزه؟!...

شاهد چیزی نمی گوید. قرصها را می گیرد و می گذارد کنار. شیدا

می گوید

— باید یکی از قرصها را همین حالا بخوری!

و رو می کند به خواهرزاده ام

— یه لیوان آب بده لطفاً

قرص را با زور به خورد شاهد می دهد و می گوید

— تو احتیاج به آرامش داری. به استراحت

شاهد، سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید

— آرامش... استراحت...

و بلند نفس می کشد و باز می گوید

— آرامش... استراحت...

و به کومه رختخوابها تکیه می دهد.

شیدا که می رود، شاهد زمزمه می کند. نمی فهمم چه می گوید.

حرف زدنش به ناله و به آوازی غمناک، بیشتر شباهت دارد. کمی بعد، سکوت

می کند و همینطور که به کومه رختخوابها تکیه داده است، انگار که به خواب

می رود.

نفس شاهد، آرام و منظم می شود.



سحرگاه، صدای رگبار ضد هوایی تکانمان می دهد. تا صبح کنار دیوار

نشستم و مژه نرم و به شاهد نگاه کردم. قرص دکتر شیدا، شاهد را منگ

کرده بود و همینطور که به کومه رختخوابها تکیه داده بود به خواب رفته بود.

تمام شب روبرویش نشستم و سیگار کشیدم و نگاهش کردم. گاهی خرناس

می کشید، گاهی حرف می زد و گاهی نفسش آرام می شد. چه دردی کشیده است لحظه ای که رسیده است بالای سر خالد!

خواهرزاده ام رادیو را باز می کند. رادیو آژیر قرمز می کشد. شاهد، تکان می خورد، چشمها را باز می کند و بعد، انگار که چیزی یادش آمده باشد، یکهو بلند می شود و دور خودش می گردد. هنوز گیج است. انگار تقلا می کند تا از منگی رها شود. خم می شود، سیگار برمی دارد، کبریت می کشد، سیگارش را می گیراند، دو پک می زند و بعد، خواهرزاده ام را نگاه می کند و چنان نگاهی می کند که دست خواهرزاده ام بی اختیار بطرف رادیو می رود و پیچش را می بندد.

شاهد، سیگار به لب، تند می راند به طرف پله ها. جست می زنم و جلویش را می گیرم
— کجا؟

خیره نگاهم می کند. چشمانش پاک سرخ شده است. گونه هایش خونی است. خون خشک، جابه جا به ریش نتراشیده اش چسبیده است. لبانش می لرزد.

— بیمارستان. باید بیرمش بهشت آباد... اونجا... تو سردخانه... یخ میزنه!

— مگه صدای ضدهوائی را نمیشنوی؟

— چرا، میشنوم!

از کنارم می گذرد. میج دستش را می گیرم

— یه کم صبر کن!

برمی گردد بطرفم. گردنش را کج می کند. یکوری نگاهم می کند و درمانده می گوید

— یعنی که خون من از خون خالد رنگین تره؟!

صدام را بلند می کنم

— تو چرا نمیخواهی به حرف من گوش بدی؟!

بند دستش را از دستم بیرون می کشد و عقب می نشیند و آرام می گوید

— باشه برادر!... بزرگتری!... باید به حرفت گوش بدم!

صدای طیاره ها که انگار تا سطح بامها پائین آمده اند، درها و پنجره ها را می لرزاند. شاهد را می نشانم و به خواهرزاده ام می گویم که جای دم کند.

شاهد، گردنش را راست می گیرد و می گوید

— براکی؟

محکم بهش می گویم

— برا تو!... داری از پا درمیای!

چیزی نمی‌گوید. خواهرزاده‌ام سه فتیله‌ای را روشن می‌کند و کتری را می‌گذارد روش و بعد، پتوهای مقابل پنجره‌ها را برمی‌دارد. حق‌حق شاهد بلند می‌شود و میان گریه، بریده‌بریده حرف می‌زند

— آخه برادر، من دیگه آدم نیستم!... من، مرگ را دیدم!... من شاهد مرگ خالد بودم... من، حالا حالاها آدم نمیشم... اصلا دیگه هیچوقت آدم نمیشم!... منو ببخش برادر!... اگر تند می‌کنم، ببخش، ببخش، ببخش!... اشک از چشمانش می‌جوشد و روگونه‌هایش می‌لغزد و با خون خشک قاطی می‌شود. می‌نشینم کنارش

— تو خیال میکنی من وضعی بهتر از تو دارم؟

همراه حق‌حق می‌گوید

— تو که نبودی!... تو که... ندیدی!... تو که ندیدی چطور قلبش پاره شده بود!... تو که ندیدی اون قامت بلند چطوری از پا درآمد... تو که اینا را ندیدی!...

بغضش می‌ترکد

— آخ!... من دیدم!...

صدایش بلند می‌شود

—... من دیدم که چطوری قلبش پاره شده بود!

سکوت می‌کند. بلند نفس می‌کشد و باز آرام حرف می‌زند

—... دستم را گذاشتم رو قلبش که جلو خون را بگیرم اما نشد!... نشد!...

خون از لای انگشتم بیرون زد!... تو که نبودی برادر!... من حالا حالاها آدم نمیشم!... نبودی که ببینی چطور نگاه میکنه!... ندیدی که اون لحظه آخر چطور نگاه میکرد! آخ!...

بس سرش را آهسته به دیوار می‌کوبد

—... آخ!...

صدای طیاره‌ها دور می‌شود. خواهرزاده‌ام آب می‌گیرد رو قوری. بهش

می‌گویم که رادیو را روشن کند. تلفن زنگ می‌زند. شاهد به گوشی نگاه می‌کند. گوشی را برمی‌دارم. سیاهپوش است. می‌گوید

— به صابر خبر دادی؟

همه چیز و همه کس فراموشمان شده بود. درمی‌مانم که چه بگویم. باز

می‌گوید

— اگر خبر ندادی، تلفنشو بده به من تا یه جوری خبرشان کنم

می‌گویم
 - تلفن ندارن
 شاهد، تکان می‌خورد و جلو می‌آید
 - کیه؟
 - سیاهپوش
 گوشی را از دستم می‌گیرد
 - چی شده؟
 صدای شاهد بلند می‌شود
 - نه!... لازم نیست!... اگر بفهمن راه میفتن میان. اینجا جهنمه.... کشته
 میشن!... نه!...
 بدجوری حرف می‌زند. گوشی را از مشتش بیرون می‌آورد و سرش داد
 می‌کشم
 - چه خبرته؟!
 شاهد توهم می‌رود. کوتاه می‌آید. صدای سیاهپوش را می‌شنوم.
 می‌گوید
 - شاهد حق داره...
 انگار که صدایم را شنیده است، ادامه می‌دهد
 - ... ناراحته!... اما خب، باید بهشون خبر داد. حتی اگر نیان باید
 خبرشون کرد. زنش باید بدونه!... مادر باید بدونه!...
 نای حرف زدن ندارم
 - درسته سیاهپوش. درسته. یه جوری بهشون خبر میدم.
 باز می‌گوید
 - همه کارمندا منتظرن تا وضعیت عادی بشه که با اتوبوسای اداره برن
 بیمارستان و خالد را ببریم بهشت آباد
 - باشه سیاهپوش. ما هم میریم بیمارستان، نیمساعت دیگه... خدا حافظ
 شاهد نگاهم می‌کند و می‌پرسد
 - بیمارستان؟
 - بهش می‌گویم که سیاهپوش چه گفته است.
 دوباره فریادش بلند می‌شود
 - نه!... کشته میشن!... اگر بیان کشته میشن!... خودم تنها میرم!...
 هیچکس حق نداره!...
 و هجوم می‌برد به تلفن که به سیاهپوش زنگ بزنند. مجش را می‌گیرم و

آرام بهش می گویم

... همکاراشن. اگر بخوان بیان تو نمیتونی این حق را ازشون بگیری!

تند می گوید

... بله حق دارن!... میدونم که حق دارن. اما مگر نمیبینی چه محشر

کبرائیه؟!... مگر نمیبینی که از هوا و زمین دارن شهرو میگوین؟!!

این بار به حرفم گوش نمی دهد. بنا می کند به گرفتن شماره تلفن.

رادیو، وضعیت را زرد اعلام می کند. خط تلفن راه نمی دهد. شاهد، با

عصبانیت گوشی را می کوبد سر جایش و می گوید

... اینم که همه ش مشغوله!

خواهرزاده ام جای می ریزد. با زور دو فتجان به خورد شاهد می دهم.

می خواهد بالا بیاورد. دلش پیچ می خورد. می نشیند و تکیه می دهد. رادیو باز

آژیر قرمز می کشد. سیگاری می گیرانم و ناشتا دود می کنم. آفتاب از

پنجره های زیرزمینی تو می زند و دو گل کوچک از دیوار سنگی را روشن

می کند.

تو خیابانها پرنده پر نمی زند. اتوبوسها مقابل در بیمارستان منتظرند.

همکاران خالد، همه سیاه پوشیده اند و کنار اتوبوسها ایستاده اند. شاهد، انگار

که دستپاچه است. بی جهت اینطرف و آنطرف می رود. راننده های اتوبوسها را

پیدا می کند

... حالا که اومدین مواظب باشین... از هم فاصله بگیرین... اصلاً نباید

میومدین!...

سیاهپوش را می بیند

... چرا اومدین؟!... خدای نکرده اگر کسی کشته شد... می بینی که؟!...

صداها را میشنوی؟!...

صدای انفجار گلوله از دور و نزدیک به گوش می رسد. همکاران خالد

همه سکوت کرده اند.

آمبولانسی از بیمارستان بیرون می زند و آژیرکشانش دور می شود. شاهد،

تند می رود تو بیمارستان. دنبالش کشیده می شوم. تو بیمارستان خلوت است.

تک و توکی از بیماران، اینجا و آنجا، رو چهارچرخه ها، تو آفتاب سحرگاهی

نشسته اند. هوا بفهمی نفهمی سرد شده است. شاهد بی اینکه با کسی حرف

بزند، می راند بطرف سردخانه. می روم سراغ دکتر شیدا تا پیدایش کنم. شاهد

از تو سردخانه می زند بیرون. خالد را بغل کرده است. پیرمردی که روپوش

سفید پوشیده است و پایش می لنگد، پشت سر شاهد سروصدا راه انداخته

است. شاهد به هیچکس گوش نمی‌دهد. به هیچ‌کس مهلت هیچ‌کاری نمی‌دهد. قلدری می‌کند. لگدش را می‌پراند برای پیرمرد و از لای دندانها می‌غرد

— برو گمشوا

دکتر شیدا تند می‌رود بطرفش و سرراهنش را می‌گیرد و برش می‌گرداند
تو سردخانه

— یه دقه صبر کن شاهد!... ئی کارا چیه؟!... صبر کن برانکار بیارن!...

شاهد، سینهٔ خالد را به سینه چسبانده است. دستها را دور کمر خالد حلقه کرده است و تو سردخانه پابه‌پا می‌شود. پای خالد برهنه است. موی جوگندمی‌اش خونی است. پیراهن لاجوردی رنگش از خون، سیاه شده است. دکتر شیدا دستپاچه شده است

— مواظب این باشین!

و از سردخانه می‌زند بیرون. پیرمرد سفیدپوش درمانده است. روی پای سالمش تکیه داده است و با نگاهی رمیده به شاهد نگاه می‌کند. انگار که جرئت نمی‌کند حرف بزند. می‌خواهم کاری کنم اما نمی‌دانم چه باید بکنم. بلاتکلیفی و درماندگی می‌خوردم. انگار که ترسیده‌ام. پاهایم یاری نمی‌کند که جابه‌جا بشوم. دم در سردخانه خشکم زده است.

آمبولانس می‌آید. دکتر شیدا و پشت سرش دو مرد آبی‌پوش، با برانکار می‌آیند تو سردخانه. شاهد، آرام زانو می‌زند و خالد را می‌خواباند رو برانکار. نمی‌توانم نگاه کنم. از سردخانه می‌زنم بیرون. برانکار از پیش رویم می‌گذرد. سر برمی‌گردانم. انگار می‌ترسم. انگار طاقت ندارم نگاه کنم. شیدا، پشت سر برانکار بیرون می‌زند. کنارم می‌ایستد و آهسته زیر گوشم می‌گوید
— وضع شاهد خیلی بده!... باید از ئی منطقه بره... باید یه مدتی بستری بشه و زیر نظر پزشک باشه!

شاهد، سی سال پیر شده است. خمیده از سردخانه بیرون می‌آید و انگار که کوکش کرده باشند با گامهای یکنواخت می‌رود تو آمبولانس و می‌نشیند کنار خالد. انگار نمی‌تواند ازش دور شود.

آمبولانس راه می‌افتد. سیاهپوش زیر بغلم را می‌گیرد و از بیمارستان می‌بردم بیرون تا سوار اتوبوس شوم. همکاران خالد، همه سکوت کرده‌اند. ایستاده‌اند کنار اتوبوس. چشمم که به چشمشان می‌افتد نگاهشان را می‌دزدند. انگار که جرئت نگاه کردن به چشمم را ندارند.

اتوبوسها، پشت سر آمبولانس راه می‌افتند. خیابانها خلوت است. یکی

از همکاران خالد سیگاری می‌گیراند و به دستم می‌دهد. سیاهپوش کنارم نشسته است. دو دختر که هر دو نوارهای فشنگ حمایل کرده‌اند و هر دو تفنگ دارند و موی سر را توروسری جمع کرده‌اند، کنار پیاده‌رو، از رفتن باز می‌مانند و به آمبولانس و اتوبوسها نگاه می‌کنند. اتوبوسها، تو درازای خیابان سی‌متری، آرام می‌رانند و به‌طرف خیابان زند می‌روند. گل‌های ناز، تو جدول وسط خیابان تازه شکفته شده‌اند. گل‌های ناز، با سر زدن آفتاب باز می‌شوند - به رنگ‌های زرد، صورتی و قرمز آتشی. نخل‌های وسط خیابان از کنار اتوبوس می‌گذرند. زنان و مردان، جدا از هم، مقابل نانوائی صف کشیده‌اند. سر نیش خیابان دبیرستان شهدا، یک دسته سرباز، ساکها را و پتوها را و قمقه‌ها را رو زمین گذاشته‌اند و تفنگها را به‌دست گرفته‌اند و منتظرند تا کامیون بیاید و سوار شوند. یقین به جبهه می‌روند. کاسک سربازها با توری پوشانده شده است. ریش همه بلند است و به‌نظم می‌رسد که همه، خسته و خواب‌آلودند. شاید از جبهه باز آمده‌اند. گاهی صدای رگبار ضدهوائی و گاهی صدای شلیک گلوله توپ‌های خودی به‌گوش می‌رسد. آخر خیابان زند، چشمم می‌افتد به بابا اسماعیل که گاو سیاهی را پیش انداخته است و دارد از شهر بیرون می‌زند. بابا اسماعیل، کلاف طنابی به شانه انداخته است، پارچه سیاهی به سر بسته است و همین‌طور که راه می‌رود، دارد سیگار می‌پیچد. دوباره صدای آتشبارهای دشمن بلند می‌شود. همه، تو اتوبوس سکوت کرده‌ایم. دود سیگار حجم اتوبوس را پر کرده است. صدای سیاهپوش را می‌شنوم - دارن شمال شهر و میکوبن!

بهشت آباد جنوب شهر است. آمبولانس، پیشاپیش اتوبوسها، از فلکه پاداد می‌اندازد رو جاده کوت عبدالله. جاده اصلی زیر و رو شده است و همین‌طور درهم کوبیده باقی مانده است. جاده فرعی را تازه نفت‌پاشی کرده‌اند. بوی نفت سیاه و بوی خاک قاطی هم شده است. ناگهان صدای انفجاری شدید اتوبوس را می‌لرزاند و دورتر از آمبولانس، از سبزه‌زار پشت رشته لوله‌های نفت کنار جاده، خاک و دود و آتش به هوا برمی‌خیزد. راننده اتوبوس یک لحظه ترمز می‌کند. آمبولانس، پרגاز دور می‌شود. صدای سیاهپوش در می‌آید

- چرا ترمز کردی؟! -

راننده که انگار خودش را باخته است و انگار که یکهو بهوش بیاید، چنان حرکت می‌کند که انگار اتوبوس پر می‌کشد. دو گاو - یکی سیاه و یکی زرد و سیاه - کنار جاده، دورتر از رشته لوله‌های نفت، ترکش خورده‌اند و به

زمین افتاده‌اند و دست و پا می‌زنند. صدای انفجار دیگری از پشت سرمان بلند می‌شود. سر برمی‌گردانم و عقب را نگاه می‌کنم. اتوبوس پشت سرمان، پوزه‌اش چسبیده است به پشت اتوبوس‌مان و سریع می‌آید. رنگ همکاران خالد پریده است. همه، میله پشت صندلی جلو را گرفته‌اند و نیم‌خیز شده‌اند. آفتاب سحرگاهی همه جا را روشن کرده است. دلم مالش می‌رود. سرم، انگار که سنگینی می‌کند. پلک چشمانم می‌سوزد. گلویم و دماغم آنچنان خشک است که نفس‌کشیدن برایش مشکل شده است. راننده از رو جاده فرعی می‌کشد رو جاده اصلی و بعد، کج می‌کند بطرف بهشت‌آباد. مقابل سردر بزرگ بهشت‌آباد، غلغله روم است. اتوبوس، پشت سر آمبولانس ترمز می‌کند. یکهو، انگار دلم پائین می‌ریزد و نفسم سنگین می‌شود. احساس می‌کنم که رنگم بریده است. پشانی‌ام را می‌گذارم رو میله پشت صندلی جلو. سیاهپوش منجم دستم را می‌گیرد و می‌گوید

— چت شده؟! —

سرم را بالا می‌گیرم

— هیچ! —

— به چرا اینطور یخ کردی؟ —

چیزی نمی‌گویم.

آمبولانس نمی‌تواند برود تو بهشت‌آباد. مردم، راه نمی‌دهند. هنوز از اتوبوس پائین نرفته‌ام که از پشت شیشه جلو می‌بینم شاهد، در آمبولانس را باز می‌کند، خالد را با پارچه سفیدی که رویش افتاده است بغل می‌زند، از آمبولانس می‌آید پائین و تند می‌راند بطرف در بهشت‌آباد. مردم، بهت‌زده، از سر راهش کنار می‌کشند. زانوهام بنا می‌کند به لرزیدن. از اتوبوس می‌آیم پائین، صدای سیاهپوش را از پشت سر می‌شنوم که فریاد می‌زند

— چکار می‌خواهد بکنه؟! ... چرا نمیداره کفش کنیم؟ —

شکاف مردم، پشت سر شاهد بهم می‌آید. با همه ناتوانی، زور می‌آورم و از میان مردم راه باز می‌کنم. شیون زنی با صداها و حرفها و همه‌ها درهم شده است

— کی بود؟ —

— دیوانه شده؟ —

— چرا نمی‌کارو میکنه —

— زده به سرش! —

— فشار عصبی! —

— مردم داغون!

صداها، چند لحظه زیر رگبار ضدهوائی خفه می‌شوند. با تقلا از لابلای مردم راه باز می‌کنم و به شاهد نزدیک می‌شوم. جیغ زنی گوشم را آزار می‌دهد. سیاهپوش عقب مانده است. فریاد می‌کشم

— چه می‌کنی شاهد؟

مردم، مبهوت شده‌اند. همه از رفتن باز می‌مانند و شاهد را نگاه می‌کنند. صدای خفه‌ای از لابلای همه‌ها راه باز می‌کند و به گوشم می‌نشیند

— تاج سرم رفت، پسرم رفت، گل بی‌خارم رفت. وای تنه... وای... وای! وای! به شاهد می‌رسم. خیس عرق شده است. عرق با خون خشک گونه‌ها و پیشانی‌اش درهم شده است و خونابه شده است. نفسش بریده است. نیمه‌نفس و بغض‌آلود حرف می‌زند

— می‌خوام زودتر... برسانمش به خانه‌ش... دیگه ناراحتی بشه! گوشه‌پارچه، زیربند دست شاهد گیر کرده است و رو زمین، دنبالش کشیده می‌شود. صدای پیرزنی را می‌شنوم که ندارد حرف بزند

— منزل نو مبارک پسر!

موی جوگندمی خالد، درهم و پریشان است. گونه‌ش شاهد به گونه‌ی خالد چسبیده است. دستهایش دور کمر خالد حلقه شده است. پای خالد برهنه است. شلوار جین، از خون خشک سیاهی می‌زند. دستهای خالد، دو طرف رها شده است. شاهد، باز راه می‌افتد. از پشت سر، دست می‌اندازم زیر کمر بندش. همکاران خالد، پشت سرم، تابوت به دست سر می‌رستند. شاهد یک لحظه از رفتن باز می‌ماند. فریاد می‌کشم

— شاهد صبر کن!

ناگهان چشمم می‌افتد به چشمان خالد که بازمانده است. رنگ سیاه چشمانش پریده است و سفیدی چشمها کدر شده است و همان نگاه ناآشنا، نگاهی که دعوت می‌کند و پس می‌راند، نگاهی که غریبه است و آشنائی می‌جوید و نگاهی که سرشار از آشنائی است اما غریبی می‌کند، تو چشمان باز خالد قد می‌کشد. دلم توهم می‌ریزد. دستم سست می‌شود. شاهد از جنگم رها می‌شود. می‌راند بطرف قبر پدر که دورتر، زیر درخت جوان میموزائی نشسته است. مردم نگاهمان می‌کنند. دوستان خالد با تابوت از کنارم می‌گذرند. شاهد، کنار سنگ قبر پدر سست می‌شود. می‌ایستد. خالد را می‌خواه‌ایاند رو سنگ قبر پدر و کنارش زانو می‌زند. از جا تکان می‌خورم. زانوهایم می‌لرزند. شاهد، همینطور که نشسته است به هق‌هق می‌افتد و

همراه هق‌هق ناله می‌کند

— پدر... برات مهمون آوردم!

و بعد، دیوانه‌وار، پیشانی را می‌کوبد به سنگ قبر پدر. خون از پیشانی‌اش می‌جوشد و کنار قبر پدر بیهوش می‌شود.

چشمم سیاهی می‌رود. مردم، قبرها، درخت‌های پرگل شاه‌پسند، درخت‌های میموزا و خورشید دور سرم می‌گردند. زانوهایم سست می‌شوند. شقیقه‌هایم را با دو کف دست می‌گیرم و می‌نیشم و زمین انگار که زیر پایم خالی می‌شود و انگار که تو میاهی و خلا و سرما سقوط می‌کنم.

خواهرزاده‌ام می‌رود جبهه. دکتر شیدا شاهد را با طیاره باری می‌فرستد تهران. به صابر تلفن می‌کنم که پرود فرودگاه و بیردش خانه
- وضعیتش خیلی بد. دکتر شیدا کلی قرص و شربت بهش داده. باید
بیرینش روانپزشک!

حرف زدن صابر خفه بود. انگار که باز سرما خورده است و وقتی که
سرما بخورد از پا در می‌آید. دیگر تو خانه نمی‌توانم زندگی کنم. هر گوشه‌اش
شاهد است که سرش را به دیوار می‌کوبد. خانه به چشم سیاه شده است.
گلوله، سقف اتاق را سوراخ کرده است. خرت و پرت‌هایم را می‌چپانم تو کیف
دستی، رادیوی کوچکم را برمی‌دارم، پلاک تلفن و یخچال را می‌کشم. شیر
فلکه آب را می‌بندم. در خانه را قفل می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون که بروم
پیش ننه باران. چند لحظه رو سنگفرش مقابل می‌ایستم و خانه را نگاه می‌کنم.
لبه دیوار بام جابه‌جا ریخته است. در گاراژ با ترکش گلوله به اندازه کف یک
دست پاره شده است و پلیت بطرف داخل برگشته است. حاشیه جدول
خیابان، لکه‌های خون خشک به سیمان چسبیده است. خون حمید، همسایه
روبرومان است. به سردر خانه حمید نگاه می‌کنم که پارچه سیاهی آویزان
است. کمی دورتر، خانه بابا رحمان روهم ریخته است و آسفالت مقابلش کنده
شده است. بار دیگر به دیوار خانه نگاه می‌کنم. چنان ساکت است که انگار
هیچوقت شاهد زندگی نبوده است و انگار که هیچوقت خنده شادی از تو
خانه برنخاسته است.

تسمه ساک را رو شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم، سیگاری می‌گیرانم و راه
می‌افتم. پیش از ظهر است. آفتاب کم‌زور است. حال خوشی ندارم. تو خودم
هستم. نیش خیابان سی‌متری صدای کسی حواسم را بخود می‌گیرد. پاسدار
جوانی است که خطش تازه دمیده است.

- اون کیف را باز کن!

پاسدار، شلوار نظامی پوشیده است با پیراهن جین. چپیه گلابی‌شکلش را رنگی به سر بسته است. کیف را باز می‌کنم. خم می‌شود و لای خرت و پرتها را واری می‌کند. همینطور که رو کیف خم شده است، خلع سلاح کردنش آسان است. یک لحظه شیطان تو جلد می‌رود که باش شوخی کنم اما زود به صرافت می‌افتم که خطرناک است. انگار به اعصابم تسلط ندارم. دستم بی‌اراده جلو می‌رود که تفنگ را بگیرد. اما به خودم فشار می‌آورم و پنجه را مشت می‌کنم و دستم را عقب می‌کشم و به پشت سرم می‌برم.

پاسدار، قد راست می‌کند و با لبخندی به لب می‌گوید

— ببخشید برادر!

لبخند می‌زنم

— عیبی نداره

پاسدار با همان لبخند می‌گوید

— آخر نمی‌تون پنجم، خیلی نامردانه داره مردم را قتل عام میکنه!

چند روز است که جابه‌جا، تو بازار، تو مسجد، تو پاساژها و هر جا که اجتماع مردم هست، بمبهای دستی متفجر می‌شود. ستون پنجم برای ضعیف کردن روحیه مردم به هر کاری دست می‌زند، اما مردم، روزه‌روز، جری‌تر، مقاوم‌تر و دلیرتر می‌شوند.

دیروز غروب، کنار کارون، زیر درختهای میموزای بلوار شرقی، دو ستون پنجمی را تیرباران کردند. زیرپل سفید و پل چهارم مواد منفجره کار گذاشته بودند که قبل از عمل کشف شده بود. وقتی باشند تو تلویزیون مصاحبه شد، خیلی عادی می‌گفتند

— والله... بیکار بودیم. شیخ مظلم اومد گفت تفنگ داری؟ گفتم لا والله. تو انقلاب تفنگ گیر ما نیامد. گفت حالا نمی‌خوای؟ گفتم والله چرا... می‌خوام!... بعد، غروب آمد و تفنگ داد. اما عجب تفنگی بودها!... بعد، هزار تومان پول داد. بعد گفت این بمب را بذار زیرپل... ما هم گذاشتیم... اما نیته نداشتیم!... همینطور الکی گذاشتیم... بیخودی!... والله مقصود نداشتیم!...

درازای خیابان سی متری خلوت است. جابه‌جا، سقف خانه‌ها آوار شده است و دیوارها فرو ریخته است. کنار سنگرها و کنار پناهگاهها، کیسه‌های شن روهم چیده شده است. یکی - دوجا، تنه نخلهای وسط خیابان از کمر شکسته است و آسفالت کنده شده است.

درازای خیابان سی متری را پشت سر سی‌گذارم و بعد، کج می‌کنم تو خیابان کمیته و می‌روم بطرف میدان ننه‌بازان. سر نش میدان، امیر سلیمان

نشسته است سایه دیوار. سیگارش و پارچ آبش بغل دستش است. تخته نرد کهنه‌ای، رو میز کوچکی، پیش رویش باز است و تاسها تو دستش است - بفرما

می‌روم بطرفش. ریش بزی‌اش که جوگندمی است تکان می‌خورد و می‌گوید

- بفرما بشین میوه بیارم. تو یخچال دارم

- نه، ممنونم... هنوز مزه چای صبحانه تو دهنمه

- این که عیبی نداره

- باشه... میل ندارم

بلند می‌شود و می‌گوید

- پس برات صندلی بیارم

و تا بگویم «نه»، فرزند می‌رود و از پشت دیوار خانه، صندلی می‌آورد.

ناچار می‌نشینم و حالش را می‌پرسم

- حالی دیگه نمانده!

- از خانم بچه‌ها خبر داری؟

- بی‌خبر نیستم... گاه‌گذاری اگر حوصله کنن برام خط می‌فرستن!

- پسر تو؟

دستهایش را به هم می‌مالد و می‌گوید

- چی بگم؟... تو انگلیس علافه!

- چرا نمی‌اد؟

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید

- بیاد که بره سربازی نقله بشه؟!... نه!... بذار همانجا علاف باشه بهتره.

ماهم هر جور شده یه پول و پله‌ای براش می‌فرستیم!

امیر سلیمان پیر شده است اما هنوز، همچنان نیرومند بنظر می‌رسد.

استخوان‌بندی درشتی دارد. قامتش بلند است. پیش سرش ریخته است اما

چانه، گونه‌ها و پیشانی‌اش مثل سنگ است. تاسها را می‌ریزد و می‌گوید

- یه دست تخته بزنیم.

نگاهش می‌کنم و با تعجب می‌گویم

- تخته؟!

- وقت را میکشه!

بهش می‌گویم

- میدونی که جرمه!... حد شرعی داره!

دست بزرگش را تکان می دهد و می گوید
- ای بابا!...

و تاس ها را برمی دارد و ادامه می دهد
- ... ما که قماربازی نمیکنیم... همیطوری... سر سلامتی!
می گویم

- باشه!... ولی تخته از اسباب و آلات قماره!
چشمان درشت و سیاهش را - که حالا رنگ کهولت گرفته است - به
چشمم می دوزد و می گوید
- اگر با خودم هم بازی کنم جرمه؟
تعجب می کنم
- با خودت؟!...

- خب آره... با خودم!... من تمام روزا، اینجا بیکار نشستم... خب باید
یه کاری بکنم!

بی اینکه چیزی بگویم نگاهش می کنم. باز می پرسد
- ها؟... جرمه؟... من که با خودم قماربازی نمی کنم!

ساکم را برمی دارم و بلند می شوم و می گویم
- والله... من دیگه حکم شرعی اینو نمیدونم!

راه می افتم. صدایش بلند می شود
- کجا؟

- خانه ننه باران

- خدمت باشیم

- ممنونم

ننه باران، خانه نیست. گویا رفته است کمیته و یا شورا که کار با اسلحه را
یاد بگیرد. پسرش، باران، جبهه الله اکبر است. در خانه ننه باران قفل است.
لابد محمد میکانیک، همسایه اش، هم سرکار است و زن محمد میکانیک،
بچه اش - امید - را برداشته است و رفته است خرید.

برمی گردم و می نشینم تو قهوه خانه مهدی پاپتی تا ننه باران پیدا شود. جلو
مغازه کل شعبان شلوغ است. شیر فشاری شرشر می کند. مرغها و خروسها و
جوجه های نایلون، تو میدان ولو هستند. در دکان نایلون نیمه باز است و دود
کمرنگی از لای لته های در بیرون می زند. لابد باز برای پختن غذا، هیزم
روشن کرده است.

عادل، تفنگ به دوش، وسط میدان ایستاده است. رضی جیب بر، رو

تخت قهوه‌خانه چندان زده است و با رستم افندی اختلاط می‌کند.

مهدی پاپتی استکان چای را می‌گذارد جلوم و می‌گوید

— حالت چطوره؟

— خوبم... بمرحمت شما

کامیون پنج‌تنی زردرنگی از تو خیابان کارون می‌پیچد تو میدان. کم مانده است که کامیون بکوبد به جدول وسط میدان. ترمز می‌کند. رستم افندی زیرلب می‌گوید

— احمد فری و یوسف بی‌عار او مدن

احمد فری را بارها دیده‌ام. ریزه‌نقش است. سری بزرگ و پرمو و پرچین و شکن دارد. سفیدرو است. تمام بدنش خالکوبی شده است. دماغ و چانه کوچکی دارد و لبهایش نازک است.

کامیون، میدان را دور می‌زند و مقابل قهوه‌خانه ترمز می‌کند. احمد فری پیاده می‌شود

— یا حق!

صدای رضی جیب‌بر بلند می‌شود

— یا حق!

— ئی جدول وسطم بدجوری قناسه!

یوسف بی‌عار کامیون را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود و می‌آید بطرف قهوه‌خانه.

— لا کردار وقت بود برم تو جدول وسطها

یوسف بی‌عار تنومند است

— عجب میدان قناس و بدقواره‌ئی!

تنومند و سیاه چرده است. با چشمانی کوچک. موی سرش صاف است. ابروهاش کلفت و کوتاه است. دماغش استخوانی و قوزدار است. می‌نشیند رو تخت قهوه‌خانه

— چه خبر؟

رستم افندی می‌گوید

— خبرا پیش خودته!

یوسف می‌گوید

— کی با تو بود پیری؟!

افندی ریش‌بلندش را می‌خاراند و می‌گوید

— گیرم که نبود... مگه من چه گفتم؟

یوسف با چشمان کوچکش افندی را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.
بعد، سر بر می‌گرداند بطرف مهدی

— به لیوان جای بده

ناگهان، همه سرها بر می‌گردد به طرف بن‌بست ننه‌باران. گلابتون است. «زیبا» صدایش می‌کنند. تازه به محل ننه‌باران آمده است. خودش، شوهرش و دختر بچه‌اش که به عروسک می‌ماند. زنی است میانه‌بالا، بفهمی نفهمی به لاغری می‌زند با پوستی به رنگ مهتاب و چشمانی سیاه و صورتی گرد با مژه‌هایی بلند. گلابتون چادر به سر کرده است. دختر شیرخواره‌اش را بغل گرفته است و از بن‌بست ننه‌باران می‌آید بطرف میدان.

وقتی که عراقی‌ها «کمپلو» را کوبیدند، گلابتون، همراه شوهرش و بچه‌اش راه افتادند و آمدند خانه پدرش که دو - سه سالی می‌شود ساکن بن‌بست ننه‌باران شده است. خانه پدر گلابتون تو ضلع شمالی بن‌بست است. بین خانه ام‌مصدق و ننه‌باران. برادرش و خواهرش که هر دو از گلابتون کوچکت‌رند هم هستند.

سرها، همراه گلابتون می‌گردد تا از کنار نخلهای پایه‌یلند و بعد از کنار شیر فشاری می‌گذرد و می‌رود بطرف دکان کل شعبان.
عادل می‌آید بطرف قهوه‌خانه که آب بخورد. عادل، عضو شورای محل است. مثل مادرش ریزه‌نقش و سفیدپوست است

— مش مهدی یه لیوان آب بده

فنداق تفنگ از زانوش پائینتر است و به قلم پایش چسبیده است. عادل، هنوز لیوان آب را نگرفته است که بتولی پیدایش می‌شود. بتولی شاد است. خنده تو صورت گوشت‌الویش پخش شده است

— تو کجائی عادل؟

عادل چشمک می‌زند

— همین‌جام... تو میدون

بتولی روسری بسته است. گوشه‌های روسری را زیر چانه گره زده است. پیراهن چیت و تنبان چلوار سفید پوشیده است. راه که می‌رود، کبکابش صدا می‌دهد.

بتولی می‌نشیند رو تخت قهوه‌خانه و می‌گوید

— یه چائی بده مش سیتی

مهدی سر بر سرش می‌گذارد

— تو که پول نداری بتولی!

ابروهای پیوسته بتولی توهم می رود
 - کی گفته پول ندارم؟... البته که دارم... این ها
 و گره گوشه روسری را باز می کند و سکه پنجره‌الی را پرت می کند
 بطرف مهدی و بدخلق می گوید
 - باقی شرم برا خودت
 و تند رو می کند به عادل و می گوید
 - نه!... یا بشین
 و باز، تند رو می کند به مهدی و می گوید
 - نه!... از باقی شرم یه جای بده عادل
 و اصرار می کند که عادل بنشیند
 - نه بتولی. آب خوردم. چائی نمیخورم میخوام برم سرپست
 بتولی، خیلی زود رضایت می دهد
 - خو... برو... میام پیشت... بعد میام
 کرک پشت لب بتولی سیاهی می زند. گونه‌هایش سرخی می زند. مهدی
 استکان چای را می گذارد جلو بتولی. بتولی، باسن گنده‌اش را جابه‌جا می کند
 و استکان چای را برمی دارد. نگاهش به عادل است که دارد بطرف نخلهای
 وسط میدان می رود. رستم افندی بحرف می آید. انگار سرحال است. لابد
 شیره‌اش را خورده است و کاری هم شده است.
 - بتولی پس چه وقت شماها میرین؟
 انگار که بتولی منتظر همین بوده است
 - من چه میدونم!... بابا ذلیل مرده نمیداره. ننه میگه حالا وقت کار و
 کاسیبه. راستم میگه!... لیلی هر روز غرمیزنه. اما لیلی که نی چیزا سرش
 نمیشه. لیلی دلش میخواد چسان فسان کنه و بره سینما... اما حالا که سینمایی
 نیست. بابا میگه تا جنسای اون انبار بزرگه را نفروشیم نمیریم...
 استکان چای را به دست گرفته است، لبهای گوشتی‌اش یک بند روهم
 می لغزد و حرف می زند
 - ... هر روز ننه و بابا دعواشون میشه. نی میگه چرا ارزون فروختی، اون
 میگه خودت ارزون فروختی. نی میگه تو گرون فروختی او میگه تو ارزون
 فروختی...
 چای را از لب استکان می مکد و می رود تو حرف افندی که تازه لب باز
 کرده است
 - ... پریروز انبار بزرگه نصفه شده بود اما بابا رفت از اون یکی انبار بازم

آورد و پرش کرد. یه عالمه برنج و روغن آورد... برنج امریکائیه‌ها... حالا
دیشب ننه میگفت چه خوبه از بابا اسمال شیر بخیریم و ماست‌بندی کنیم و
بفروشیم... خو... بدم نیست... هس؟

مهدی پاپتی می‌رسد

— مگه بابا چن تا انبار داره؟

بتولی استکان را می‌گذارد تو نعلبکی و دستهایش را از هم باز می‌کند و
بلند می‌گوید

— هو... دهتا بیشتر... اما همه‌ش تو خونه نیست‌ها!

بتولی، بیست و چار سالی دارد. کمی چاق است. کفلش برجسته است.
انگار که چیز اضافه‌ای به پشتش چسبانده باشند. بتولی، لبخند به لب حرف
می‌زند و همه چیز را می‌گوید

— بابا میگه دیگه خسته شدیم بس که توئی جهنم‌دره ماندگار شدیم...
میگه حالا وقتشه که بارمونو ببندیم و خانه و زمینا را بفروشیم و بریم یه شهر
خوش آب و هوا زندگی کنیم

— بتولی مگه بابا زمین داره؟

— اوهو... خدا پدرتو پیامرزه!

کل شعبان و «سروجان» زنش، جان‌کردی می‌کنند. هر روز قیمت‌ها را دولا
پهنا بالا می‌برند. ارزن از دستشان نمی‌ریزد. لیلی، دختر کوچکشان ذله‌شان
کرده است

— مادر پس چه وقت میریم؟

— یه ماه دیگه دخترم

لیلی، هر روز خدا به جان مادرش غر می‌زند
— آخه مادر همه رفتن، دوستانم همه رفتن، دیگه کسی نمانده که یه کلام
باهاش حرف بزنم.

— حوصله داشته باش ننه

— آخه دارم دق میکنم مادر. بریم دیگه

— بیست و نه روز دیگه مادر

لیلی هر دو پایش را تو یک کفش می‌کند و فریاد می‌کشد

— مادر به من یک کلام بگو، چه وقت میریم

— گفتم ننه... بیست و هشت روز دیگه

از حرفهای بتولی دستگیرمان می‌شود که کل شعبان پولهایش را از بانک
درآورده است و تو خانه پنهان کرده است. و دستگیرمان می‌شود که یک انبار

بزرگ تو خانه دارد و یک انبار بزرگتر نزدیک سهراب کوت عبدالله و هر شب خودش و زنش می‌نشینند و روی تعیین قیمت‌های روز بعد، چک و چانه می‌زنند و هروقت یکی‌شان ارزان فروخته باشد الم‌شنگه‌ای برپا می‌شود که آن سرش ناپیدا است.

سروکلهٔ سروجان پیدا می‌شود. مثل بام‌غلتان، رو پاهای کلفت غلت می‌خورد و می‌آید. خیس عرق است. لچکش افتاده است دور گردنش و تنبانش به ساق‌های کلفتش چسبیده است. هنوز به قهوه‌خانه نرسیده است که فریادش بلند می‌شود

— ذلیل مرده بازم راه افتادی و اومدی قهوه‌خانه؟!

بتولی از جا بلند می‌شود. گونه‌های پرگوشت سروجان، مثل گوشت تازهٔ آهو قرمز شده است

— یالا پاشو بینم دخترهٔ بی‌چشم و رو

و هجوم می‌برد بطرف بتولی. بتولی، کبکابش را رها می‌کند و چابک جست می‌زند. لمبرهای بتولی موج برمی‌دارد. مهدی قهقهه می‌زند. بتولی فریاد می‌کشد

— نیام... می‌خوام چائی بخورم!

سروجان، کبکاب بتولی را برمی‌دارد و می‌راند بطرف بتولی

— نیام؟! جز جگرزده بازم راه افتادی اومدی قهوه‌خانه کلپتره بگی؟! ...

یالا بدو بینم!

بتولی، پابره‌نه، می‌رود بطرف نخل‌های وسط میدان. سروجان، نفس‌زنان دنبالش می‌کند.

یکی از طیاره‌های خودی از آسمان بالای میدان می‌گذرد. صدای طیاره چند لحظه همهٔ صداها را خفه می‌کند. بتولی، تا طیاره را می‌بیند دراز می‌کشد رو زمین. سروجان یک لحظه درنگ می‌کند. طیاره دور می‌شود. سروجان هجوم می‌برد و تا بتولی بخواهد از زمین بلند شود با کبکاب لمبرهایش را می‌کوبد و موی سرش را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد.

تنه‌باران پیداش می‌شود. تسبیحش را انداخته است به گردنش. چادرش را بسته است دور کمرش و موی سرش را تو روسری جمع کرده است.

یوسف بی‌عار بلند می‌شود و می‌رود بطرف کامیون

— سلام تنه‌باران

— سلام برادر. حالت چطوره

— بد نیستم تنه‌باران. اومدم مزاحمتون بشم

— قدمت رو چشم برادر

و بعد، یادش می آید که خالد شهید شده است و یادش می آید که باید بهم تسلیت بگوید

— هرچه خاک او نه، عمر تو باد

دلم توهم می ریزد. تا حالا، صدها بار این حرف را شنیده بودم اما هرگز بهش فکر نکرده بودم. داد و ستد مصیبت باری است. درازی عمر من در برابر... نه!... حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم. عمری که به ازاء خاک برادر باشد خیلی در داناگیز است!

صدای ننه باران حواسم را به خود می گیرد

— مگر کسی خانه نیست؟

— نه!

— پس لابد زن محمدم رفته بیرون؟

همراه ننه باران راه می افتم. برایم از تیربار حرف می زدند و از «ژ-۳» و گلنگدن و کالیبرهای گوناگون. در حرفهای ننه باران شوری کودکانه هست که دل را شاد می کند.

ننه باران، در اتاق جنب مطبخ را باز می کند. کلبه کوچک و جمع و جوری است. دیوارهایش کاهگلی است. سقفش حصیر و چوب سفید است. یک پنجره تو حیاط دارد.

— اینجا خونه خودته برادر. هیچ رو دروایی من نکن

— خیلی ممنونم ننه باران. چند روزی بیشتر مزاحمتون نیستم

— تا هروقت هستی قدمت رو چشم.



ناهارم را می خورم و رو تخت چوبی پایه کوتاهی که ته کلبه است دراز می کشم. قلم پایم ذوق ذوق می کند. بفهمی نفهمی ورمش خوابیده است، اما گرده قلم پام کبودی می زند. همینطور که دراز کشیده ام رادیو را باز می کنم. اعلامیه ستاد مشترک را می خواند. در سوسنگرد نبرد خونینی درگرفته است. چند لحظه به محسن فکر می کنم که ازش هیچ خبری ندارم. صدای رادیو حواسم را از محسن می گیرد. میگها از صبح تا ساعت یازده، چندبار سوسنگرد را کوبیده اند. میگها مدارس را می زنند، بیمارستانها را می زنند و مردم کوچه و بازار را می زنند. شهر و جبهه برایشان فرق نمی کند. رادیو می گوید که امروز بیش از صد نفر از مردم بی دفاع شهر سوسنگرد شهید

شده‌اند. پیاده‌نظام و تانکهای دشمن تا پنج کیلومتری سوسنگرد رسیده‌اند، اما مردم شهر، همراه پاسداران و نظامیان، کاری کرده‌اند کارستان. دو میگ را پائین کشیده‌اند. تانکها را به آر-پی-جی - هفت بسته‌اند، گروهی را به اسارت گرفته‌اند و دشمن را برای تصرف سوسنگرد ناکام کرده‌اند. رادیو می‌گوید که عراقیها، اجساد را گذاشته‌اند و عجولانه پس نشسته‌اند. جبهه آبادان وضع بهتر است. هوانیروز با همکای یک گردان پیاده و سپاه، بیش از دویست نفر را به اسارت گرفته‌اند. ستونهای دشمن را درهم شکسته‌اند و شمال رودخانه بهمنشیر را از عراقیها پاک کرده‌اند.

اهواز، امروز آرام است. گاه‌به‌گاه، صدای انفجار گلوله توپ می‌آید. بیشتر حومه شهر را می‌کوبند. انگار که آتشبارهای دورزن دشمن عقب کشیده‌اند.

رادیو اعلامیه سپاه پاسداران را می‌خواند. از مردم می‌خواهد که اگر اسلحه بدون جواز در اختیار دارند، به سپاه تحویل بدهند. از شورای محل می‌خواهد که مواظب حرکات مشکوک ضدانقلاب و ستون پنجم دشمن باشند. همینطور که گوشم به رادیو است، صدای زن محمدمیکانیک را می‌شنوم. رادیو را کم می‌کنم. زن محمد، به کل شعبان بد و بیراه می‌گوید - خیر از عمر ندیده ساعت به ساعت جناسشو گرون میکنه. مگر ما سر گنج قارون نشسته‌ایم که پوتیه^۱ بخیریم کیلویی هشت تومن؟! صدای ننه باران است

صدای ننه باران است

- هشت تومن؟

حرف زدنش رنگ نفرت می‌گیرد

- ای که بگم خدا چکارش بکنه... همی امروز صبح ازش خریدم هفت

تومن!

حرف زدن زن محمدمیکانیک با درد و گله همراه است

- همینو میگم نه!... ذلیل مرده ساعت به ساعت گرون میکنه!... الهی که

به‌زمین گرم بخوری کل شعبون! الهی که همه پولات پای دوا و دکتر بره!

ننه باران می‌غرد

- ئی مردک را باید حالی کرد که مردم دستشون تنگه. ئی طور نمیشه

بذاریمش مردم را غارت بکنه!

- یعنی چکارش میتونیم بکنیم خواهر؟... تا بهش بگی گرونه، چشای

ورقلمبیده‌اش را میگردونه و میگه زور که بهت نفروختم!... جایی دیگه‌م که

واز نیست. خو آدم مجبوره ازش بخره!

ننه باران می‌گوید

- ئی طورام نیست که میگی. هیچم مجبور نیستیم!... میاد به اهل محل
بگیم کسی ازش خرید نکنه!

- خرید نکنیم چه کنیم؟

- کورش همه جا وازه

زن محمد میکائیک می‌گوید

- کورش؟!..... صبح راه بیفتیم بریم کورش خرید بکنیم غروب

برگردیم؟... برایه سیر پنیر یا چه میدونم دو سیر شکر؟!

ننه باران می‌گوید

- مو نمیدارم هرطور که دلش بخواد بفروشه!... مو حالیش میکنم... مو

ننه باران!

زن محمد میکائیک چیزی نمی‌گوید. دوباره ننه باران می‌گوید

- همی روزا حالیش میکنم

صدای رادیو را بلند می‌کنم. آخرین خبرهای جبهه جنوب را می‌دهد. میگاه‌ها به جزیره خارک حمله کرده‌اند که با دفاع جانانه ضد هواپیما روبرو شده‌اند. ظهر، مخزن نفت سیاه اهواز را زده‌اند که هنوز آتش مه‌آلود شده است. عوامل ستون پنجم، لوله نفت را منفجر کرده‌اند. پتروشیمی بندر خمینی را با راکت زده‌اند که خساراتی بی‌ار آمده است. آتشبارهای دشمن که در «دب خردان» متفر هستند، خاموش شده‌اند، چشمانم دارد سنگین می‌شود. مژه‌هایم روهم می‌رود. یکهو، تمام جانم، ذره ذره فریاد می‌کشد که بلند شوم و بروم بهشت آباد و یکی - دوساعت بنشینم کنار قبر خالد. از محسن بی‌خبرم. از سرنوشت شاهد بی‌خبرم. وقتی که با آن حال آشفته سوار طیاره شد و رفت و بعد که به صابر تلفن کردم بروم فرودگاه به استقبالش، فکر کردم که روزی یکبار تلفن کنم و حالش را بپرسم. دو روز است که ازش بی‌خبرم. نمی‌توانم خودم را راضی کنم که بروم تلفن‌خانه. خانه به چشم سیاه شده است. رفتن به مخابرات دور از احتیاط است. تا حالا چندبار اطرافش را زده‌اند. تمام دستگاه‌ها را منتقل کرده‌اند تو زیرزمینی. از دوستان کسی نمانده است که بروم خانه‌اش و تلفن کنم. مژه‌هایم روهم می‌رود. در یک لحظه، شاهد، تمام ذهنم را پر می‌کند. خالد را بغل کرده است و تو بهشت آباد، لابلای مردم سرگردان است. شلوار جین خالد غرق خون است. پیراهن لاجوردی‌اش، یکپارچه از خون خشکیده سیاهی می‌زند. پایش برهنه است.

همکاران خالد، تابوت بدست، از لابلای انبوه مردم، بدنبال شاهد می‌دوند. یکپهو از جا می‌پریم. تمام تنم می‌لرزد. سیگار می‌گیرانم. رخوت خواب بعد از ناهار از سرم می‌پرد. فکر می‌کنم که بلند شوم و بروم قهوه‌خانه مهدی پاپتی و بنشینم تا شب شود. اول، خرت و پرت‌هایم را از تو ساک بیرون می‌آورم. آینه و اسباب ریش تراشی را می‌گذارم تو تاقچه. شلوارها را رو خط اتو صاف می‌کنم و می‌گذارم زیر دوشک. پیراهنها را به میخ آویزان می‌کنم و بعد، راه می‌افتم که از خانه بزنم بیرون.

سایه نخل وسط حیاط گشته است و رو دیوار اتاق ننه‌باران شکسته است. تو دالان با محمد میکائیک سینه‌به‌سینه می‌شوم

— سلام. حالت چطوریه؟

از سرکار آمده است اما دست و پرش شسته و تمیز است

— سلام. تو چطوری؟

— خوبم

— سرکار بودی لابد؟

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید

— کار که چه عرض کنم...

انگشت کوچک دست راستش از بند دوم زیر قیچی آهن‌بری رفته است.

ادامه می‌دهد

— ... صبح میریم تا ساعت سه بعد از ظهر میشینیم تو محوطه و آسمان را

نگاه میکنیم که به وقت طیاره‌ئی، گلوله‌ تویی، خمسه‌خمسه‌ئی، چیزی نیاد و لت و پارمان کنه!

— خو... اگه ئی‌طوره به چرا میرین؟

سر بزرگش را تکان می‌دهد و می‌گوید

— اینو دیگه باید از مدیرعامل پرسید

— خودشم هست؟

— نه... بخشنامه هاش میاد!

محمد میکائیک میانه‌بالا و ورزیده است. دست‌هایش بزرگ و خشن است.

کارگر فولادسازی است. محمد میکائیک، برای به خاک سپردن خالد آمده

بود. مقابل بیمارستان، موتورسیکلت را که بهش سپرده بودم و عجولانه

دویده بودم تو بیمارستان، همه‌چیز دستگیرش شده بود. می‌پرسد

— کی اومدی؟

— پیش از ظهر

می گوید

— خوش اومدی... حالا کجا میری؟

— قهوه خانه

— میام

از خانه می زنم بیرون. سر نبش بن بست، ناپلئون نشسته است و کتری سیاهش را رو چراغ گذاشته است که جای دم کند. مرغها و خرومها و جوجه های ناپلئون، تو میدان ولو هستند. ناپلئون تو دکه کوچکش — سر نبش بن بست نته باران — تنها زندگی می کند. شصت و پنج سالی باید داشته باشد. مرغ می خواباند و بعدهم، جوجه ها را رها می کند تو میدان تا نیمچه شوند و بفروشدشان. پینه دوزی هم می کند. با رستم افندی میانه اش خوب است. گاهی که حب شیره اش را بالا بیندازد، سر خلق می آید و از زندگی اش می گوید. صورتش عینهو یک مشت گره کرده است. سبزه تند است. به سیاهی می زند

— سلام ناپلئون

سرش را تکان می دهد، درفش را فرو می کند تو کفش زنانه اش که به دست دارد و چیزی نمی گوید. انگار که خلق حرف زدن ندارد. اما وقتی که نشسته باشد آدم را رها نمی کند.

— ببینم پدر، حالا چرا ناپلئون صدات میکنن؟

— هی، چی بگم پسر. انگار نه انگار که روزگاری داشتیم!

ناپلئون، کنار جدول پیاده رو را گل ناز کاشته است. به رنگهای قرمز آتشی، صورتی و زرد خوشرنگ.

— آخه تو میدونی ناپلئون کی هست پدر؟

— چرا که نمیدونم پسر... ناپلئون سردار بزرگ فرنگستون بود که دمار

از روزگار ظلم و ظالم صفت درآورد...

بعد، چشمان پیرش رنگ می گیرد و ادامه می دهد

— چرا که نمیدونم؟... خیلی خوب میدونم... وقتی که سوار اسب میشد

و شمشیر میکشید به سپاه هم جلودارش نبود... ای روزگارا!

— اما چی شد که به تو میگن ناپلئون؟

چشمانش — که حالا رنگ خاکستری گرفته است — تو چشمخانه خشک

می گردد و آه می کشد و می گوید

— هی روزگارا!...

بعد، لبخند می‌زند و اضافه می‌کند
 - آخه تو اونوقت نبودی که ببینی چه یلی بودم. دست به قمه که میبردم
 چه شراب شوری بودم... تو که نبودی پسر!م!
 - پس واسه همین که بهت میگن ناپلئون؟
 - نه پسر من نه!... واسه این نیست. اون یه حکایت دیگه داره

ولی ناپلئون تا حالا برای هیچکس این حکایت را تعریف نکرده است.
 همچنان که برای هیچکس تعریف نکرده است که چرا پنج سال زندانی
 کشیده است و بعد، وقتی که از زندان آزاد شده است دیگر به شهر خودش
 برنگشته است و تخته پوستش را تو همین دکه فسقلی پهن کرده است.
 ناپلئون، انگار که بدخلق است. یا شیر نخورده است و یا اگر خورده
 است هنوز کاری نشده است. از کنار ناپلئون رد می‌شوم و می‌روم بطرف
 قهوه‌خانه. برادر گلابتون، کنار شیرفشاری ایستاده است و با عادل حرف
 می‌زند. پوست صورتش مهتابی است، مثل خواهرش. انگار که چشمانش را
 با زغال رنگ کرده‌اند. همسن و سال عادل است. هم قد و قواره‌اش هم هست.
 انگار که از شورای محل حرف می‌زنند و انگار که برادر گلابتون، از عادل
 می‌خواهد معرفی‌اش کند که عضو شورا شود و مثل عادل تفنگ بگیرد و تو
 میدان کشیک بدهد.

رضی جیب‌بر، یوسف بیعار و احمد فری، تو قهوه‌خانه، کنار همدیگر
 نشسته‌اند. کامیون یوسف بیعار مقابل قهوه‌خانه است. رستم افندی دارد به
 کبوترهای مهدی پاپتی دانه می‌دهد
 - سام‌علیکم

- سلام آقا رستم. حالت چطوره؟

- بمرحمتون

باد خنکی که بوی پائیز می‌دهد، سروصدای کسانی را از آن سر میدان
 می‌آورد. نگاه می‌کنم. جلو مغازه کل‌شعبان بگرمگو هست. سروصدای
 چند نفری توهم پیچیده است. رستم افندی می‌گوید
 - باز لابد سر قیمته... روزی دو - سه بار جنجال بپا میشه!
 بی‌اینکه تو قهوه‌خانه بنشینم، به هوای سروصداها، آرام آرام کشیده
 می‌شوم بطرف دکان کل‌شعبان.

مرد میانه‌سالی دارد فریاد می‌کشد. یکی از چشمهای مرد آبچکان است.
 انگار که چشمش عیب‌دار هم هست. با دستمال کهنه‌ئی که به دست دارد،
 چشمش را خشک می‌کند و فریاد می‌زند

— آخه بی انصاف. صبح خودم ازت خریدم بیست و شش تومن...
به ساعت چهار بعد از ظهر چیزی نمانده است. صدای مرد بیخ گلویش
غلت می زند

— ... از صبح تا حالا دو تومن گرونش کردی؟!
ابروهای کلفت کل شعبان بالا بسته است. با صدائی خفه می گوید
— صبح عراقیا بستان بودن. حالا سوسنگردن. اگر به حمیدیه برسن،
همین عدس کیلویی پنجاه تومن م گیر نماید.
مشتري از کوره در رفته است. بس که چشمش را پاک کرده است، پوست
زیر چشمش سرخ شده است. رگهای گردن مرد میانه سال ورم می کند و پاشنه
دهانش را می کشد
— آخه نامسلمون، تو که صبح تا حالا عدس نخردی که گروتتر خریده
باشی!

لبهای کلفت کل شعبان، مثل دو قلوه مانده که پوستشان کیود شده باشد،
از هم باز می شوند و آرام، اما بلند و محکم حرف می زند
— مرد حسابی، ئی پول خورمه که دارم از تو میگیرم. خیال کردی عاشق
چشم و ابروی خوشگلتم که زیر توپ و موشک و خمسه خمسه ماندم به تو
جنس بفروشم؟... چرا دیگران مغازه هاشون واز نیست؟...
لنگه در ته دکان باز می شود و سروجان — که صدای بلند شوهر را شنیده
است — از تو خانه می آید تو دکان. صدای سروجان گرفته و یک هواست
— چپی شده کل شعبان؟

کل شعبان سر برمی گرداند و می گوید
— چیزی نیست زن...
دستهای سروجان از آرد سفیدی می زند
— چیزی نیست. برو به کارت برس
اما سروجان حرفها را شنیده است
— نمیخواد، نخواد. دنبالش که نفرستادیم. عدس را ازش بگیر و پولشو
بده...

جلو می آید و همینطور که دستهای آردی ش را تکان می دهد حرف
می زند
— ... انگار نوبرش را آورده. نیمه جان میشم تا عدس پر سنگ و آت و
آشغال را مئه جواهر پاک و تمیز میکنم که بدیم دست مشتری، اینم بجای
دست درد نکه...

همینطور که کفل بزرگش را به زور از کنار شوهر رد می‌کند، می‌آید
بطرف در دکان

— بده به من برادر... بده به من... برو از هر جا که دلت می‌خواهد بخر. نامه
فدایت شوم که برات نوشتم!

کل شعبان کنار کشیده است و لبهایش را روهم فشرده است و با ابروهای
درهم رفته مشتریهای دیگر را راه می‌اندازد. مشتری میانه‌سال که از کرکری
خواندن سروجان حوصله‌اش سررفته است، دستمال چرک را می‌چپاند تو
جیب شلوار و یکپهو، پاکت عدس را پرت می‌کند تو دکان و فریاد می‌کشد
— بگیر بکن تو هر چه...! ... جا... خیال میکنه که...

پاکت می‌خورد به کله کل شعبان و پخش می‌شود. حرف مرد میانه‌سال
هنوز تمام نشده است که کل شعبان زنش را کنار می‌زند و از رو پیشخوان دکان
جست می‌زند بیرون و هجوم می‌برد بطرف مشتری و می‌غرد
— مرتیکه پفیوز!

مشتری چنگ می‌اندازد و یقه کل شعبان را می‌گیرد و از لای دندانها
می‌غرد
— پفیوز خود جا...!

و باهم گلاویز می‌شوند.

یکی از مشتریها جلو می‌کشد تا جدانشان کند

— قباحه داره!

— ئی مرتیکه قباحه سرش نمیشه!

— مرتیکه خود پفیوز هستی!

عادل، تفنگ بدست، جابک سر می‌رسد و فریاد می‌کشد

— چه خبره، اینجا؟

و گلنگدن می‌زند. سروجان جیغ می‌کشد. مشتریها کل شعبان را بغل
می‌کنند و عقب می‌کشند. فریاد مرد میانه‌سال بلند می‌شود
— ایه‌ناس کسی به دادمون برسه...

دستمال را از جیب بیرون می‌آورد تا چشمش را پاک کند

— ... مردم را غارت کردن به کسی به داد برسه...

سروجان، پشت دخل وامی‌رود. دستها را رو شکم گذاشته است و
می‌لرزد. غیغیش مثل غیغ و زغ پر و خالی می‌شود. نگاهش سرگردان است.
کل شعبان خودش را از چنگ مشتری رها می‌کند و می‌رود تو مغازه. با
خودش غر می‌زند. معلوم نیست چه می‌گوید. مشتری همچنان فریاد می‌کشد

— بی انصاف خدانشناس قیمت‌ها را ده لایه‌نا کرده و هیچکس نیست که
ازش بازخواست کنه...

عادل با تفنگ رودر روی مشتری می‌ایستد

— آروم باش پدر!

— چه آرومی؟

— گفتم آروم باش اگر حرفی داری بریم شورا

مرد میانه سال فریاد می‌کشد

— البته که میام شورا... البته که میام... ئی مرتیکه‌م باید بیاد...

عادل آرام می‌گوید

— وقتی که شکایت کردی کل شعبان را میارم... تو اگر شکایت داری راه

بیفت

مرد میانه سال یکهو از جا کنده می‌شود

— البته میام

عادل همراهش کشیده می‌شود. کل شعبان از پشت دکان می‌رود تو خانه.

سروجان که انگار یکهو حالش جا آمده است، رو می‌کند به مشتری

— چی میخوای؟

سروصداها می‌افتند. برمی‌گردم بطرف قهوه‌خانه.

یوسف بیچاره، رضی جیب‌بر و احمدفری بلند می‌شوند و سوار کامیون

می‌شوند و راه می‌افتند. رستم افندی، همچنان که مشغول تمیزکردن قفس

بزرگ کبوترهاست، قد راست می‌کند، دستش را به کمر می‌زند و به کامیون —

که حالا دارد میدان را دور می‌زند — نگاه می‌کند و می‌گوید

— نمیدونم که باز خانه کدوم فلک‌زده را تیرکردن...

کامیون می‌پیچد تو خیابان کارون. ریش بلند و تنک افندی تکان

می‌خورد و ادامه می‌دهد

— ... اما غلط نکنم هرچی هست، همی دور و براست

تو قهوه‌خانه حرف کل شعبان است. عادل با تفنگش از خیابان مرکز

شورای محل می‌آید بیرون و می‌رود بطرف دکان کل شعبان. چیزی به غروب

نمانده است. هوا بوی پائیز می‌دهد. فاضل، کارمند بانک — که خانه‌اش تو

ضلع جنوبی بن‌بست، دیوار به دیوار خانه ننه‌باران است — عقیده دارد که نه

شکایت بدرد می‌خورد و نه دعوا و جاروجنجال. عادل، کل شعبان را همراه

خود می‌برد مرکز شورای محل. فاضل می‌گوید که مردم محل باید همت کنند

و جمع شوند و همه باهم، دکان و انبار کل شعبان را غارت کنند

— ... همه باهم... نه یکی و دوتا که تو در دسر بیفتن!
 میرزا علی — کارمند لوله سازی — می گوید
 — ئی دیگه اسمش غارت نیست. به ئی میگن مصادره!
 فاضل که تکیده است و کوتاه قامت — وانگار عصبی — دستهایش را تکان
 می دهد و می گوید

— هرچی که اسمش بذاری، بذار. حقه که ئی بلا سرش بیاد!
 فاضل، سه هفته کار می کند و یک هفته می رود مرخصی. زن و بچه اش را
 برمی دارد و می رود رامهرمز، منزل پدرزنش.
 پدر گلابتون سر می رسد. عقیده دارد که یک جوری باید کل شعبان را
 ادب کرد

— ... چه جور؟... نمیدونم... ولی
 استکان جای را از دست مهدی پاپتی می گیرد و می گوید
 — معنی نداره... اگر اوزیر توپ و خمسه خمسه مانده، ماهم ماندیم. مگر
 حقوق ما را روزبه روز اضاف میکنند؟... تازه ما کلی از قوم و خویشامون تو
 جبهه ن!... اون چی؟... همه کس و کارش خدا میدونه تو کدوم گورستان!
 محمد میکانیک آتشش از همه تیزتر است
 — هم باید مصادره اش کرد و هم باید آنقدر کتکش زد که به گربه بگه
 «هوتوتو»!

و رو می کند به مکنون که رو تخت قهوه خانه چندک زده است و چانه را
 رو زانوهای گذاشته است و سکوت کرده است و به حرفها گوش می دهد
 — ها مکنون... نظر تو چیه؟... تو چی میگی؟
 مکنون، چانه باریک را از رو زانوهای برمی دارد، چشمان گشادش را به
 محمد میکانیک می دوزد و آه می کشد و می گوید
 — سی مو دیگه از ایناش گذشته!
 میگها، که محله طالقانی خرمشهر را می کوبیده اند، دو پسرش، هر دو
 باهم ترکش خورده اند و جابجا شهید شده اند.

— ها مکنون... درسته؟
 — زنم هم بیمارستانه!
 — زنت دیگه چرا، مکنون؟
 — یه دستش از مچ رفته. نصف روده هاشم ورداشتن!
 — ... درسته که خانه ت...

— آتش گرفت. هرچی داشتم و نداشتم دود هوا شد

ده روزی می شود که مکوند از خرمن شهر آمده است و تو خانه باجناقش زندگی می کند. مکوند، همیشه ساکت است و همیشه چندانک می زند و چانه اش را می گذارد رو زانوهایش و چشمان بزرگش را می بندد. آفتاب دارد از تو میدان برچیده می شود. نگاهم می افتد به امیر سلیمان که آن سر میدان، نیش خیابان مسجد نشسته است و دستهایش را حرکت می دهد. انگار که دارد با خودش حرف می زند. بلند می شوم و به طرفش راه می افتم. محمد میکائیک می پرسد

— کجا؟

— همینجا

— شب که میای خانه؟

— میرم پیش امیر سلیمان

می گوید

— منم شاید یه کم دیر پیام

از کنار ناپلئون که می گذرم، صدام می کند

— بیا یه پیاله چای بخور

انگار سر خلق است

— برمیگردم

چند قدم مانده به امیر سلیمان، صدایش را می شنوم. انگار که با خودش

غر می زند

— بازم که... گرفتی نامرد!

حرف زدنش رنگ اعتراض می گیرد

— ده بار خدمتون عرض کردم که تهمت بی جا زن!

غر غرش تندتر می شود

— چی چی را تهمت بی جا. مرد حسابی! از تو هفت آسمون چطوری

خود به خود شش و یک میاد آخر؟

سخنش عوض می شود و آرام و شمرده می گوید

— تا سه عزیزم!... تا سه!... صدبار گفتم که نی لامصب استخوان سگه!

دو - سه قدمی اش می مانم و به حرفهایش گوش می دهم. ناپلئون راه

می افتد تو میدان که جوجه هایش را براند تو دکه. امیر سلیمان آنقدر درگیر

گفتگو با خودش است که ملتفت نمی شود. می ریزد، دستش بالا می رود و

ریش بزی اش تکان می خورد و می گوید
 - بیا... د بیا... بازم گرفتی!... خانه چارم تنها خالی بود و تو هم عدل
 شش و چار آوردی که هم بشینی و هم بزنی!
 سرش را بالا می گیرد و دستش می رود برای مهره ها و می گوید
 - چی چی را باز گرفتم حضرت آقا?... تا سه!... میاد دیگه!
 - اگه میاد چرا واسه من نمیاد؟
 صدایش کلفت می شود
 - انگار که یه چیزی طلبکاری؟
 - تو انگار یه چیزی طلبکاری مرد حسابی! خب نمیتونی بازی کنی،
 نکن!... کسی که مجبور نکرده!
 - برو بابا... توهم!...
 و مهره ها را بهم می ریزد و تخته را محکم می بندد و ادامه می دهد
 - ... بائی بازی کردنت!
 سرش را برمی گرداند و می بیند. به لبش لبخند می نشیند و می گوید
 - نامرد!... همه ش میگیره!
 آفتاب تا لب دیوار بالا کشیده است. می روم بطرفش
 - کی میگیره امیرخان؟
 انگار که یکهو دستپاچه شده باشد به من من می افتد
 - کی?... تاس میگیره?...
 خودش را باز می یابد. با لبخند می گوید
 - بهت که گفته بودم... گاهی حوصله سر میره با خودم بازی میکنم...
 بیا... امشب شام مهمان من باش. باقلی پخته دارم!
 می نشینم کنارش. بهش می گویم
 - پس عدسی؟
 چشمان درشتش را که حالا رنگ کهنگی گرفته است به نگاهم می دوزد
 و با لبخند صمیمانه اش می گوید
 - عدسی?... لا کردار، روز بروز گروتترش میکنه... یه کم باقلی تو خانه
 داشتم بار گذاشتم... مگه حقوق یه آدم بازنشسته چقدره که عدسی کیلویی
 بیست و پنج تومن بخوره
 می گویم
 - سی تومن!
 چشمانش گشاد می شود و می پرسد

— سی تو من؟! —

و با دست به ران خود می‌کوبد

— سی تو من!... داریم کجا میریم؟ —

سیگاری می‌گیراند و دو پاک پشت سر هم می‌زنند. ناپلئون، نیمه‌نفس با
ترکه کوتاهی دنبال خروشش می‌دود. خواهر گلابتون، از مقابلمان می‌گذرد و
می‌رود بطرف نانوائی. امیر سلیمان تخته را باز می‌کند و مهره‌ها را می‌چیند و
می‌گوید

— تازه اومده!

هاج و واج می‌شوم

— چی تازه اومده امیر سلیمان؟ —

با ریشش به پشت سر خواهر گلابتون اشاره می‌کند

— ئی حوری!

— میدونم. خواهر زیباست

— زیبا یا گلابتون؟ —

— فرق نمیکنه

تاسها را تو تخته می‌غلطانند

— کم یا زیاد؟ —

بهش می‌گویم

— باید برم فکر شام باشم

— شام؟... عرض کردم که مهمون من باش!

— نمیتونم باقلی بخورم. نفخ میکنم

تند می‌گوید

— نفخ؟... زغال دارم... شاربن!

— ممنونم

یکهو، انگار که بازی تخته یادش رفته باشد، تند می‌گوید

— راستی شنیدی که حسین سوتی کشته شد؟

— نه!... حالا دارم از تو میشنم!

— چرا... کشته شد!... ترکش خمپاره خورد. میگن ضدانقلاب از تو شهر

خمپاره میزنه!

— خو... آره دیگه... یک خمپاره میذاره تو جیبش، بعدش تو گودال

مودالای اطراف شهر مخفی میشه و گاه‌گذاری یه گلوله میندازه و جاش را هم

زود عوض میکنه

این روزها، خبر کشته شدن این و آن، دیگر تکانمان نمی دهد. می شنویم و اگر از دوستانمان باشد چند ساعتی تو فکرش هستیم، به مجلس ختمش می رویم و بعد، اگر شهر آرام باشد می رویم بهشت آباد که فاتحه ای بخوانیم. غروب مری می رسد. اگر هوا تاریک شود، برای خرید شام، دستم به کل شعبان هم نمی رسد. بلند می شوم. امیرسلیمان می پرسد

— به دست تخته؟

بهش می گویم

— ایشالله فردا!

راه می افتم بطرف دکان کل شعبان. از تو خیابان مرکز شورای محل، گاری دوچرخه ای که به قاطر وارفته ای بسته است، می پیچد تو میدان. نرگس — زن جمشیدسیاه — با بچه های قد و نیمقدش تو گاری نشسته اند و بقچه بزرگی کنارشان است. روزی که شوهرش راهش انداخت تا با بچه ها از منطقه خطر دورشان کند، خانه ننه باران بودم

— ... خانه و اسباب و اثاثیه بجهنم. بالا راه بیفتن بریم شماها را به به جای امنی برسونم. بعد خودم برمیگردم و هرچی که لازم داشته باشیم جمع میکنم و میام دنبالتون... بالا معطل نکنین... مردم مته برگ خزان با ترکش خمسه خمسه به زمین میریزن... بالا...

حتی مهلتشان نداده بود که یکی — دو دست لباس همراهشان ببرند — هوا گرمه!... لباس میخوان چه کنین... هرچی سبکتر بهتر... وقتی م که مرد همیشه خدا کریمه!

نرگس نشسته است میان بچه هایش. وقتی که می رفت حامله بود. دو پسر و دو دختر خردسال هم داشت. ایوب، ده ساله. گل محمد، شش ساله. گلنار، هشت ساله و گل اندام، چهار ساله. اما انگار که حالا، چهار بچه بیشتر همراهش نیست. شکمش فرورفته است و طفل شیرخواره ای که به لندوک می ماند به سینه چباندۀ است و سه کودک قد و نیمقد، دور و برش نشسته اند.

تا کل شعبان نبسته است تند می روم بطرف دکانش. انگار، وقتی که با امیرسلیمان حرف می زده ام، کل شعبان از مرکز شورا برگشته است.

— کل شعبان دو تا تخم مرغ و یه سیر کره

چشمان بزرگش تو چشمخانه می گردد و پرمونده می گوید

— تخم مرغ؟!!

سر تکان می دهم

— آره. تخم مرغ

ابروهای کلفتش را بالا می اندازد و لبخند می زند

— نی وقت غروب و تخم مرغ؟ ... خیر باشه!

صدای زنث از ته دکان بلند می شود

— چرا کربلائی دوتا هست. برا صبحانه بچه ها گذاشته بودم اما خب...

تخم مرغ و کره را می گیرم و اسکناس ده تومانی را بهش میدهم و می مانم

تا بقیه اش را پس بدهد. پول را می اندازد تو دخل و نگاهم می کند و می گوید

— سلامت!

مهدی پابتی دارد دم و دستگاهش را جمع می کند. با افندی دو سر قفس

کبوترها را گرفته اند و می کشند بطرف قهوه خانه. ناپلئون لته های در را روهم

گذاشته است. تازه فانومش را گیرانده است و نور کمرنگی از لای درزهای

در پیدا است. هوا هنوز تاریک نشده است. نرگس، سر بن بست از گاری پیاده

شده است و انگار که درمانده باشد دور و برش را نگاه می کند. خواهر

گلابتون با نان تازه از کنارشان می گذرد و می رود تو بن بست. سر بچه ها،

همراه خواهر گلابتون می گردد. جلد می روم خانه و به ننه باران می گویم که

نرگس با بچه ها برگشته است

— نرگس؟

ننه باران تند می راند بطرف در خانه. هنوز تو مطبخ هستم و هنوز از زن

محمد میکائیک ماهیتاوه نگرفته ام تا تخم مرغها را نیمرو کنم که ننه باران،

همراه نرگس و بچه هایش می آید تو خانه.

ننه باران، گل اندام را بغل کرده است و بقچه را بدست گرفته است. از

مطبخ می آیم بیرون و نگاه می کنم. بچه ها را وارسی می کنم. انگار که

گل محمد، پسر کوچک نرگس، همراهشان نیست. نرگس تکیده شده است.

بچه ها، عین نی قلیان لاغر شده اند. ننه باران، تو حیاط گلیم پهن می کند و

می نشاندشان. زن محمد میکائیک حال و احوال نرگس را می پرسد. امید، پسر

محمد میکائیک می نشیند کنار ایوب. ننه باران، همینطور که دور خودش

می گردد و کار می کند، حرف می زند

— ننه چرا اینجوری شدین؟ ... چرا بچه ها مته دنبه آب شدن؟ ...

یک رشته از گیس خاکستری ننه باران، از زیر روسری بیرون زده است

— ... یا بشین ننه! ... چرا چشاتون گود افتاده؟ ... چرا نی همه دست و

پاشان کپره بسته؟ ... بیا ننه! ... بیا اینجا... نگا پوزه هاشان کن... انگاری که

صد سال گشنگی کشیدن...

نرگس سکوت کرده است. انگار که اختیارش دست خودش نیست. زن محمدمیکانیک که حالش را پرسید، فقط سرش را تکان داد. بچه‌ها لام تا کام نمی‌گویند. انگار که لالمانی گرفته‌اند و انگار که بهت‌زده هستند. امید، چمباتمه زده است و نگاهشان می‌کند.

ننه باران براشان شام درست می‌کند. ماهیتاوه بدست، دارم از مطبخ می‌زنم بیرون که با ننه باران سینه به سینه می‌شوم

— نیمرو درست کردی؟... شام با ما می‌خوردی... بارون پیغام داده که امشب میاد

— خیلی ممنونم ننه باران. خسته‌م، حوصله ندارم. می‌خوام به لقمه بخورم و بخوابم

— هنوز که غروب...

ماه سر زده است. آسمان شیری‌رنگ است

— باشه ننه باران. دراز می‌کشم و خبرا را گوش میدم

ننه باران می‌رود تو مطبخ. تا بروم تو اتاق، سر نرگس همراه می‌گردد. عین آدمهای کوکی. شامم را می‌خورم و دراز می‌کشم و فکر می‌کنم. از حرفهای ننه باران و زن محمدمیکانیک حالی‌ام می‌شود که نرگس و بچه‌هاش با ولع غذا خورده‌اند و حالا، ننه باران دارد براشان چای دم می‌کند. چیزی به وقت اخبار نمانده است که یکهو نرگس به حرف می‌آید. بغض‌گلویش را گرفته است اما گریه نمی‌کند. انگار نمی‌تواند گریه کند. انگار که دیگر تاب رنج‌کشیدن ندارد. سوخته است و تمام شده است. تو اتاق تاریک است. تمام شهر تاریک است. نرگس، تو نور ماه، زیر نخل وسط حیاط نشسته است و حرف می‌زند. ننه باران و زن محمدمیکانیک پیشش نشسته‌اند. حرف‌زدن نرگس آرام است و بی‌تفاوت. اما در کلامش و در بی‌تفاوتی‌اش چنان دردی قد کشیده است که هر کلامش همچون تازیانه به جانم تیغ می‌کشد.

جمشیدسیاه که راهشان می‌اندازد، دیگر ازش خبری ندارند. نرگس حرف می‌زند

— دروازه، محشر کبرا بود...

نرگس، هیچ شتابی در گفتن ندارد

— ... سگ صاحبش را نمی‌شناخت. خدا خواست که «حسن یه‌لیتی»^۱ رسید. رفیق جمشید. دستمونو گرفت و پرتمون کرد تو وانت. دوهزارتا آدم بیشتر بود که منتظر ماشین بودن. بیستا دیگه‌م تو وانت سوار شدن. به

همه جاش چسبیدن. بچه‌ها داشتن خفه می‌شدن. گفتم جمشید بچه‌ها دارن زیر دست و پا خفه میشن. گفت بهتره تا بمونن زیر ترکش بمب و توپ قیمة قیمه بشن!... خودش سوار نشد. اصلاً جا نبود که سوار بشه. حتی رو طاق ماشینم سوار شده بودن. گفتم جمشید پس تو؟... گفت دلواپس من نباشین. گفت شماها برین «ویس» اقلا... گفت من برمی‌گردم رخت و پخت و لحاف پتوئی میارم. وانت راه افتاد. جمشید داد کشید بمونین ویس تا بیام... حرف زدنش غم دارد. چشمم تاریکیها را می‌کاود. انگار که قطره‌های اشک نرگس، مثل شهاب تاریکی اتاق را خط می‌کشد اما نرگس گریه نمی‌کند. حرف می‌زند

... جمشید رفت که رخت و لباس بیاره که دیگه نمیدونم چه بلانی سرش اومد... انگار شده به چکه روغن و رفته زیر زمین.
 - دکتر شیدا پس اون جسد که اونجا، تو سردخانه روهم افتادن؟
 - از شون عکس میگیریم و دفنشون میکنیم تا کس و کارشون پیدا بشه!

نرگس حرف می‌زند
 ... از همه کس سراغش را گرفتیم. انگار نه انگار که جمشید آدمی رو زمین بوده!...

نرگس، از دربدریهایش حرف می‌زند. از تنگ ملاوی. از اردوگاه جنگ‌زدگان و از گل محمدش

... چی بگم خواهر... گل محمدم از سرما مرد. خناق گرفت. نمیدونم، سیاه سرفه... شایدم از سرما مرد!... ما که مال گرمسیریم اونجا نمیتونیم زندگی کنیم. گل محمدم شب تا سحر مته کوره سوخت. سحر، وقتیکه هوا گرگ و میش بود تسلیم کرد... سرد شد!

از حرفهایش دستگیرم می‌شود که قدم به قدم با چهارتا بچه قد و نیمقد و شکم برآمده، رفته است تا رسیده است به اردوگاه جنگ‌زدگان و دستگیرم می‌شود که تو چادر زندگی کرده است با چند تخته پتو و یک وعده غذا، که شکم بچه‌ها سیر نمیشده است و هوای سرد ملاوی.

نرگس با دردی سنگین حرف می‌زند. از طفل شیرخواره‌اش می‌گوید که نیمه شب دردش گرفته است و زنها دورش را گرفته‌اند و جان‌کنده است تا فارغ شده است.

... دیدم اگر بمونم بچه‌ها یکی یکی از دستم میرن. چی بگم خواهر؟...
 چطور بگم چی کشیدم تا خودم را رساندم اینجا...

بچه‌ها، ساکت، مثل گوسفند رمیده، بهم تکیه داده‌اند. انگار که دربدری و گم شدن پدر و نابسامانی را خوب فهمیده‌اند.

— ... آخ خواهر چطور بگم که بی بچه پونزده روزه را چه جوری تا اینجا آوردم؟ ...

نرگس سوخته است و حالا، تو نور ماه، زیر نخل پایه بلند وسط حیاط نشسته است و برای ننه باران و زن محمدمیکانیک حرف می‌زند.

محمدمیکانیک هنوز نیامده است. خانه جمشید سیاه تو ضلع جنوبی بن بست است. دیوار به دیوار خانه فاضل است.

نرگس می‌خواهد بلند شود که برود خانه

— خانه آبادان ننه باران. خیلی ممنون

ننه باران می‌گوید

— حالا اونجا چه خبره؟ ... امشب با بچه‌ها تا اینجا باش تا فردا

— خدا کم^۱ نکته ننه باران... بچه‌ها که شام خوردن. چائی‌م که خوردن.

برم خونه خودم ببینم چه خاکی بسر کنم...

کسی در خانه را می‌زند. صدای ننه باران بلند می‌شود

— بارانم اومد. شیر نرم اومد

در که باز می‌شود، صدای باران را می‌شنوم. انگار که محمدمیکانیک هم همراهش است.



آفتاب تازه سر زده است. صبحانه‌ام را تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی می‌خورم — نان و پنیر و چای شیرین. رستم افندی هنوز خوابیده است

— افندی انگار که قصد رفتن نداری با بی همه گلوله توپ و موشک؟

— برا ما یه لا قباها اینجا و پتل پورت باهم توفیری نداره

— نکته ملکی، مغازه بی یا پول و پله بی داری که بهش دل بسته بی و جا

خوش کرده بی؟

— ای بابا. کاش زیر بی هفت آسمان یه خشت خام داشتم و روش

وایمیسادم و سقط میشدم!

رستم افندی تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی زندگی می‌کند. مهدی دارد

۱. کم: تو را کم نکنند. خدا سایه تو را کم نکنند.

کبوترهایش را دانه می‌دهد. تازه سیگارم را آتش زده‌ام و چای قندپهلور را مزه‌مزه می‌کنم که «باران» از خانه می‌زند بیرون و می‌آید بطرف قهوه‌خانه. روز جمعه است. محمد میکائیک، روزهای تعطیل تا ده صبح می‌خوابد. تو میدان کسی نیست. چندتائی مشتری، آن سر میدان، مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند. خروس ناپلئون، رولبه جدول میدان ایستاده است. سینه‌اش را پف کرده است و بالهایش را بهم می‌کوبد. مرغها، تو سبزه‌های وسط میدان – که حالا به زردی گرائیده‌اند – کپ کرده‌اند. جوجه‌ها، یکهو، دستجمعی و شتابان پرپرزنان می‌روند آن سر میدان و چند لحظه بعد، باز دستجمعی برمی‌گردند. شیرفشاری انگار که واشرش خراب شده باشد، آهسته شرشر می‌کند. دم‌جنبانکی رو سیم برق نشسته است و پی‌درپی دمش را تکان می‌دهد. انگار هراسان است و انگار که راهش را گم کرده است. از روزی که گلوله‌های توپ همه‌جا را زیر آتش گرفتند و صدای انفجار، جای‌جای شهر را لرزاند، پرنده‌ها، همه از شهر بیرون زدند. باد خنکی می‌وزد. اواخر ماه دوم پائیز است. دیگر از شرحی خبری نیست. گاهی باران نرم‌نرمک می‌بارد. گاهی یک رگبار تند می‌گیرد و چند ساعتی جویهای پرلجن حاشیه خیابانها را سیلابی می‌کند و گاهی، آسمان بی‌اینکه بیارد تیره می‌شود.

امیر سلیمان سر نیش خیابان مسجد، صندلی‌اش را و میز پایه کوتاهش را از خانه می‌آورد بیرون و باز می‌رود تو خانه که پارچ آبش را و سیگارش را و تخته نردش را بیاورد. صدای انفجار گلوله‌های توپ از دوردست شنیده می‌شود.

– امیر سلیمان نمیترسی اینجا بی دفاع و بی پناه میشینی؟
 – گر نگهدار من آنست که من میدانم – شیشه را در وسط سنگ نگهمیدارد
 – درست البته!... اما خوب. خدا مسبب الاسبابه... خودت م باید بفکر خودت باشی!
 – خب البته!... اما چه کنم؟... یه عمر زحمت کشیدم...

هنوز باران از بن بست بیرون نزده است که عادل، پسر کوچک ام‌مصدق، تفنگ بدوش از خانه می‌آید بیرون و آرام آرام می‌رود بطرف خیابان مسجد. کمیته مسجد، نرسیده به خم خیابان است. نانوائی از مسجد بالاتر است.

– سلام

باران است. کشیده قامت است. با نگاهی گیرا و سیلیلی بزرگ و موئی صاف و سیاه و ابروهائی پرپشت و پوستی سیاه‌تاوله

— سلام

بلند می‌شوم و باش دست می‌دهم

— حالت چطوریه باران؟... از جبهه چه خبر؟

دستم تو پنجه بزرگ باران فشرده می‌شود

— خوبم... خیلی خوب

می‌نشیند و باز می‌گوید

— جبهه؟

و رو می‌کند به مهدی پاپتی

— یه قندپهلوی

بعد، برمی‌گردد بطرف من

— دیشب ننه گفت که او مدی. اما گفت که انگار خسته‌ئی. گفتم خوابی،

بیدارت نکردم.

بعد، یکهو حرفش را قطع می‌کند. به چشمانش غم می‌نشیند و می‌گوید

— برا برادرت خیلی متأسفم!

— خیلی ممنون!

— خوب میشناختمش. خدا رحمتش کنه!... یه آدم درست و حسابی بود

چند لحظه سکوت می‌کند، بعد، دلداری می‌دهد

— ئی روزا هر خانواده‌ئی که ببینی دست‌کم یه شهید داده...

باران، شلوار جین بپا دارد. آستین پیراهن پشمی‌اش را که لاجوردی

می‌زند، بالا زده است. دستهایش از پشت انگشتان تا مرفق پوشیده از موی

سیاه است. چپیه گل‌باقلانی رنگی دورگردن بسته است. یک سر چپیه، پشت

شانه‌اش رها شده است. می‌گوید

— ... اما نمیداریم خون شهدامان پامال بشه. این وظیفه همه است. باید تا

آخرین قطره خونمون بجنگیم...

چای را از دست مهدی پاپتی می‌گیرد و ادامه می‌دهد

— ... شاید ئی حرف خیلی گنده باشه!... اما هرچی هست، همینست که

هست!... این حکم تاریخه!... حکم انقلابه!... تاریخ این وظیفه را به عهده نسل

ما گذاشته. اگر نجنگیم به خودمون خیانت کرده‌ایم. به نسلمان خیانت

کرده‌ایم. به انقلاب خیانت کرده‌ایم!...

چای را از لب استکان می‌مکد و بعد، انگار که با خودش باشد می‌گوید

— بیرونشون میکنیم!

صدای رستم افندی از ته قهوه‌خانه بلند می‌شود. خلط سینه بر حرفش راه بسته است

— داش میتی... یه چای بده من خیر اون پدرت!

فاضل از خانه می‌زند بیرون و می‌آید و می‌نشیند. نیمکتهای مهدی پاپتی، تمام بهنای پیاده‌رو را گرفته‌اند و تا نبش بن بست ننه باران پیش رفته‌اند.

— سلام باران. از جبهه چه خبر؟

— خبر فراوون!

آهنگ صدای باران به دل می‌نشیند

— امیدیم هست؟!؟

— برا همین می‌جنگیم!

روز آخر هفته تعطیلی فاضل است. از شنبه باید برود سرکار. سه هفته کار و یک هفته تعطیل. فاضل، بعد از ظهر آخرین روز هفته کار، دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و سوار ماشین لکنته‌اش می‌شود و می‌راند به طرف رامهرمز. وضع فاضل از این بابت، از خلیها بهتر است. کسانی که ماشین ندارند، برای رفتن به چنان والزارایاتی می‌افتند که نرفتنش بهتر است. از نصف شب باید تو صف اتوبوس بایستند که آیا تا نزدیکهای ظهر سوار بشوند یا نشوند، که آیا ترکش توپ بخورند یا نخورند. که آیا می‌گها به راکتشان ببندند یا نبندند. بعضیها ساک بدوش، می‌روند سر سه‌راه بندر خمینی و هرچه گیرشان بیاید سوار می‌شوند. پشت کامیونها آویزان می‌شوند، رو طاق وانت می‌نشینند، سر گلگیر سوار می‌شوند و با چه خنس و فنیسی — که از رفتن صد کور و پشیمان می‌شوند — راه می‌افتند.

راه شوشتر تا دزفول، نفس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌اندازهایش گم می‌شود. خاک تا زیر شاسی ماشین بالا می‌آید. از غبار خاک — که به نرمی سرمه، از همه جای ماشین تو می‌زند — و از گرما که مثل هرم تنور است، نفس می‌گیرد. گرد و خاکش با عرق تن قاطی می‌شود و نازکه‌ای از گل، تمام بدن را می‌پوشاند. تازه اگر وسیله‌ای برای رفتن گیر بیاید و اگر برای گذشتن از رودخانه شوشتر نوبت برسد و یا جسر متحرک کار نکند و بنزین‌خانه تعطیل نباشد و صف بنزین کوتاه باشد.

فاضل می‌گوید

— خب بله... البته که برا همین می‌جنگیم!... اما، نی نامردا هنوز از جاشون تکون نخوردن. هنوز با توپ، حتی با خمپاره، شهر و میزن!

باران، رو می‌کند به فاضل و می‌گوید

— بله... می‌زنن!... تکنون نخوردن!... اما آنقدر بزدل و نامردن که نمیتونن طاقت بیارن. بخصوص از بچه‌های ما چنان وحشتی دارن که هر جا سر و کله بچه‌های ما پیدا بشه، بی‌رو برگرد، اسلحه را میذارن زمین و دستها را میبرن بالا.

پدر و شوهر گلابتون، هر دو می‌آیند قهوه‌خانه. پشت سرشان برادر شانزده ساله گلابتون است که می‌رود به طرف خیابان مرکز شرای محل. دور گردنش چپیه بسته است. موی کمرنگش را صاف شانه کرده است. گونه‌هایش مهتابی می‌زند و چشمانش، انگار که با زغال سیاهشان کرده است.

پدر گلابتون کوتاه قامت است و لاغر. موی مرش جوگندمی است. ریش و سیلش را می‌تراشد و به همین جهت، صورتش و دماغش و دهانش کوچکتر از آنچه هست نمود می‌دهد. پدر گلابتون معمار است. شوهر گلابتون کارمند اداره کشاورزی است. میانه قامت است و سبزه با چشمانی درشت و دماغی بزرگ.

روز جمعه است. قهوه‌خانه دارد شلوغ می‌شود. قهوه‌خانه مهدی پاپتی همیشه روزهای جمعه شلوغ می‌شود. گذشته‌ها، روزهای جمعه، دیزی بار می‌گذاشت.

— مش میتی، انگار امروز از دیزی خبری نیست؟

— دیزی؟!... خیر باشه!

— خیر باشه یعنی چی مش میتی؟

— بیم تو نخودشو پیدا کن، گوشتش پیشکش!

مهدی پاپتی، روزهای قبل از جنبش مردم، دم و دستگاه دیزی را کنار گذاشت. روزش را — اگر دستش برسد — با فروش دو — سه مثقال تریاک و چند جفت کبوتر می‌گذرانند. قهوه‌خانه مهدی پاپتی به‌زور یک کیلو قند^۱ مشتری دارد.

رضی جیب‌بر و یوسف بیعار و احمد فری با کامیون پیداشان می‌شود. رستم افندی که شیرهاش را خورده است و سرحال آمده است، از قهوه‌خانه می‌زند بیرون و می‌رود سر شیرفشاری که دست و صورتش را بشوید. حالا، آفتاب تو میدان پهن شده است. جوجه‌ها، تو آفتاب کپ کرده‌اند و با نوک،

۱. فروش قهوه‌خانه براساس قند مصرفی در روز تعیین می‌شود.

لای پرهاشان را جستجو می‌کنند. کل شعبان با دو چرخه‌اش از خانه می‌زند بیرون و راه می‌افتد که برود بازار و یا برود به انبار سه‌راه کوت عبدالله سری بزند و کم و کسری دکانش را بار کند و بیاورد. سروجان، زن کل شعبان، پشت دخل است. اسیر سلیمان باز دارد با خودش بازی می‌کند. همه، به باران که می‌رسند از وضع جبهه می‌پرسند

— باران از جبهه چه خبر؟

— چرا ئی بعثای نامرد را نمی‌کوبین؟

— شنیدم جبهه فارسیات بچه‌ها شیرین کاشتن!... درسته باران؟

— باران، رادیو راست میگه که تو جبهه الله اکبر عقب نشستین؟

باران، گرم گفتگو می‌شود و بعد، از جبهه الله اکبر حرف می‌زند که چند روز قبل، درگیری شدید بود. رادیو اعلام کرده بود که بیش از سیصد نفر از نیروهای دشمن به اسارت گرفته شده است و سنگرها درهم کوبیده شده است و تانکها و خودروها از کار افتاده است و مواضع توپ عراقیها به آتش کشیده شده است.

باران، گرم حرف می‌زند. صدایش به دل می‌نشیند.

— ... تو جبهه الله اکبر بودیم. برایه تک^۱ موضعی منتقلمون کرده بودند اونجا. کله سحر بود. هوا تاریک بود. هجوم بردیم. چه هجومی! بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته بودن. ما با ژ-۳، عراقی با خمسه خمسه. ما با آر-پی-جی، اونا با تانک. ما با تیربار، اونا با کاتیوشا. گروه من بود با گروه «حر» و گروه «مالک» و گروه «عباس». بچه‌ها هجوم بردن. یه گروهان را محاصره کردیم. سحر بود اما تاریکی سیچرید. تیربار، صدای رگبارش بهمون جون میداد. گرم شده بودم. داشتم پر میکشیدم. انگار که از فولاد بودم. انگار که گلوله... چی بگم؟... نقل و نباته!... آدم تویه همچه ماجرائی اصلاً عوض میشه. انگار که مرگ زبونه! انگار که آدم از مرگ بالاتره!... انگار که از سرنوشت بالاتره!... محاصره شون کردیم. با گلوله هامون روسرشون یه چتر آتش درست کرده بودیم... هیچ انتظار نداشتیم اما یکهو دیدم که دستها بالا رفت. دیدم که جابه‌جا، پیراهنای پاره، رو سرنیزه، از سنگر بیرون زد. سنگراشون خفه شد. اما، یه سنگر اصلاً حالیش نبود. انگار نه انگار که کسی دور و برش تسلیم شده. مسلسلش چنان کار می‌کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ داره... تو یه لحظه کوتاه که مسلسل ساکت شده بود، چندتا از بچه هامون با فریاد الله اکبر از سنگراشون بیرون زدن و هجوم بردن. بچه‌ها، یکهو پرکشیدن. یکهو

مسلسل ترکید... بچه‌ها، چی بگم؟... انگار حالیشون نبود. انگار که مرگ را مسخره میکردن!... انگار دیوانه بودن!... عاشق بودن!... تنم لرزید... صدا تو گلویم خفه شد... بچه‌ها، مثل چی بگم؟... دروشدن. دوتاشون شهید شد. صمد، از گروه «حر». امیرعلی از گروه «عباس». هفتاشون زخمی شدن. من پشت به سنگ بزرگ ماشی رنگ سنگر گرفته بودم. یه صخره بزرگ که همه جاش خونی بود. چند لحظه، انگار که خشکم زد. بچه‌ها افتاده بودن روزمین. باید یه کاری میکردیم. هوا دیگه روشن شده بود. مسلسل اون نامرد، بدجوری راهمونو بسته بود. بستمش به آر-پی-جی. اما مگر کارگر بود. انگار که سنگرش از بتن بود. گروهان تسلیم شده بود اما اون نامرد... از سنگرش آتش میبارید. انگار که گلوله‌ش هیچوقت تمامی نداشت...

همه سکوت کرده‌اند. چشمها به دهان باران دوخته شده است. سبیل نرم و بزرگش، لب بالایش را پوشانده است. نگاهش گیراست و چشمانش انگار که نمناک باشد، برق می‌زند. به پیشانی باران چین می‌افتد و ادامه می‌دهد

... به بچه‌ها اشاره کردم که از توشیار کرتهاى دور و بر منگر، خزیده برون و اطراف سنگر نیمدایره بزنن. بچه‌ها، تا بناکردن به خزیدن رگبار گلوله خاک زمین را به هوا برد. بچه‌ها از دیوار حفاظی خاک استفاده کردن و سریع جاگرفتن و منتظر فرمان شدن. صدای مسلسل قطع نمیشد. در یک لحظه از همه طرف بستیمش به آر-پی-جی. تو اون یه گله زمین محشر شده بود. بالای همه سنگرا پارچه سفید بالا رفته بود. اما اون نامرد، انگار نه انگار. داشتم فکر می‌کردم که چطوری آتش این ولدالزنا را خفه کنم که یکهو دیدم، تفنگش با پارچه سفید اومد بالا. فکر کردم که نکنه نامرد کلک بزنه!... اشاره کردم بچه‌ها سرجاشان باشن. یکی دیگه از بچه‌های زخمی که روزمین افتاده بود، تو درگیری آخری شهید شده بود. اونم از گروه «حر» بود. مصطفی آشی بود. هیجده سالش بود. یه پارچه آتش و ایمان بود. بچه‌های زخمی داشتن خودشونو رو زمین میکشیدن. ده - دوازده نفری م از عراقیا سقط شده بود و اون وسط افتاده بودن. داشتم زمین را بررسی می‌کردم تا با مسلسل، مثل اجل معلق جست بزنم بالای سرش که دیدم خودش از تو سنگر بلند شد و دستهاشو بالا برد. هنوز خودش را از سنگر بیرون نکشیده بود که مثل قرقی، پرکشیدم به طرفش. یکهو فریاد کشید «خمینی قائد». انگار که یخ کردم. از حقه بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم. از سنگر که بیرون زد، دیدم یه ستوان یکم جوانه که با گردن کج و نگاه هراسان، پشت سرهم می‌گه «دخیل خمینی...

دخیل خمینی». تو صداش یه چیزی بود کنه دلم را کارد می زد. احساس عجیبی بهم دست داده بود. اشاره کردم که بچه ها بیان جلو. سه تا از بهترین بچه ها شهید شده بودن. صمدعکاس، امیرعلی و مصطفی آشی. هفتاشونم زخمی شده بودن که آیا بر من به بیمارستان یا ترمن. اونوقت این نامرد که بچه ها را اینجوری دور کرده بود با صدائی که قاطی گریه و التماس بود فریاد می کشید «خمینی قانده». نمیدونم چرا دلم میخواست که ئی نامرد همانطور که تا آخرین فشنگ جنگیده بود و تسلیم ناپذیر بود، حالا هم در قامت یه دشمن سرتاپا خشم و کینه بامون روبرو بشه نه اینکه وقتی مثل موش به تله افتاده، یکهو چهره عوض کنه و دست به حقه بازی بزنه و زیر نام امام خودشو قایم کنه!... نمیدونم چه حالی بهم دست داده بود. همیتقدر میدونم که سرتاپا نفرت شده بودم. حالا دیگه این ستوان یکم برام دشمنی نبود که تا چند لحظه قبل جنگیده بود و خوب هم جنگیده بود، دشمنی نبود که سه تا از بهترین دوستانم را شهید کرده بود، دشمنی نبود که تا آخرین گلوله اش سرمان آتش باریده بود، بلکه مردکی بود که سرتاپا حقه بود... حقیر بود. یه حیوون درنده بود و لابد انتظار داشت که با خمینی گفتنش و گردن کجش بهش رحم کنم... دهان باران خشک شده است. صدایش خش برداشته است. استکان جای را از رو میز برمی دارد و لب و دهانش را تر می کند. صدائی از میان جمعیت - که حالا مثل نگین، باران را میان خود گرفته بودند - برمی خیزد - بعدش چی باران؟

نگاه می کنم. بابا اسمال است که نمی دانم چه وقت آمده است و کنار میرزاعلی ایستاده است. کسانی دیگر هم هستند. عادل با تفنگش که از حرفهای باران به هیجان آمده است. ایوب، پسر ده ساله نرگس. برادر گلابتون. مکنون. کامل، همسایه باجناب مکنون و چند نفری از خیابان کارون و خیابان مرکزی شورا و خیابان کمیته.

باران، با پشت دست پرمو، گوشه های دهانش را پاک می کند و باز به حرف می آید

- بعد چی؟... خب معلومه که چی!

- میگم که مرتیکه را چیکارش کردی؟... ستوان یکم را میگم!

- البته اگر مثل دشمن بام روبرو شده بود، اگر مثل آدم روبرو شده بود،

مثل آدم باهاش رفتار میکردم. حتی اگر زخمی م بود کولش میکردم تا به کامیون برسونمش...

عادل، که انگار بی تاب شده است، چشمانش برق می زند و می گوید

— چکارش کردی؟... خوبگو باران!
 باران به عادل لبخند می زند و می گوید
 ... تو دلم گفتم که بائی نامرد، به طوری دیگه باید رفتار کرد
 گونه های مهتابی برادر گلابتون سرخی می زند. چشمان سیاهش
 مشتاقانه به دهان باران دوخته شده است.

— ... بهش گفتم یالا... راه بیفت... دستهایش را بالا گرفت و راه افتاد
 به طرفم. سرش رو شانه اش کج شده بود. دهانش نیمه باز بود. انگار که
 وحشت کرده بود. نزدیک که شد، یکهو دوباره فریاد کشید «دخیل خمینی». حالا
 دیگه از نفرت لبریز شده بودم. میلرزیدم. بچه ها، اسیرها را سینه کرده
 بودن. زخمیها را رو دوش گرفته بودن. باز فریاد کشید «خمینی قائد». صمد
 بدجوری تیرخورده بود. گلوله تمام گردنش را پاشیده بود. سرش به یه
 پوست، نمیدونم به یک رگ گیر بود. سر ستوان یکم فریاد کشیدم، یالا... از جا
 پرید. انداختمش جلو... خون چشامو گرفته بود. گاه گاه برمیگشت و پشت
 سرش را نگاه می کرد. دوباره سرش فریاد کشیدم. مثل اینکه میخواستم نفرتم
 را با فریاد از دلم بیرون بریزم. باز فریاد کشیدم. ایندفعه بنا کرد به دویدن.
 سرجام ایستادم و نگاهش کردم. صمد، دوقدم آنطرفتر رو زمین افتاده بود.
 یکهو، نمیدونم چی شد که خیز برداشتم بطرف ستوان یکم و هنوز رو هوا
 بودم که بستمش به گلوله...

صدای یوسف بیعار، خشک و لرزان از گلویش بیرون می زند

— کشتیش؟!

— حقش بود!

چشمان تنگ یوسف بیعار، کلایسه می شود و ابروهای کلفت و
 کوتاهش توهم می رود.

باران، ته استکان چای را — که سرد شده است — سر می کشد، سرش را
 بالا می گیرد و گردنش افراشته می شود. فاضل می گوید

— ولی اسیری را نمیکشن...

عادل می رود تو حرفش

— ئی نامردا را باید کشت!

باران حرف فاضل را می برد

— جنگ منطق خودش را داره. وقتی که ئی نامردا سر بچه های ما را که
 اسیر میشن گوش تاگرش میبرن و حتی یکنفرشون را هم به اسیری نمیبرن،
 باید نقل و نبات بهشون داد؟... باید از این بدترم باشون رفتار کرد و تازه، با

همه شون که اینطور رفتار نمیکنیم...

صدای برادر گلابتون، لرزان از گلویش بیرون می‌زند. سرخ سرخ شده است. انگار که خجالت می‌کشد. انگار که به هیجان آمده است. پیشانی مهتابگونه‌اش برق می‌زند. انگار که از عرق مرطوب شده است

- باران، خیال میکنی من میتونم تو جبهه بجنگم؟

هنوز باران به حرف نیامده است که پدر گلابتون براق می‌شود و صدایش در می‌آید

- جبهه؟... جبهه که کودکان نیست بچه!... تو همین مرکز شورا که میری بسته!...

برادر گلابتون ساکت می‌شود و سرش را می‌اندازد پائین. باران به حرف می‌آید

- اما باید بهینی که همین جوانای شانزده - هفده ساله تو جبهه چه غوغائی پیا میکنند

برادر گلابتون سرش را بالا می‌گیرد و لبخند می‌زند. عادل بی اختیار با تفنگش ور می‌رود. رضی جیب‌بر، کز کرده است و تو خودش رفته است. چنان لبخندی به لبان احمد فری نشسته است که انگار تو دلش به‌ریش همه می‌خندد. سر بزرگ و پرمویش، انگار که روگردنش سنگینی می‌کند.

محمد میکائیک پیدایش می‌شود. دست راستش را بالا می‌برد

- یاالله!

قیچی آهن‌بری، انگشت کوچک دست راست محمد میکائیک را از بند دوم برده است

- یاالله!

باران بلند می‌شود و با محمد میکائیک دست می‌دهد. مشتریهای قهوه‌خانه، از دور باران، مثل کلاف از هم باز می‌شوند و رو تختهای قهوه‌خانه ولو می‌شوند. مهدی پاپتی جای می‌دهد. بابا اسمال، همینطور که خودش را رو تخت قهوه‌خانه جمع و جور می‌کند و استکان چای را از رو میز بر می‌دارد، زیر لب می‌گوید

- رجب سیاه مریض شده!

- رجب سیاه!

با یکی از گاوها است. همه گاوهای را که از تو کوچه جمع کرده است. اسم‌گذاری کرده است.

- رجب سیاه!

ورزاو پیر سیاهرنگی است که از پیری، حال راه رفتن ندارد. بابااسمال
 ریش جوگندمی کو چکش را می خاراند و می گوید
 - چشاش و پوزه‌ش، عین چشا و پوزه رجب حمال می‌مونه!... مته
 خودشم سیاهه!
 هرکس را که دور و نزدیک می‌شناخته است، نامش را داده است به
 گاوها

- لکاته خانم!

گاو ماده زردرنگی است که لک و پیس سفید دارد. می‌گوید
 - با صفیه لره مو نمیزنه. دست و پاش معاینه صفیه لره، لک و پیسه!
 چای را از لب استکان می‌مکد
 - وکیل کرم!
 چاق و کوتاه و حنائی‌رنگ است. مثل وکیل کرم که همیشه موی سفیدش
 را حنا می‌بندد و گشادگشاد راه می‌رود

- عینو وکیل کرم!

پیر است و از کارافتاده، اما هیأتش یغور است و پرمدعا
 - عین وکیل کرم!
 بابااسمال، همینطور که پارچه سیاه دور سرش را باز می‌کند و دوباره
 می‌بندد، رو می‌کند به باران و می‌گوید

- رجب سیاه ناخوشه!... زبون بسته دو روزه به علوفه لب نزده!
 شوهر گلابتون کارمند اداره کشاورزی است. شوهر گلابتون، لب‌خند
 به لب بر می‌گودد به طرف بابااسمال و می‌گوید
 - نکنه هیضه کرده!... ها بابااسمال؟

بابااسمال پای لنگش را جمع می‌کند زیر نشیمنش و می‌گوید
 - نمی‌فهم چه دردشه!... شایدم هیضه کرده باشه!
 شوهر گلابتون، ته استکان چای را تو گلو خالی می‌کند و می‌گوید
 - پاشو بریم ببینیم چه مرضی داره... شاید چیزی حالیم شد...
 استکان را می‌گذارد تو نعلیکی و ادامه می‌دهد
 - ... بی‌طارت نیستم اما خب، از این و آن یه چیزائی دستگیرم شده!

رضی جیب‌بر، یوسف بیعار و احمدفری سوار کامیون می‌شوند و راه
 می‌افتند. چشمم می‌افتد به تخته‌های پهن در عقب کامیون
 «درحقیقت مالک اصلی خداست این امانت بهر روزی نزدماست»
 اولین دفعه است می‌بینم این شعر با رنگ قرمز رو تخته‌های زرد در

عقب کامیون نوشته شده است.

پشت سر رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمدفری، حرف از دزدیهای پی در پی شهر درمی گیرد.

فاضل می گوید

— دولت اعلام کرده که خود مردم شهر باید همت کنند و دزدا را بگیرند و خودشان اعدام شوند!

کامل، همسایه باجناب مکوند، با تعجب می پرسد
— اعدام؟!

— خوبه... اعدام!... تعجب کردی؟!

افندی می گوید

— دولت همچین چیزی نمیگه!

میرزا علی می گوید

— اگر نمی طور باشه که بلبشو میشه؟

فاضل می گوید

— هیچ بلبشو نمیشه!

مکوند که کمتر لبش به حرف باز می شود، آهسته و آرام می گوید

— تو آبادان، تا حالا ده تا بیشتر اعدام کردن!

— خود مردم؟!

— خود مردم!

انگار که همه، رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمدفری را می شناسند، اما به رو نمی آورند.

صدای میرزا علی بلند می شود

— بابا اینا شایعه س!... آخه مگه میشه کسی را همینطور الکی به تیر

بست؟

فاضل می گوید

— مگه حرف باران را نشنیدی؟

— باران؟

— که جنگ منطق خودش را داره!

باران، سال دوم کشاورزی است. همراهان راه می افتند که برویم گاوها را بابا اسمال را ببینیم. شوهر گلابتون هم هست.

بابا اسمال، تو گاراژ دنگالی که آخر خیابان زند است، برای گاوها آخور بسته است و سایبان کامیونها را به آغل تبدیل کرده است. رجب سیاه، کنار

آخور خوابیده است و چشمانش روهم رفته است و آب دماغش راه افتاده است. بابا اسمال، زانو می زند، پوزه و رز او را می گیرد و سرش را بالا می آورد و آرام می گوید

— بین.... زبون بسته حال نداره که حتی سرش را بالا بگیره!
گاوه‌های دیگر «ماغ» می کشند. انگار که بابا اسمال را می شناسند. آفتاب کشیده است تا زیر سایبان. تو گاراژ، اینجا و آنجا، چند گلگیر تصادفی اتوموبیل، چند سرمیلندر اسقاط، چند باطری شکسته افتاده است و کف گاراژ از روغن سوخته ماشین، سیاهی می زند. شیشه‌های در و پنجره‌های دفتر گاراژ خرد شده است و کارگاه، بی هیچ ابزاری زیر یک بند انگشت خاک نشسته است.

بابا اسمال کارگر روزمزد مزارع صیفی کاری است. پسرهایش رهایش کرده اند و رفته اند. زنش مرده است. دخترهایش — هر دو — به شوهر رفته اند و خودش تنها زندگی می کند. از روزی که جنگ شروع شده و خلیه‌ها فرار کردند و گاراژ بی صاحب ماند و گاوه‌های گرسنه تو کوچه‌ها ولو شدند، بابا اسمال، خرت و پرت‌هایش را جمع کرد و راه افتاد و آمد تو گاراژ و یکی از دو اتاق خشت و گلی را که تو ضلع جنوبی گاراژ نشسته است تمیز کرد و بساط زندگی اش را پهن کرد

— بابا اسمال شیر گاوا را چیکار میکنی؟

— مگه همه‌ش چن تاس ماده‌ها؟

— همی شش تا. بالاخره هیچی نداشته باشن سی - چهل کیلویی شیر دارن

— خو میدم بنده‌های خدا بخورن

— چیزی م بهت میدن

— بدن یا ندن خدا رزاقه... بایه لقمه سیرم و بایه لقمه گشنه

شوهر گلابتون چندک می زند جلو پوزه رجب سیاه

— بابا اسمال، کی گاوا را میدوشه؟

— صفیه لره بابام... صفیه لره

بابا اسمال، سر رجب سیاه را بالا می گیرد

— بین... نا نداره حیوونی!

شوهر گلابتون، چند لحظه گاوا را برانداز می کند و بعد، من من کنان، انگار

که به حرف خودش باور نداشته باشه می گوید

— انگاری که... مشمشه گرفته، بابا اسمال!

چشمان پیر بابا اسمال باز می شود. پیشانی پرچروکش درهم می رود و با

تعجب می‌گوید

— مشمشه؟! —

شوهر گلابتون، همینطور که از کنار گاو بلند می‌شود، می‌گوید

— آره بابا اسمال، مشمشه!... خطرناکم هست. هیچ بعیدم نیست که خودت ازش بگیری!

بابا اسمال پوزه رجب سیاه را رها می‌کند و بلند می‌شود و بالحنی که رنگی از تأسف و سؤال دارد می‌گوید

— اگه نمی‌طور باشه، چیکارش باید بکنم؟

شوهر گلابتون، دو کف دستش را با شلووار پاک می‌کند و می‌گوید

— راه علاجی نداره بابا اسمال، باید بکشیش!

ابروهای بابا اسمال توهم می‌رود

— بکشمش؟! —

بعد، رو می‌کند به باران و انگار که با خودش حرف می‌زند، می‌گوید

— یعنی اومدن کمک کنن یه درمانی برا حیوون پیدا کنیم!...

یک لحظه سکوت می‌کند و ناباور ادامه می‌دهد

— بکشمش؟!... رجب سیاه را بکشم!

باران که تا حالا سکوت کرده است به حرف می‌آید

— خو، اگر خطرناکه باید کشتش بابا اسمال... مشمشه خطرناکه!... از

حیوون به آدم سرایت میکنه

بابا اسمال عقب می‌کشد و می‌گوید

— من که دلم نمی‌داد!

بعد، انگار که خودش تنهاست و کسی همراهش نیست، لنگ لنگان راه

می‌افتد به طرف گاوهای دیگر

— ... نخیر!...

تو آخورها دست می‌کشد

— ... اصلاً دلم نمی‌داد...

علوفه‌ها را زیر و رو می‌کند

— ... چطور می‌بکشمش؟!...

گرده گاوها را با کف دست نوازش می‌کند. گاوها سر برمی‌گردانند و

نگاهش می‌کنند. می‌شمارشان. پنج ورز او و شش ماده گاو. ورز اوها، همه پیر

و از حال رفته‌اند. ماده گاوها، همه استخوانی و بی‌رمق هستند.

بابا اسمال، سطلها را برمی‌دارد و می‌رود سر لوله آب که پرشان کند.

گوشه سایبان، علوفه تازه روهم کوت شده است. بابااسمال، هر روز، کله سحر، وقتی که نمازش را خواند، یکی از گاوها را برمی دارد، تور بزرگ بافه کشی را می اندازد روگرده گاو و می رود صحرا و آفتاب که پهن بشود، با بار علوفه برمی گردد.

بابااسمال از کل شعبان حرف می زند

— گفت بابااسمال بیا به معامله بکنیم. بهش گفتم من چه معامله‌ئی با تو خدانشناس دارم؟ گفت چرا بابااسمال به نفعته. گفتم کدوم نفع کل شعبان؟... گفت بیا شیر گاوارا بده بجاش برائی حیوونا جو بگیرد... به کیلو شیر، به کیلو جو!

بابااسمال، همینطور که با گاوها ور می رود و زیر پایشان را تمیز می کند، حرف می زند

— ... بهش گفتم اگر شیر گاوارا تو خلا بریزم به تو قرمساق نمیدم!...
سطلها را برمی دارد که دوباره پرشان کند و جلو پوزه گاوها بگیرد
— ... جاکش میخواد بده به زنش ماست بندی کنه، کیلویی ده تومن به خلق الله بفروشه!...

یک لحظه درنگ می کند. بال چشمان پیرش را بالا می برد و می پرسد
— مگه جو کیلویی چنده؟

صدای طیاره شنیده می شود. صدا نزدیک می شود. همه، تند می رانیم به طرف اتاق بابااسمال. لته‌های تخته‌ئی در اتاق می لرزند. بابااسمال از جایش تکان نمی خورد. کنار لوله ایستاده است و سطلها را پر می کند
— بابااسمال بیا تو اتاق

سرش را بالا می گیرد و آسمان را نگاه می کند و بلند می گوید
— کسی با من کاری نداره!

لوله را می بندد و سطلها را بلند می کند و لنگ‌لنگان راه می افتد به طرف سایبان. صدای طیاره دور می شود. بابااسمال سطلها را می گذارد جلو گاوها و پارو را برمی دارد تا زیرپای گاوها را تمیز کند. دوباره صدای طیاره شنیده می شود. باران چشمش می افتد به رادیوی بابااسمال که به میخ طریله‌ای آویزان است. رادیو را برمی دارد و پیچش را باز می کند. گوینده از مردم شهر می خواهد که به پناهگاهها بروند. بعد، آژیر قرمز می کشد. آفتاب، گاراژ را پر کرده است. طیاره‌ها نزدیک می شوند و صدایشان همه‌جا را می لرزاند. گاوها پوزه‌ها را از سطل بیرون می آورند و گوشها را تیز می کنند. بابااسمال عین خیالش نیست. صدای انفجار و رگبار ضدهوایی درهم می شود. سقف اتاق از

چوب و حصیر است. احساس ناامنی می‌کنم. فریاد می‌کنم

— بابا اسمال بیا تو اتاق!

انگار که صدایم را نشنیده است

باز فریاد می‌کنم

— بابا اسمال!

گوشش بدهکار نیست. پهنها را با پارو می‌راند به گوشه سایبان.

— بابا اسمال با پهن گاوها چه میکنی؟

— هیچی بابام. صفيه لره ازشون تکیه^۱ درست میکنه میذاریم خشک بشه

برا زمستون

آزیر قرمز تمام می‌شود. بابا اسمال به پارو تکیه می‌دهد و سیگاری می‌گیراند و دو پک می‌زند و سیگار را لای لب می‌گیرد و بنا می‌کند به پارو کردن.

گوینده رادیو پرتوپ حرف می‌زند. می‌گوید که «عقابان تیزپرواز ما» از آسمان دفاع می‌کنند و می‌گوید که همه مردم، با آرامش به پناهگاهها بروند و ترس و دلهره نداشته باشند.

سقف اتاق می‌لرزد و خاک می‌ریزد. از پنجره نگاه می‌کنیم. یکی از میگها آتش گرفته است و همچنانکه آسمان را با دود و آتش خط می‌کشد به انتهای شهر می‌رود. رادیو دوباره آزیر قرمز می‌کشد. بابا اسمال ککش نمی‌گزد. چند لحظه از زیر سایبان می‌آید بیرون، به سیگارش پک می‌زند و طیاره را نگاه می‌کند که حالا به سرعت دارد سقوط می‌کند. بابا اسمال دوباره می‌رود زیر سایبان و مقابل پوزه رجب سیاه چنک می‌زند. سیگار را رو زمین خاموش می‌کند و پوزه ورز او را بالا می‌گیرد. انگار دارد با رجب سیاه حرف می‌زند.

صدای باران را می‌شنوم

— کاش به کالیر پنجاه داشتم!...

نگاهش می‌کنم. رادیوی کوچک بابا اسمال تو مشتش فشرد شده است.

رنگ باران برافروخته است و چشمانش برق می‌زند

— ... از تو همی گاراژ ناکسا را به رگبار می‌بستم!...

شوهر گلابتون به دیوار تکیه داده است، دستها را رو سینه گره کرده

است و لبهایش می‌جنبید. رنگ شوهر گلابتون پریده است. انگار که دارد دعا می‌خواند.

صدای طیاره دور می‌شود. صدای توپهای ضد هوایی از دوردست شنیده می‌شود. رادیو آژیر زرد می‌کشد. شوهر گلابتون نفس می‌کشد و گره دستهایش از رو سینه باز می‌شود.

از اتاق بابا اسمال می‌زنیم بیرون. صدای آمبولانس می‌آید. معلوم نیست کجاها را زده‌اند و چه کسانی شهید شده‌اند.



روزهای اول جنگ که شوهر و پسر ام‌مصدق، نزدیکیه‌های حمیدیه اسیر شدند، و بعد، وقتی که ام‌مصدق صداشان را از رادیو بغداد شنید، دید که باید برای گذراندن زندگانی کاری بکند. روزها مکیه، دختر سه‌ساله‌اش را بغل می‌کرد و راه می‌افتاد.

— خاله چه کنم؟... مردم و پسر به اسیری رفتن. بچه‌ها نون می‌خوان. به کار احتیاج دارم
— خاله کار کجا بود؟... همه مردم از شهر رفتن. همه کارا خوابیده. همه کارا تعطیله...

ام‌مصدق، صبحها، نمازش را که می‌خواند، دو استکان چای که می‌خورد، مکیه را بغل می‌زد و شهر را زیر پا می‌گذاشت
— شاطر آقا... مردم به اسیری رفته. عادل پسر شانزده ساله. کار پادوئی برایش ندارین؟

— نه خواهر. ئی روزا پادو زیاده. نه که مدرسه‌ها تعطیل شدن!
ام‌مصدق، مکیه را قلمدوش می‌کرد و درازای همه خیابانهای شهر را می‌رفت

— برادر، یه کسی نمی‌خوای دم دستت باشه؟... دکانت را جارو کنه... کارات را...

— نه خواهر. خودم هفتا نون‌خور دارم که همه بیکار و بیمارن!
بعد از دوندگیها، ام‌مصدق، عاقبت توانست تو یکی از کارخانه‌های آردی کاری پیدا کند. هر کیسه گندم را که سرند می‌کرد، پانزده ریال مزد می‌گرفت. روزهای اول، سرند زوار در رفته ئی را اجازه کرد به روزی بیست و پنج قران. پوزه‌اش را با مقنعه می‌بست، مکیه را می‌نشاند بغل دستش و با یک لقمه نان یا یکی دو قوطی حلبی خالی سرش را گرم می‌کرد، گندم را طبق

می زد که سنگ و کلشش را بگیرد و بعد، سرندش می کرد

ام مصدق ریزه نقش است و پر حرکت

— چه کنم خواهر؟... با هر جان کندنمی هست باید بی بچه ها را نگهدارم تا بلکه ایشاالله باباشون از اسیری برگرده

پوست ام مصدق سفید است و چشمانش سیاه

— بر که تو بی خاک و خل مکینه^۱ جان می کنم، شبها نفسم تنگی میکنه... اما چه کنم خواهر... بچه ها نون میخوان.

از روزی که شوهر و پسر ام مصدق اسیر شدند، تارهای سفید موی بلند سرش زیادتر شده است.

ایوب، پسر بزرگ نرگس، روزها، کنار کارون راه می افتد و ماهی می گیرد. گاهی اقبال رو می کند و چندتائی ماهی جاندار می گیرد که هم بفروشد و هم خودشان شکمی از عزا درآورند

ایوب، ده سالش است. از پدرش — جمشیدسیاه — هنوز خبری نشده است. نرگس دار دنیا را زیر پا گذاشته است، اما انگار نه انگار که روزی روزگاری جمشیدنامی وجود داشته است

— خواهر، شبا به رادیو بغداد گوش بده شاید اسیر شده باشه!

— تا نصف شب گوشم به رادیو بغداده خواهر. بچه ها خواب میرن اما من رادیو را میذارم بیخ گوشم تا چشم سنگین بشه... گاهی وقتم بچه ها بیدار میمونن

هر روز اجساد شهدای بی نام و نشان، تو بیمارستانها بیشتر می شود. از اجساد عکس فوری می گیرند، محل دفن را پشت عکس می نویسند و خاکشان می کنند

— خواهر به بیمارستانها سر زدی؟

روزی که نرگس، همراه بچه هایش از اردوگاه جنگ زدگان برگشت و شب را میهمان ننه باران بود و روز بعد که به خانه خودش رفت، بچه ها را به ایوب سپرد، طفل شیرخواره اش را بغل کرد و راه افتاد به طرف بیمارستانها و غروب، خسته، مانده، ناامید و گرسنه به خانه بازگشت

— بیمارستان رازی رفتی؟

— ای خواهر، دیگه جایی نمانده که نرفته باشم

— شماره دو؟

— اونجام رفتم

— هتل آستوریا؟

نرگس، به خانه که برمی گردد، انگار همه چیز برایش غریبه است. انگار که درها، دیوارها، اتاقها و نخل بلندپایه وسط حیات را نمی شناسد. بچه ها، تو یکی از اتاقهای تاریک، رو زیلو، مثل گوسفند رمیده نشسته اند و همدیگر را بغل کرده اند و از گرسنگی وارفته اند. نرگس، طفل شیرخواره اش را می خواباند کنار بچه ها، می رود به طرف مطبخ، زیر و بالا را نگاه می کند، تو اتاقها سر می کشد و چیز دندانگیری برای شام بچه ها پیدا نمی کند. برای قوت بچه ها، همسایه ها به نرگس کمک می کنند. نرگس از پیدا کردن جمشید سیاه که ناامید می شود به فکر کار می افتد.

صبحها، ایوب می رود کنار کارون که ماهی بگیرد. نرگس، گل اندام چهارساله را می سپارد به گلنار هشت ساله و خودش، بچه شیرخواره را برمی دارد و تمام شهر را به دنبال کار سگ دو می زند
— خواهر، تو مکینه نمیتونی به کاری برام پیدا کنی؟
— کار؟!

— هر کاری که باشه خواهر. بچه ها دارن از دست سیرن! ام مصدق به نرگس قول می دهد که تو مکینه برایش فکری بکند
— خواهر تو کسی را نداری که براش رخت شوری کنم؟
— نه خواهر!... اونائی که براشون رخت می شستم همه رفته!
صدای گلوله های توپ از دور دست ها شنیده می شود. هر روز با توپهای دورزن شهر را می کوبند. تا حالا، سیصد جای شهر را بیشتر کوبیده اند.

— از علی ناز چه خبر؟

— شهید شد

علی ناز، سوزن زن قدیمی شهر بود. دستش به دهانش می رسید. مهربان و خون گرم بود. نصف شب زمستان هم که بود، بی اینکه غر بزند و یا اخم کند، کیفش را برمی داشت و راه می افتاد
— از ئی کارا خدا را خوش میاد
— اما سرده علی ناز... بارانه!

— باشه برادر!... اگر من نیمساعتی ناراحت باشم بهتره که یه مریض تا صبح از درد ناله بکنه.
علی ناز انگار که عضو خانواده همه بود. محرم همه بود و پیش همه محترم بود

— علی آقا چرا نمیری؟

چشمان ریزش را ریزتر می‌کرد و می‌گفت

— برم؟!

— تو که ماشاءالله وضعت بد نیست. روز و شب دارن شهر و میکوبن!

خنده به لبش می‌نشست و باز می‌گفت

— راست می‌گی. بحمدالله وضعم بد نیست اما اینم بدون که هرچی دارم

از همی مردم دارم که حالا به دردشون میخورم... نه!... اگر برم نامردیه!

علی ناز، وقتی که کیفش را برداشته است و سوار دوچرخه‌اش شده

است که برود به مریض برسد، وسط راه ترکش خورده است و تو بیمارستان

تمام کرده است

— خدا رحمتش کنه!

— از «کامل» انگار خبری نیست؟

— زیر آوار ماند

— خدا بیامرز دش!

— حاج یوسف چی؟... چن روزه ندیدمش

— خمه‌خمسه خورد

— خدا بیامرز دش

— اوس یعقوب؟... خدا غریق رحمتش کنه!

— کدوم اوس یعقوب؟

— همسایه ننه مجید شیربرنجی خدا بیامرز!

— همون که خانه‌ش تو خیابان قصره؟

— تو خیابان قصر بود

— مگه...

— حالا دیگه خانه نیست. توپ زده صاف زمینش کرده

— بیچاره. یه پسرش م تو جبهه‌س

— خودش و زنش و سه دخترش و پسرش زنده بگور شدن!

— راسته که مدحسین بنگاهی...

— به درک واصل شد!

محمدحسن بنگاهی مانده بود که اتوموبیل‌های مردم را بخرد!

— بین برادر. من ئی پول را که میدم پول یا مفت! تو ده روز دیگه بمونی به چکه بنزین پیدا نمیکنی. تازه هیچ معلوم نیست که ترکش نخوری. تو گاراژم بذاریش اعتباری نیست که سالم بمونه. پس پولشو بگیر و با خیال راحت راه بیفت!

محمد حسن، دراز قامت بود و لاغر با سری کوچک و گوشهائی بزرگ. حرف که می زد دستهای درازش را تکان می داد و دهانش آنقدر باز می شد که ته حلقش پیدا بود

— بین جانم. من اگر رو ماشین تو صنار - سه شای میخورم بدون که پول خورمه!... هر لحظه ممکنه ریغ رحمت را سر بکشم
محمد حسن، با هزار زبان بازی ماشین را به نصفه نیمه می خرید، با دوز و کلک بنزین جور می کرد و سوار می شد و می رفت بهبهان و می سپردش به شوهر خواهرش و برمی گشت.

ننه باران، کار با اسلحه را خوب یاد گرفته است. با هزار کلنجار عاقبت شورای محله را راضی کرد که روزها، وقتی که بیکار است، گاهی با اسلحه، تو میدان کشیک بدهد.

— ننه باران شورای محل چیکارا میکنه؟

ننه باران با حوصله همه را شرح می دهد. از تشکیل گروه اسداده برای کمک به آسیب دیدگان حرف می زند. از کلاسهای اسلحه شناسی، کمیته های رفاهی و بهداشتی، کشیک در مساجد و محله ها، جمع آوری دوا و پوشاک و غذا برای نیازمندان، آموزش مردم برای انجام کارهای ضروری در مواقع اضطراری و بعد، دستش را تکان می دهد و همراه با غروری که به چشمانش رنگ زده است اضافه می کند

— خیلی کارای دیگه ننه... خیلی کارا... جالام قصد داریم یه صندوق قرض الحسنه برا آدمای محتاج درست کنیم. اگر عمری باشه تو میدانم یه پناهگاه بزرگ و حسابی می سازیم.

ننه باران چادرش را دور کمر سفت می پیچد، موهای خاکستری رنگش را زیر روسری جمع می کند، نوار فشنگ را به شانه می اندازد و با دست بزرگش تفنگ را سبک بدست می گیرد و تو میدان و درازای خیابان مسجد، گاهی به تنهایی و گاهی همراه عادل کشیک می دهد.

ننه باران گالش لاستیکی به پا می کند و زیر دامن، شلوار می پوشد. شایع می شود که کل شعبان به گلابتون حرفهای ناجور زده است

— قرمساق شکمش پیه آورده!

— سیری زده زیر دلش!

— لابد یه تنبانش دوتا شده هوس زن تازه کرده!

— نه باران چشمان درشتش را تو چشمخانه می گرداند و می گوید

— اگه نی حرفا درست باشه میذارمش سینه دیوار و یه گلوله خرجش

میکنم...

صورت استخوانی نه باران و دماغ کشیده اش و حرفهایش بیشتر به

مردها می ماند

— همی بیش نیست که مردم را غارت کنه؟! ... حالا چشمش دنبال

زن مردم هست با او قیافه انکر منکرش!

گلابتون آرام است. همیشه آرام است. از خانه پدر گلابتون هیچوقت

صدا بلند نمی شود.

رنگ مهربانی گلابتون سفید می شود و می گوید

— اینطورم نیس نه باران. حالا یه حرفی زده بعدشم پشیمان شده!

گلابتون به بچه پانزده ماهه اش خوب می رسد. بچه اش با رختهای رنگ

به رنگی که تنش می کند و با پوستی که به پوست مادرش می ماند، عین

عروسک است.

مادر گلابتون چهل و دوسالی دارد. هر روز، عصر که می شود، وضو

می گیرد، مقنعه اش را به سر می بندد، سجاده اش را برمی دارد، چادرش را

به سر می کند و راهی مسجد می شود که نماز مغرب و عشا را با جماعت

بخواند.

پدر گلابتون معمار است. این روزها کارش کساد است. بیشتر وقتها را تو

قهوه خانه مهدی پاپتی می گذراند. روزهایی که کار بود «درخانه^۱» اش به

صدفنر می رسید.

خواهر گلابتون نوزده سالی باید داشته باشد. مثل گلابتون ریزه نقش

است. گاهی برای خرید از خانه بیرون می زند اما بیشتر وقتها را تو خانه

می گذراند.

خبرهای رادیو امیدوارکننده است. بعد از ناهار رو تخت دراز می کشم و

پیچ رادیو را باز می کنم. هوا کم کم دارد خنک می شود. شکمم پر شده است.

۱. درخانه: به اجتماع عملی و بناهایی گفته می شود که صبحها مقابل خانه معمار اجتماع می کنند تا معمار آنها را به نسبت کارهای مختلفی که در جاهای مختلف شهر زیر نظر دارد تقسیم کند.

کرخت شده‌ام. مژه‌هایم روهم می‌رود و خبرها را گوش می‌کنم. دشمن تو درگیری ساحل شمالی رود بهمنشیر تلفات زیادی داده است. پلها را - که عراقیها رو رودخانه زده بودند تا بتوانند تو شهر نفوذ کنند - منهدم کرده‌اند. اجساد عراقیها رو رودخانه شناور شده‌اند و همراه آب به دریا می‌روند. دشمن، تو «فیاضیه» تلاش می‌کند که راههای تدارکاتی شهر را ببندد. آبادان را از لابلای نخلهای ساحل جنوبی اروندرود با توپ می‌زنند ولی مردم قصد کرده‌اند که تو شهر بماند و پشت جبهه را خالی نکنند.

باسداران، در هجوم به تپه «علی‌گزه» چند تانک و دو دستگاه مخابراتی دشمن را نابود کرده‌اند و بیش از پنجاه نفر به اسارت گرفته‌اند. در «عین خوش»، «دشت عباس» و جاده «فکه» از نفرات دشمن سیصدتائی بیشتر کشته شده است. در جبهه اهواز، عراقیها عقب نشسته‌اند اما هنوز از پایگاه حمید شهر را زیر آتش می‌گیرند.

- راندن عراقی از تو پایگاه حمید ممکن نیست!

- پایگاه حمید؟! ... پف! ... همه مهمات دنیا را که روش بریزی، آخ نمیکه!

- کوتاهی ما همین بود! ... نباید می‌داشتیم که اینهمه استحکامات بدستشون بیفته

- اصلاً اون گوربگوری استحکامات حمید را برا همین ساخته بود. برا اینکه اگر یه روز عراق هوس ئی غلط را بکنه از همانجا بکوبدش!
- تف! ... حالا افتاده دست اونا!

- خیانت جانم... خیانت!

- به همین سادگی نگو خیانت، اتهام کمی نیست!

گوشتم به رادیو است. حرفهای مردم تو ذهنم درهم می‌شود

- ئی جنگ... جنگ لعنتی! ... مئه یه جانور خونخوار داره جوانها را میخوره!

- خانه‌ها را خراب میکنه!

- زندگی را تباه میکنه!

- بار سنگینش رو دوش آدمای به‌لا قیاست

- مملکت مال همین آدماست!

- حرف مفت میزنی برادر. جنگ جنگ امپریالیستیه!

- ضد امپریالیستیه. ما داریم با آمریکا می‌جنگیم!

- با آمریکا می‌جنگیم اما ئی جوانهای عراقی هستن که جسدشون تو

بیابانها خوراک جانورا میشه!

- دلت برا عراق میسوزه؟! -

- دلم برا همه اونائی میسوزه که ناخواسته طعمه جنگ شدن. فرق نمیکنه... ما میتونیم کنار همدیگر زندگی کنیم. همدیگر را دوست داشته باشیم!... اما حالا؟!... زندگی داغون شده... تکه پاره شده... هر خانواده خوزستانی سه - چهار تکه شده تو سه - چهارتا شهر... تو سه - چهارتا اردوگاه... پدر اونجا، پسر تو جبهه، دختر تو بیمارستان، مادر تو اردوگاه... تف!

- به اون صدام نامرد بگو که جنگ را شروع کرد

- نوکر آمریکاست!

- سگ آمریکاست!

رادیو، بعد از خبرهای جنگی و اعلامیه های ستاد مشترک و سپاه پاسداران، از محتکرین حرف می زند. از کسانی که انبارهاشان مصادره شده است و به قیمت عادلانه در اختیار مردم قرار گرفته است. از کسانی که جریمه شده اند و حد شرعی در موردشان اجرا شده است. دست دراز می کنم و پیچ رادیو را می بندم. این روزها مردم درباره کل شعبان خیلی حرف می زنند - مردم کشته دادن و انقلاب کردن که کل شعبان روز بروز شکمش گنده تر بشه!

- یه انبار بزرگ پودر لبامشونی داره اما وقتی یه بسته میخوای میگه دو روز دیگه بیا تا برات جور کنم و بعدش م سه - چهار برابر قیمت پولشو میگیره!

- مایع ظرفشویی همینطور

- ما که با «خاک مکینه»^۱ ظرفامونو میشوریم

بتولی، گاه به گاه، تو قهوه خانه، تو میدان، اینجا و آنجا، همه اسرار پدر را فاش می کند

- بابا گفته جنگ که تموم شد خانه را میفروشیم و دبرو که رفتی!

- بتولی بابا دیگه چی گفته؟

بتولی با چشم و ابروهای بهم پیوسته بازی می کند و حرف می زند

- دیگه گفته اون یکی انبارمون هنوز پره. دیگه گفته این یکی انبارمون هنوز نصفه نیمه نشده.

۱. خاک مکینه: خاک سورمه ماندنی است که با سبوس گندم قاطبی است و مردم تهیدست جنوب شهر برای شستن ظرفها از آن استفاده می کنند و گاهی نیز، بجای خاک مکینه، خاک اجر مورد استفاده قرار می گیرد.

— دیگه چی بتولی؟

— دیگه جونم بگم که خیلی چیزا

— مثلاً چه چیزا؟

— مثلاً لیلی هر روز قهر ور میچسونه و با ننه دعوا مرافعه میکنه. هر روز میگه دیگه من مردم آخه. همه فامیلا رفتن آخه. سهیلا دستش ترکش خورده. خونه عمو رمضان توپ خورده. اگه ما بمونیم کشته میشیم اما بابا محل سگش نمیداره. عوضش ننه هر شب منو ناز میکنه. اون مرغ زرده و خروم قرمزه را هم داده به من که باشون عروس و دوماد بازی کنم. هر شب لباس خوشگل تنشون میکنم و میفرستمشون تو حجله.

لیلی هر شب اوقات کل شعبان و سروجان را گه مرغی میکنه

— ننه منو کشتین دیگه!... آخه پس کی از ئی خراب شده میریم؟

— آروم باش ننه جون. دیگه چیزیش نمونده. هجده روز دیگه!

لیلی، شام نمی خورد. قهر می کند و بدویراه می گوید. کل شعبان فریاد می کشد. سروجان لیلی را آرام می کند

— طاقت داشته باش ننه جون، بهت گفتم که. هفده روز دیگه... تو که بچه

نیستی!

بتولی جای را قورت می دهد. لبان سرخش را با تک زبان می لیسد. با

ابروهای پرپشتش بازی می کند و حرف می زند.

— چن روز دیگه مانده بتولی

— دیشب ننه میگفت سیزده روز دیگه

— بابا هم همینو گفت؟

بتولی می زند زیر خنده و می گوید

— نه!... بابا گفت سیزده روز و یه ماه دیگه!

چشمانم گرم شده است. دارم به خواب می روم. صدای بتولی تو گوشم

است. انگار که می گوید آن یکی انبارمان هنوز خالی نشده است و انگار که...

ناگهان سروصدا می شنوم. چشمانم را باز می کنم. صداها هر لحظه اوج

می گیرد. خواب از سرم می پرد. سیگاری می گیرانم و لب تخت می نشینم و به

سروصداها گوش می دهم. چیزی حالی ام نمی شود. فریادها خیلی درهم

است. بلند می شوم. شلوارم را به پا می کنم و از خانه می زنم بیرون.

مقابل دکان و خانه کل شعبان شلوغ است. کسی تو قهوه خانه نیست.

لنگه های در دکان ناپلئون بسته است. می روم به طرف دکان کل شعبان. همه

مردم محل و عده زیادی از محله های دیگر هجوم برده اند به دکان کل شعبان و

دارند غارتش می‌کنند. مردم، مثل مور و ملخ تو میدان، تو دهانه و درازای خیابانهای کارون و مرکز شورای محل، بسته‌ها را و جعبه‌ها را و کیشه‌ها را رو دوش گرفته‌اند و دور می‌شوند. وقتی می‌رسم که مردم، مغازه را و انبار کل شعبان را خالی کرده‌اند. زن محمد میکانیک بعد از من از خانه می‌زند بیرون. وقتی که از خانه می‌آمدم بیرون، ننه‌باران و عادل نبودند. مهدی پاپتی، رستم افندی و ناپلئون ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. مردم از در مغازه هجوم برده‌اند تو خانه، در خانه و انبار را شکسته‌اند، قفسه‌ها را بهم ریخته‌اند و همه چیز را برده‌اند. ده پانزده نفری هنوز تو خانه و تو دکان کل شعبان، توهم می‌لولند

- حقش بود!

- مردم بیچاره شدن!

- مردم گرسنه!

- مردم بیکار!

- ئی جا... چشاشو روهم گذاشته بود و هل میداد!

- از اینم بدتر حقه!

- کمیته باید زندانی‌ش کنه!

غرابه‌های سرکه، تو حیاط شکسته است و بوی سرکه همه جا را پر کرده است. پودر لباسشویی، برنج، روغن، حبوبات، ادویه، آرد، شیره خرما، گندم و جو، همه قاطی هم رو زمین پخش شده است. سروجان، زن کل شعبان، بس که خودش را زده است نیمه‌جان، پای دیوار افتاده است و نفرین و ناله می‌کند. صدای سروجان گرفته است. موی سرش پریشان است و گونه‌هایش را خراش داده است. لیلی، دختر کوچک کل شعبان، انگار که ترسیده باشد، گوشه حیاط کز کرده است و لام تا کام نمی‌گوید. دستها را رو سینه گره کرده است و جای خودش می‌لرزد. مرغ زرد بتولی پریده است رو هره بام. بتولی، مرغ و خروس را با دم قیچی زینت کرده است. دو بند انگشت تور سفید، رو سر مرغ چیده است و رشته‌های تور قرمز به دمش گره خورده است و سینه‌بند اطلس سبزرنگی به سینه‌اش آویزان است و حالا، رو هره بام بال‌بال می‌کند. خروس، کمی دورتر از مرغ زرد، سینه‌اش را جلو داده است. به گردن خروس، پاپیون سفیدی بسته شده است. بقیه مرغها، اینجا و آنجا، رو شاخه‌های درخت کنار وسط خانه و لب بام نشسته‌اند. وقتی که می‌رسم، مرد جوانی که چهارشانه است و نا آشنا است، دست می‌اندازد و پس گردن گوسفند پروار کل شعبان را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد. مردی، لوله

تفنگ را گذاشته است زیر چانه کل شعبان و سرش فریاد می‌کشد
 - حرف بزَن مادر...!... انبارات کجاست؟
 کل شعبان، انگار که قبض روح شده است. چشمان بزرگش رمیده است.
 رنگ از رویش پریده است.
 - حرف بزَن وگرنه آتش می‌کنم!
 مردی که تفنگ دارد به‌نظم آشنا می‌آید. موی بلوطی بلند و پرچین و
 شکنش رو شانه‌اش ریخته است. سیل زرد و بزرگش، دهانش را پوشانده
 است. چهارشانه و میانه قامت است. بیشتر، چشمان مرد، برایم آشناست.
 انگار که مویش و سیلش، ره بر این آشنایی می‌بندد.
 - حرف بزَن مادر...! پولات کجاست؟
 صدای کل شعبان خفه و گریه‌آلود است
 - به خاک سیاه نشاندینم... دیگه از جونم چی می‌خواین؟
 مرد، لوله تفنگ را به گلولی کل شعبان فشار می‌دهد
 - بگو والا میکشمت!
 - به پیر... به پیغمبر، همینا بود که...
 - اروای عمه‌ت تو گفتم و منم باور کردم
 - به سیدالشهدا دیگه چیزی ندارم
 صدای چند نفر درهم می‌شود
 - دروغ میگه!
 - بازم داره!
 - ... میدونم که داره
 - ... مته سگ دروغ میگه!
 بتولی رفته است روبام که مرغ زرد را بگیرد
 - ... دها انبار بیشتر داره
 یکهو بتولی - که انگار گوشش به حرفها بوده است - از بالای هره بام سر
 می‌کشد و بلند می‌گوید
 - نه... دها نداریم. بابا خودش گفته که دوتا داریم!
 بعد، کیش‌کیش می‌کند و به طرف مرغ می‌رود.
 دکان کل شعبان بهم ریخته است. ترازو و سنگهای ترازو ولو شده است
 وسط دکان. مردم، تمام قفسه‌ها را جارو کرده‌اند. جعبه‌های مقوایی پاره شده،
 سبدها و لاوکه‌های خالی، وسط حیاط روهم کُوت شده است. مرغ، قدقدکنان
 از لب بام جست می‌زند رو شاخه درخت کنار. زن کل شعبان، همینطور که کنار

دیوار افتاده است و انگار که نای تکان خوردن ندارد، زبان گرفته است
 - الهی که همه‌ش درد و مرض بشه و بیفته به جون خودتون و زن و
 بچه‌هاتون... الهی که خیر و خوشی نبینن. همه عمرمون زحمت کشیدیم و
 صنار - سه‌شای جمع کردیم... شهر بی صاحب شده...

صدای مردی که روی پله‌های دکان ایستاده است بلند می‌شود
 - بی صاحب شده که ساعت به ساعت جنساتونو گرون میکنن. همین
 دیگه، بی صاحب شده!

سر لوله تفنگ زیر چانه کل شعبان فشرده می‌شود
 - به خدا اگر نگی انبارا و پولات کجامت، همین الان تمومت میکنم!
 چند نفری از در دکان و از در خانه می‌آیند تو حیاط. دست و پرشان
 خاکی و لباسشان آشفته است. انگار برای بار دوم آمده‌اند که اگر چیزی
 به دستشان برسد ببرند.

صدای کل شعبان تو گلو غلت می‌خورد
 - خدا شناسا... از زندگی ساقطم کردین دیگه چی می‌خوانن؟... دست از
 سرم بردارین!

چشمم می‌افتد به امیر سلیمان که تو دهانه دالان خانه، دور از مردم
 دستهایش را به کمرش زده است و زیر لب با خودش چیزهایی می‌گوید
 درهای هر پنج اتاق خانه کل شعبان باز است. کسی به وسایل خانه دست
 نزده است. همه چیز سر جایش است. لیلی، حق‌قنن، سر می‌خورد و
 می‌رود تو اتاق و در را می‌بندد. بتولی از پله‌های بام می‌آید پائین و تلاش
 می‌کند که از درخت بالا برود. یکهو سروجان از جا کنده می‌شود، هجوم
 می‌برد و گیس بافته بتولی را می‌گیرد و با گلمشت می‌گذارد پس قفاش و
 سرش فریاد می‌کشد

- خیر آجون ندیده بیا برو مرده مرگت یه گوشه بترگ!
 سروجان، انگار که می‌خواهد دق دلش را سر بتولی خالی کند. اشک رو
 گونه‌های سرخ و پرگوشت سروجان شیار بسته است و خشک شده است.
 همچنان که گیس بتولی را تو چنگ دارد می‌کشدش بطرف اتاق. فریاد بتولی
 بلند می‌شود

- ننه ولم کن!... ولم کن می‌خوام عروس خانم را بگیرم
 - عروس خانم سرت را بخوره ذلیل مرده!
 بتولی جیغ می‌کشد
 - اگر ولم نکنی می‌گم که پولا را کجا قایم کردی

مرد تفنگ بدست یکهو برمی گردد به طرف بتولی. نگاه مرد تفنگ بدست این بار خیلی آشنا به نظر می آید.

سروجان بتولی را هل می دهد تو اتاق و در را می بندد. بتولی با مشت به در می کوبد. مرد تفنگ بدست، کل شعبان را رها می کند و سنگین، قدم برمی دارد به طرف اتاق. کل شعبان، یکهو، انگار که از قفس رها شده باشد، از میان جمعیت جست می زند تو دکان و همچنان که فریاد می کشد از دکان می راند تو خیابان

— آی بدادم برسین... غارتم کردن... زن و بچه‌م را کشتن. آی خدا، آی کمیته، آی انقلاب!

مرد تفنگ بدست، سروجان را از سر راه خود کنار می زند
— برو کنار بینم!

سروجان، چشمانش به لوله تفنگ سکه می کند و بی هیچ کلامی، آرام به عقب می نشیند. مرد با قنداق تفنگ می کوبد به در. لنگه‌های در از هم باز می شود. بتولی هجوم می آورد که از اتاق بزند بیرون. مرد، سر راهش را می گیرد

— پولاکجاست؟

یکهو همه چیز به یاد می آید. چهره فریدون باجگیر، از زیر سبیل و موی بلوطی و بلند مرد تفنگ بدست بیرون می زند

— فریدون باجگیر؟... سه تا قمارخانه داره!

— کجای کاری؟... تازگی یه می فروشی م واکرده

— رو مهین زاغی م چنگ انداخته

— اون خانم...؟!؟

— هم... میرسه، هم باجشو میگیره

— عجب جانوری شده ئی فریدون!

یکهو سروصداها توهم می پیچد

— پاسدار...

— پاسدار اومد...

فریدون باجگیر، یکهو برمی گردد و عقب می نشیند به طرف دکان. ننه باران، عادل و جوان بلندبالای دیگر که سیه چرده است و هر سه تاشان تفنگ بدست دارند، از دالان می آیند تو خانه. فریدون باجگیر، از دکان جست

می‌زند تو میدان و فلنگ را می‌بندد و ناپدید می‌شود.
 پاسدار بلندبالا، از لابلای مردمی که به تماشا ایستاده‌اند راه را باز
 می‌کند و جلو می‌آید و فریاد می‌کشد
 - اینجا چه خبره؟
 سروجان زبان می‌گیرد
 - حالا دیگه هیچ خبری نیست. دار و ندارمونو بردن. به نون شب
 محتاجمون کردن...

بتولی تند می‌رود به طرف پله‌های بام. ننه‌باران و عادل، از پشت سر
 پاسدار بلندبالا جلو می‌کشند. مردم، آرام آرام عقب می‌نشینند. بتولی از رو بام
 با چوب نازک و بلندی، مرغ زرد را از رو شاخه‌های درخت کنار می‌راند.
 سروجان دوباره به صورت خود چنگ می‌اندازد
 - ... حالا دیگه هیچی برادر...

خروس، سینه‌اش را جلو می‌دهد و پرپر می‌کند و می‌خواند. صدای
 سروجان گرفته است
 - ... به خاک سیاه نشوندمون... یه عمر زحمت کشیدیم که سرانه پیری
 آسایش داشته باشیم...

بتولی با چوب مرغ را می‌تاراند
 - ... کیش‌کیش... ذلیل مرده کیش...
 صدای سروجان گریه‌آلود است
 - ... خاک خونه‌مونو هم به تو بره بردن... غار تمون کردن...
 بوی سرکه همه جا را پر کرده است. کف حیاط چسبناک است. آفتاب از
 دیوار کشیده است بالا.

چندتائی از مردم که مانده‌اند سکوت کرده‌اند. خلیها، آهسته پس
 کشیده‌اند و رفته‌اند. امیر سلیمان، همچنان دستها را به کمر زده است و تو
 دهانه دالان ایستاده است و لام تا کام نمی‌گوید. ننه‌باران، رو در روی سروجان
 می‌ایستد.

- گرون‌فروشی ئی چیزا را هم داره خواهر...
 سروجان ناله می‌کند
 - کدوم گرون‌فروشی ننه‌باران؟
 - ... خیال میکنی که مردم دیگه طاقت میارن کسی بهشون زور بگه؟
 سروجان - انگار که شقیقه‌هایش درد گرفته باشد - با دو کف دست سر
 را می‌گیرد و مثل پاندول به چپ و راست حرکت می‌کند و با صدائی خفه

می‌گوید

— نئی چه انقلابیه؟... او همه رفتیم راهپیمائی که...

فریاد عادل می‌ترکد

— انقلاب همینکه که می‌بینی!... انقلاب نکردیم که تو گرون بفروشی.

انقلاب کردیم که گردن گرون فروش را خرد کنیم!

سروجان حرفش را می‌خورد و بی‌تکان — انگار که جا خورده باشد —
خیره به عادل نگاه می‌کند.

ننه باران رو در روی سروجان می‌ایستد

— کیا بودن که غارتون کردن؟

سروجان که از نهیب عادل جا خورده است، به خود می‌آید. بنا می‌کند به

گشتن به دور خودش و جمع کردن خرت و پرت‌های باقی مانده و بی‌اینکه حرف
مشخصی بگوید زنجموره می‌کند.

ننه باران، موی سر را تو روسری جمع کرده است. این بار شلوار نظامی

پوشیده است و پیراهن پشمی آستین‌بلندی به تن کرده است. ننه باران تفنگ را

تکان می‌دهد و باز می‌پرسد

— ها... نگفتی کیا بودن!

سروجان، همینطور که دور خودش می‌گردد با صدائی گرفته می‌گوید

— حالا دیگه چه فرقی میکنه؟... خیال میکردم که کمیته به دردمان

میرسه.

مرغ از چوب بتولی پرپر می‌کند و می‌افتد تو حیاط. بتولی شتاب‌زده از

پله‌ها می‌آید پائین

— صبر کن عروس خانم!... صبر کن!

کل شعبان با حاج افتخار، رئیس کمیته مسجد برمی‌گردد. بتولی از لابلای

مردم می‌رود بطرف مرغ. مرغ پرپر می‌کند و جست می‌زند تو دکان. بتولی

به دنبالش کشیده می‌شود. حاج افتخار خیس عرق است. رنگش تیره شده

است. تک و توکی از مردم که مانده بودند با دیدن حاج افتخار، پس می‌کشند و

تو دالان خانه ناپیدا می‌شوند. صدای کل شعبان در می‌آید

— بفرما!...

بتولی برمی‌گردد تو حیاط. مرغ را دو دستی روی سینه می‌فشارد. صدای

کل شعبان از حلقوم می‌زند بیرون

— بفرما... تو حکومت انقلابی بین چه بلائی بستم آوردن!

صدای بتولی بلند می‌شود

- تقصیر خودته بابا!... چقد منو لیلی بهت گفتیم از ئی خرابشده بریم؟!
 صدای سروجان می ترکد
 - خفه خون بگیر ذلیل مرده!
 حاج افتخار رو می کند به پاسدار سیه چرده و بلندبالا
 - کیا بودن؟... کیا این کارو کردن؟
 پاسدار می گوید
 - نمیدونم. وقتی ما رسیدیم همه چیز تموم شده بود
 کل شعبان انگار با خودش است
 - هی راه پیمائی، هی شعار مرگ بر شاه، اینم مزدمون... ای کاش...
 عادل نمی گذارد حرف کل شعبان تمام شود
 - اگر حرف مفت بزنی با ئی تفنگ...
 حاج افتخار دستش را پیش می آورد، لوله تفنگ عادل را پس می زند و
 حرفش را می برد
 - آروم باش عادل. صبر کن بینم چیه...
 کل شعبان می رود تو حرف حاج افتخار
 - میبینی حاج آقا؟... میبینی؟... غار تمون کردن یه چیزی بدهکاریم!
 عادل دندان روهم می فشارد و از لای دندانها می غرد
 - لااله الا الله!
 کل شعبان از کوره درمی رود
 - آخه مگه من چی گفتم جوان؟... مگه دروغ گفتم که زار و زندگی م را رو
 انقلاب گذاشتم؟... مگه ئی حرف مفتی که شب و روزم را تو راه پیمائی
 گذروندم... آخه ئی چه انقلابیه که...
 دوباره عادل هجوم می آورد
 - به خدا همی الان آتیش میزنم!
 حاج افتخار جلو عادل را می گیرد و صدایش بلند می شود
 - گفتم آروم باش عادل!
 عادل، دلخور عقب می کشد و خصمانه به کل شعبان نگاه می کند. حاج
 افتخار برمی گردد به طرف کل شعبان
 - می شناسی کیا بودن...
 کل شعبان حرف حاج افتخار را می برد
 - همه را می شناسم. یکی یکیشونو می شناسم!
 - مردم همین محل بودن؟

— هم مردم همین محل بودن و هم مردم جاهانی دیگه. همه را میشناسم. اون مرد تفنگ بدست را هم میشناسم. به خاک میاه نشوندنم... حاج آقا حالا...

— مرد تفنگ بدست؟

رو می کند به پاسدار بلندبالا

— تفنگ بدست دیگه کیه؟

— ما وقتی رسیدیم کسی ندیدیم

صدای کل شعبان می رود بالا و دستهایش تکان می خورد

— ندیدی؟... لابد دروغ میگم؟... لابد نمی یکی را هم دروغ میگم؟... همه

دیدن که چطور تفنگشو گذاشته بود زیر چانه م... لابد بازم عادل خان میگه...

حاج افتخار ساکتش می کند

— یه کم مهلت بده مرد. صبر کن بینم کی بوده که...

— مهلت بدم؟... از هستی ساقط شدم مهلت بدم؟... شما جواب طلبکارا

را میدین؟ شما...

فریاد حاج افتخار متفجر می شود

— گفتم ساکت!

کل شعبان یکه می خورد و ساکت می شود. سروجان، اشکریزان، از

حرکت باز می ماند و رو می کند به شوهر و مستأصل می گوید

— ساکت باش مرد. جواب طلبکارا را انقلاب میده... ساکت باش!

حاج افتخار سر بر می گرداند به طرف سروجان و خیره نگاهش می کند،

اما چیزی نمی گوید. صدای اذان مغرب از بلندگوی مسجد بلند می شود. حاج

افتخار از کل شعبان می پرسد

— نگفتی که مرد تفنگ بدست کی بود

امیر سلیمان که تا حالا ساکت در آستانه دالان ایستاده بود، دو قدم جلو

می کشد و به حرف می آید

— من میشناسمش حاج آقا

حاج افتخار بر می گردد به طرف امیر سلیمان

— تو...

— بله من!

— کی بود؟

— یه چاقو کش. یه لومپن!

حاج افتخار یک لحظه سکوت می کند و بعد، با اشاره به امیر سلیمان و

کل شعبان، راه می افتد و می گوید

— بریم مجد تا تحقیق کنیم!



با صدای انفجار از خواب پریدم. کورمال کورمال، از تو تاقچه بالای سرم، کبریت را پیدا کردم. سیگاری آتش زدم و به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه به پنج مانده بود. رو تخت چنک زدم و تو تاریکی سیگار دود کردم. هوا قدری سرد بود. پتو را کشیدم رو شانه‌هایم و چانه را گذاشتم رو زانوهایم. صدای انفجار، پی در پی به گوش می‌رسید. گاهی آنقدر نزدیک بود که از سقف حصیری اتاق، خاک می‌ریخت. دل تو دلم نبود. سقف آنقدر سست و پیزری است که اگر گلوله تو حیاط هم بیفتد، فرو می‌ریزد. فکر کردم بلند شوم و از خانه بزنم بیرون و بروم تو یکی از پناهگاه‌هایی که تو خیابانها ساخته شده است تا آرام شود. سیگارم را با دو پک چارواداری تمام کردم و بلند شدم. اما هنوز شلوارم را بپا نکرده بودم که موج انفجار لته‌های پنجره را لرزاند و سرجا میخکوبم کرد. در مانده بودم که چه کنم. فکر کردم بنشینم کنار دیوار که اگر سقف پائین بیاید و یا دیوار خراب شود، شاید بیخ دیوار به صورت پناهگاهی محفوظ باشد. صدای محمدمیکانیک را می‌شنوم

— بیداری؟

رفتم به طرف در و لنگه در را باز کردم

— بیدارم

— پیام پیشت؟

— نه. پیش بچه‌ها باش

— پس تو بیا

— اگر لازم شد میام

محمدمیکانیک، لای پنجره اتاق را باز کرده است. می‌گوید

— ئی آخری انگار که خیلی نزدیک بود

صدای گریه امید — پسر محمدمیکانیک — بلند شد. محمدمیکانیک،

لنگه‌های پنجره را بست. چند لحظه ساکت شد و باز، دوباره صدای انفجار کلافه‌ام کرد. سیگار دیگری گیراندم و پتو را انداختم بیخ دیوار و نشستم. هوا سرد بود اما پشانی‌ام عرق کرده بود. فکر کردم که با محمدمیکانیک و ننه باران حرف بزنم تا اگر قبول کنند، تو خانه پناهگاهی درست کنیم برای اینطور وقتها. سقف اتاق و دیوارهایش حتی طاقت موج انفجار را ندارند. درست کردن پناهگاه کار نصف روز است. فوقش یک روز. زمین را گود

می‌کنیم. رویش سلیر می‌اندازیم، رو سلیرها را کیسه شن می‌چینیم. همینقد که برای پنج - شش نفر جای نشستن باشد کافی است.

چیزی به ساعت ده نمانده است که آتشبارهای دشمن ساکت می‌شوند. حالا صدای توپخانه خودی است که انگار دشمن را زیر آتش گرفته است. آژیر آمبولانس و زنگ پی‌درپی ماشینهای آتش‌نشانی، از دور و نزدیک شنیده می‌شود. انگار که مواضع توپهای دشمن را درهم کوبیده‌اند. از ساعت پنج بامداد، از وقتی که کوبیدن شهر آغاز شد، تو تب و تاب بوده‌ام. بس که سیگار کشیده‌ام دهانم مثل زهرمار است. بدجوری ضعف دارم. به آدمهائی می‌مانم که بیماری سختی را پشت سر گذاشته باشند و حالا دوره نقاهت را می‌گذرانند.

بلند می‌شوم و از خانه می‌زنم بیرون که تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی صبحانه بخورم. مهدی، رو نیمکت چنک زده است. تک و توکی از خانه‌ها بیرون آمده‌اند. عادل، از خیابان شورای محل می‌آید تو میدان. تفنگ بدست دارد و فانسقه بسته است. لابد شب، تو مرکز شورا خوابیده است. امیر سلیمان، تازه صندلی‌اش را و میزش را آورده است بیرون. سیگاری آتش می‌زند و آسمان را نگاه می‌کند. نگاه کردنش به کشاورزی می‌ماند که مزرعه‌اش از بی‌آبی له‌له بزند و با سماجت و ناامیدی، تمام آسمان را بدنبال لکه‌های ابر بگردد. امیر سلیمان، همینطور که چشمش به آسمان است و سیگار لای لبش دود می‌کند، تاتی‌کنان می‌رود تو خانه که تنگ آب را و تخته نرد را بیاورد. آفتاب زهری ندارد. در دکان کل شعبان باز است اما از صف مشتریها خبری نیست.

— مش مهدی سلام

مهدی پاپتی از رو نیمکت بلند می‌شود

— سلام...

و دلخور ادامه می‌دهد

— ... امروز نامرد، بدجوری کوبیدن!

— مگه هر روز خوب جوری میکوبن مش مهدی؟

میرزا علی و فاضل، هر دو از خانه می‌زنند بیرون. فاضل، دور گردن چپه

بسته است. چشمان میرزا علی پف کرده است و سرخی می‌زند. هیچکدامشان جرئت نکرده است که برود اداره.

مهدی پاپتی رو قوری آب می‌گیرد، بهش می‌گویم

— نان پیری چیزی داری مش مهدی؟
 چیه را از دور گردن باز می‌کند و به دور سر می‌بندد و می‌گوید
 — پیر که نه!... اما از دیشب یه تکه نون دارم اگر بخوری
 — همینش م‌غنیمته!
 کل شعبان و زنش، هر دو ناخوش شده‌اند. تنها فردای روزی که مردم
 غارتشان کردن، دکان را بستند و دوباره، روز بعد، دکان را باز کردند
 — کل شعبان، حالا بائی وضع چیکار میکنی؟
 دکان کل شعبان از رونق افتاده است. چیز دندانگیری تو دکان پیدا
 نمی‌شود.

— چیکار میتونم بکنم برادر...
 دماغش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد
 — ... من که کاروکاسبی دیگه بلد نیسم. باید برم یه مشت قرض و قوله
 بکنم و جنس دکان را جور کنم.
 سروجان حال راه رفتن ندارد. گلویش چرک کرده است. اما با این حال،
 از صبح علی‌الطلوع تا اذان مغرب، تو دکان جان می‌کند تا قفسه‌های شکست
 و بست خورده را دوباره سرهم کند.
 — ببین چه به روز و روزگار مون آوردن! خدا ذلیلتون کنه. الهی که به زمین
 گرم بخورین. به خون علی‌اصغر حسین که از گлотون پائین نره!...
 مثل بام‌غلطان، از دکان به خانه و از خانه به دکان غلت می‌زند. کار می‌کند
 و غر می‌زند

— ... خیر ندیده‌ها جنسارو بردین دیگه چرا قفسه‌ها را داغون کردین؟...
 چرا پیشخوان دکان را شکستین؟... چرا ترازو را ناقص کردین؟... چرا تیغه
 پشت دکان را رمبوندین^۱

گلوی سروجان چرک کرده است. گونه‌هایش — که همیشه سرخی می‌زد
 — زرد شده است. چشمانش به آدمهای تبار می‌ماند. کل شعبان، شال پشمی
 به کمر بسته است. شقیقه‌هایش انگار که سفیدتر شده است. موی سرش
 آشفته است. انگار که از وقت اصلاح سرش گذشته است. خمیده راه می‌رود
 و جان کردی می‌کند

— کل شعبان، کمیته برات چکار کرد؟
 دستش را به پهلوش می‌گذارد، کمرش را با احتیاط راست می‌کند و با
 لحنی که رنگ دلزدگی از همه چیز دارد می‌گوید

— هیچی برادر. تاج گل به سرم زد
 — یعنی چی کل شعبان تاج گل به سرت زد؟
 آه می کشد. حلب شیرۀ خرما را بغل می کند و با جان کندن از ته مغازه
 می آورد و می گذارد رو پیشخوان و نفس تازه می کند و باز می گوید
 — یعنی که ازم تعهد گرفته دیگه گرون فروشی نکنم!...
 می نشیند رو چارپایه و ادامه می دهد
 — ... میگو که بائی کارام شهر و بهم میزنم و مردم را تحریک میکنم...
 نصف سیگاری می زند رو چوب سیگار و سرش را به چپ و راست
 می گرداند و زیر لب می گوید
 — تحریک!...

— اما کل شعبان، چرا شال پشمی به کمرت بستهئی
 به سیگار پک می زند و می گوید
 — تو هم بودی، حالا حالاها کمر راست نمیکردی!
 و بعد، انگار که با خودش باشد، ادامه می دهد
 — ... های... چه زحمتهائی که برا انقلاب نکشیدیم!... چه
 شب نخوابی ها!... صدبار بیشتر اعلامیه آقا را دادم به لیلی که بیره بده به
 عمور مضان. صدبار بیشتر رفتم راهپیمائی... تو همی سی متری... تو همی
 نادری... کاش قلم پام میشکست!... خدا میدونه که برا بحث کردن چقدر
 حنجره پاره کردم!...
 — بحث!؟

چشمان بزرگش، گشاد می شود و سر می جنباند
 — بله بحث!
 — بحث باکی کل شعبان
 به سیگارش پک می زند. دود به چشمانش می نشیند. مژه هایش را بهم
 می زند

— بائی کومونیستا... بائی خدا شناسا!
 — کمونیستها کل شعبان؟
 — چه میدونم!... همی بلشویکا که میخوان زن آدم را اشتراکی کنن!...
 کاش دهنم خوره گرفته بود. کاش حناق گرفته بودم!...
 از رو چارپایه بلند می شود
 — بیا!... حالا نیگا کن. از بلشویکی بدتر شده! چه زن آدم را بیرن چه
 مالش را!... کاش قلم پات میشکست کل شعبان!... خرد میشد و تو راهپیمائی

نمیرفتی!

به گونه سیگار پک می‌زند و همراه دود که از دهانش بیرون می‌آید می‌گوید

.... حالا که همه انقلابی شدن!... اونوقتها که ما شعار میدادیم این آقایونا که حالا کاسه از آتش داغتر شدن تو هفتتا سولاخ قایم شده بودن!... تف!

مهدی پاپتی، نان بیات را و لیوان جای شیرین رنگ‌پریده را می‌گذارد جلوم. رستم افندی سرفه‌کنان از قهوه‌خانه می‌زند بیرون تا برود سر شیر آب که دست و صورتش را بشوید. روبرویم که می‌رسد می‌ایستد و می‌گوید

— از ساعت پنج تا حالا مثل سگ گر تب گرفته به خودم پیچیدم

— مگه شیره نداری مش‌رستم؟

چنگ می‌اندازد تو ریش تنکش و خرت‌خرت می‌خاراند و می‌گوید

— دارم بابا، دارم... اما آخه ئی گلوله‌ها هر کدومش یک تخود ضرر سیزنه. الهی که خدا ریشه صدام را از زمین بکنه!

گوشه چشمان افندی قی نشسته است. ریش بلند و تنکش خاکستری می‌زند. حرف زدنش با خرخر خلط سینه همراه است. پیراهن پشمی یشمی رنگی پوشیده است که از چرک سیاهی می‌زند. رو پیراهن جلیقه به تن کرده است. همچنان که با سر انگشتان جیبهای جلیقه را می‌کاود، راه می‌افتد بطرف شیر فشاری.

فاضل سیگاری می‌گیراند و با دودش تفتن می‌کند. کامیون یوسف بیعار، میدان را دور می‌زند و می‌راند تو خیابان کميته. میرزا علی جای را از لب استکان می‌مکد و می‌گوید

— اینا ماندن چه کنن؟

افندی که دست و صورتش را شسته است و برگشته است و حالا از تو جعبه فلزی دو حب شیره برمیدارد و به دهان می‌اندازد می‌گوید

— یقین هنوز بارشون کامل نشده!

— بارشون؟

— آخه بابام... اینا تا کامیونشون پر نشه راه نمیفتن

میرزا علی جابجا می‌شود و می‌گوید

— لابد با ظرفیت کامل!

— کامل!

— اما دم دروازه باید جواز داشته باشن

افندی روی نیمکت چنک می‌زند و استکان جای را از دست مهدی

می‌گیرد و می‌گوید

— تو هم چه خوش‌باوری بابام!

فاضل می‌گوید

— جواز؟... خو مگه جواز را کی صادر میکنه؟

میرزا علی می‌گوید

— معلومه. تاجرزاده!

افندی می‌گوید

— حق همه پدراتو بیامرزه!

فاضل می‌گوید

— خودش یه پاپاینکاره‌س... تاجرزاده را میگم!

میرزا علی می‌گوید

— یعنی که...

فاضل می‌رود تو حرفش

— بله. یعنی که...

میرزا علی حرف فاضل را می‌برد

— که چی؟

فاضل پایش را زیر نشیمن جمع می‌کند و شمرده می‌گوید

— ... که هفته قبل حاج سالم رفته خدمت تاجرزاده تا براش جواز خروج

هزارتا رادیوی ماشین صادر کنه اما چنان والزاریاتی برش آورده که مجبور

شده رادیوها را به ربع قیمت به خودش بفروشه!... حالا حالیت شد؟!

— چرا فروخت؟... بائی قیمت چرا فروخت؟

— په چکار کنه؟

— نگه میداشت

افندی می‌آید تو حرف

— مال از جون عزیزتره بابام. نگهداره توپ بخوره و آتیش بگیره؟... ربع

قیمت ربع قیمته!

یکهو شایع می‌شود که چند گلوله توپ افتاده است تو کارون و سطح

رودخانه پر شده است ماهی ریز و درشت. مردم، سبد بدست، از خانه‌ها

بیرون می‌زنند و می‌رانند به طرف کارون.

از روزی که گلوله توپ افتاد تو بازار ماهی فروشها و ده - دوازده نفری را

شهید کرد و سی - چهلتنائی را زخمی، بازار ماهی فروشها تعطیل شد. روزها،

گاه‌گذاری بچه‌ها با قلاب ماهیگیری راه می‌افتند و تک و توکی ماهی صید

می‌کنند و چند برابر قیمت می‌فروشند.

ناپلئون از دکانش می‌زند بیرون. چکمه لاستیکی کهنه‌ای بپا کرده است و لنگ رنگ و رورفته‌ای رو دوش انداخته است. ناپلئون گشادگشاد راه می‌رود. کلاه پشمی پرکرکی بسر گذاشته است. افندی صدایش می‌کند
— کجا ناپلئون؟

ناپلئون چند لحظه از رفتن باز می‌ماند. چشمان خاکستری رنگش انگار که تو کاسه‌های خشک چشم سکه کرده‌اند
— کجا؟...

انگار نفس یاری نمی‌کند تا حرف بزند. ادامه می‌دهد
— میرم لب رودخانه. شاید خدا خواست یه «بن‌نی» بگیرم اومد
افندی از لب تخت بلند می‌شود

— یه دقه صبر کن منم پیام
افندی می‌رود تو قهوه‌خانه. شلوارش را بپا می‌کند و لنگش را می‌بندد
دور سر و به مهدی پاپتی می‌گوید
— ماهیتاوه را بشور تا برگردم!
و همراه ناپلئون راه می‌افتد. افندی دستهایش را پشت سر گرفته است و سیگار لای انگشتانش دود می‌کند.

چیزی به ظهر نمانده است. آفتاب کم‌جانی تو میدان پهن شده است. عادل با تفنگش از خیابان مسجد می‌آید بیرون و می‌رود به طرف خانه. جوجه‌های ناپلئون تو میدان پخش شده‌اند. جوجه‌ها، حالا حسابی پر در آورده‌اند و بزرگ شده‌اند. مرغهای ناپلئون، با پنجه خاک حاشیه میدان را پخش می‌کنند. خروس، حاشیه جدول میدان ایستاده است و پف کرده است و انگار که از گرمای آفتاب لذت می‌برد. آسمان صاف است. جایه‌جا، لکه سفید و نازک ابر کف آسمان سر می‌خورد. دو - سه تا مشتری مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند و انگار که با کل شعبان حرف می‌زنند. امیر سلیمان گرفتار خودش است. دستهایش را تکان می‌دهد. تاسها را می‌ریزد تو تخته نرد و سر و ریش را می‌جنباند. صدایش را نمی‌شنوم اما انگار که باز سر خودش فریاد می‌کشد

— نامرد!... بازم که تاس گرفتی؟!

کبوترهای مهدی پاپتی تو قفس غوغو می‌کنند. ماده دم سیاهی کف قفس کپ کرده است و نر حبشی جاننداری که یکدست مثل زغال، سیاه است

دورش می‌گردد. غوغو می‌کند و دمش را مثل جارو پهن می‌کند و رو زمین می‌کشد.

استکان چای را برمی‌دارم و قطره‌قطره می‌مکم و چای شیرین را تو دهان مزه‌مزه می‌کنم. نگاهم به کبوترها است که مهدی پاپتی می‌آید و لب تخت، کنارم چندک می‌زند و می‌گوید

— حالا دیگه کبوترفروشی م صرفی نداره
لک چشم راست مهدی پاپتی سفیدی می‌زند
— چطور مش مهدی؟

— آخه ئی روزا کسی کبوتر نمیخوره. همی شصت - هفتاد کبوتر روزی سه کیلو جو میخورن. همهش خرج. همهش ضرر
یکهو صدای شیون می‌شنوم. سربرمی‌گردانم. صفیه لره است که هراسان می‌آید. صفیه کوتاه است و پرگوشت و پرلک و پیس. چشمان آبچکانش می‌جوشد. گریه تو گلویش گره خورده است
— بابا اسمال ترکش خورده!

مهدی پاپتی جا می‌خورد
— بابا اسمال؟... کجا؟

صفیه لره هق‌هق می‌کند. لبهای چاقش زردی می‌زند. خیس عرق است. پایش برهنه است. مقنعه سفیدی به سر بسته است. قرار ندارد
— رفته بود صحرا علوفه بیاره
رنگ مهدی پاپتی پریده است
— بعد چی؟

— میگن ترکش خورده. بردنش بیمارستان
مهدی می‌رود به طرف قفس کبوترها
— کمک کنین یه دستی به ئی قفس بزنین

بلند می‌شوم. فاضل و میرزا علی کمک می‌کنند. قفس را می‌بریم تو دکان. مهدی چپیه‌اش را به دور گردن می‌اندازد، دمپاینها را پرت می‌کند زیر دستگاه، گیوه‌اش را بپا می‌کند، لنگه‌های در قهوه‌خانه را می‌بندد و با لنگهای بلندش راه می‌افتد

— منم میام مش مهدی
لک سفید چشمش تو چشمخانه جابجا می‌شود
— میای؟... پس یالا به جم

همراهش راه می‌افتم. صفیه هراسان است. حرف زدنش با هق‌هق گریه

درهم می شود

— کجا بریم مش میتی؟

مهدی، همینطور که با گامهای کشیده می راند به طرف خیابان کمیده می گوید

— بیمارستان

صفیه نیمه نفس است

— آخه نمیدونم کدوم بیمارستانه

— پیداش میکنیم

امیر سلیمان برایم دست تکان می دهد

— ظهر خدمت باشیم

— ممنونم

تو مسجد شلوغ است.

چند جوان، چپ و راست، نوار فشنگ حمایل کرده اند و تفنگ بدست گرفته اند و مقابل در مسجد ایستاده اند. جوانها شتابزده به نظر می آیند. انگار که عجله دارند. لباس پاسداری پوشیده اند. جای خودشان پاپا می شوند. یک کامانکار آلوده به گرد و خاک که چادرش را با گل رس لک و پیس کرده اند، جلو مسجد متوقف است. چند جای بدنه کامانکار با گلوله سوراخ سوراخ شده است. از خم خیابان مسجد که می گذریم — نرسیده به چهارراه — آمبولانس سازمان خون با نقش هلال احمر رو بدنه و پرچم هلال احمر که بالای طاقش افراشته است، ایستاده است و دو صف جدا از هم — صف زنان و صف مردان — منتظرند تا نوبتشان برسد که خون بدهند.

صدای آتشبارهای خودی از دور شنیده می شود. تک و توکی، اینجا و آنجا، مغازه ها باز است. صف نانوائی طولانی است. صف نانوائیها همیشه طولانی است. خیابان نادری تعطیل است. روزی که چهارراه نادری — سی متری را و بعد، بیمارستان رازی را و بعد، نبش نادری — حافظ رازدند، اگر تک مغازه ای این طرف و یا آنطرف خیابان باز بود، بسته شد. در پلیتی چند تائی از مغازه ها مثل کرباس از وسط جر خورده است و جابه جا دیوارها و بالاخانه ها فرو ریخته است.

از بیمارستان رازی چیزی دستگیرمان نمی شود

— به پیرمرد ریزه نقش؟

— که ریش جوگندمی داره

— تیر خورده؟

- ترکش خورده!

- امروز؟

- همی به ساعت قبل

- همچو کسی اینجا نداریم

- پس فکر میکنی دکتر...!

- مهلتان نمی دهد که حرفان تمام شود

- سردخانه شماره دو

- سردخانه؟!

چند کامیون نظامی، پشت سرهم از نادری می گذرند و می رانند به طرف

پل. این روزها پل نادری قرق ارتش و سپاه است. سربازها و پاسدارها، سوار

کامیونها، همه مسلح و قاطی هم، دستجمعی سرود می خوانند

«ما مسلح به الله و اکبریم»

«بر صف دشمنان حمله می بریم»

جابه جا، کنار پیاده روها و رو جدول وسط خیابان - که حالا چمنش

خشک شده است و پاسار شده است - دختران و پسران مسلح ایستاده اند.

دختر بلندبالائی که شلوار نظامی بپا دارد و روسری بسته است و دو نوار

فشنگ لخت، چپ و راست حمایل کرده است و فشنگها رو زمینه سپاه

پیراهن پشمی اش نور خورشید را باز می تابند، تفنگش را رو هوا تکان می دهد

و رو به سربازها و پاسدارها - که با کامیون در گذرند - فریاد می کشد

«مرگ - بر - آمریکا»

سر خیابان خسروی، جلو وانتی را که سیمان بار کرده است می گیریم.

وانت نگه می دارد، راننده، انگار که بی خوابی کشیده باشد، چشمانش بسته،

صدایش خفه و رگدار است.

- کجا؟

- میریم شماره دو

راننده سرش را تکان می دهد و کم حوصله می گوید

- سن که اونجا نمیرم برادر. معطم کردین

از کنار وانت عقب می کشیم. راننده دوباره به حرف می آید

- خیلی خب سوارشین. تا فلکه میرمتون

رو کیسه های سیمان سوار می شویم. جوانی که کلت بسته است رو بار

سیمان نشسته است.

- سلام

— سلام. زودتر بپرین بالا معطل نکنین
صفیه لره را بالا می کشیم. چادرش را دور کمر بسته است و گره زده
است. بی تاب می کند چشمان آبچکانش می جوشد. با مقنعه — که سر خورده
است و افتاده است دور گودنش — چشمانش را و گونه هایش را پاک می کند.

مهدی پاپتی می پرسد

— سیمان را کجا میبرین؟

جوانی که کلت بسته است می گوید

— جبهه حمیدیه. برا پناهگاه. استحکامات

— با همی دهتا کیسه؟!

— هر واتی که دهتا کیسه ببره تا شب میشه هزارتا

سوارها صندوق عقبشان را پر می کنند. کامیونها از ظرفیشان بیشتر بار
می زنند. گاریهای اسبی بارشان را به انبار ستاد عملیات تحویل می دهند
— هرکس به قدر همتش و قدرتش کمک میکنه.

مهدی سیگاری می گیراند. صورتش انگار تکیده تر و کشیده تر شده
است. دهانش نیمه باز است. لبانش خشکی می زند. لک سفید چشم راستش
گاهی جای خود می لغزد. باد به گوشه چپه اش که روی شانه اش رها شده
است بازی می کند. تو فلکه پیاده می شویم. ساختمانهای ضلع شرقی میدان
روهم ریخته است. پیشخوان دراز بانک سوخته است. گلهای، سبزه ها و
درختان زیتنی فلکه جابه جا سوخته است و جدول بندی میان میدان خراب
شده است.

وانت بار می راند به طرف پل سفید. انگار که تا بیمارستان شماره دو باید
پیاده برویم. تاکسیهایی که گاه به گاه می گذرند، مسافران را مثل دانه های خرما
بغل همدیگر چیده اند و زیر بار سنگین ناله می کنند.

راه می افتم به طرف بیمارستان. خیابان خلوت است. کمی بالاتر از باغ
ملی، گاری دو اسبه ای سر می رسد

— کجا؟

سورچی، مهاری را می کشد

— خز علیه!

کف گاری چند کیسه آرد چیده شده است. سوار می شویم. آمبولانسها
آزیرکشان از کنارمان می گذرند

— نی کیسه های آرد مال کیه برادر؟

سبیل تنک گاریچی از دو طرف دهانش فرو ریخته است

— مال جنگ زده ها

— جنگ زده ها؟... کجا؟

— برای عده از خر مشهریها، پشت خزعلیه چادر زدن

— پشت خزعلیه؟

— آره

— اونجام که دم توبه

شلاق گاریچی تکان می خورد

— هو... هس... حیوون!...

نگاهش بر می گردد بطرفم و ادامه می دهد

—... میگویند موقته

صدای طیاره می آید. آسمان را نگاه می کنم. هواپیماهای خودی مثل تیر

شهاب می گذرند و دور می شوند. رادیوی گاریچی که به دیواره گاری آویزان

است، سرود انقلابی پخش می کند. صفیه لره آرام اشک می ریزد. مهدی

نگاهش می کند. لک سفید چشم مهدی تو گودی خشک چشمخانه بازی

می کند. مهدی پاپتی، سیگاری دیگر می گیراند و انگار با خودش باشد

می گوید

— گریه نکن صفیه... اینشاالله طوری نشده!

صفیه میان سکسکه می گوید

— حسن توره لت و پار شده بود!...

حسن توره، ورزاو پوزه باریکی است که همراه بابا اسمال بوده است.

صفیه دماغش را بالا می کشد و ادامه می دهد

—... قیمه قیمه شده بود

چشمان مهدی گشاد می شود

— مگر تو بودی که ترکش خورد؟... تو گفتی که...

— نه!... من بعد رسیدم. خیرم کردن. وقتی که رسیدم بابا را برده بودن

گاریچی به حرف می آید

— کسی از تون کشته شده؟

صفیه گریه می کند. مهدی سر تکان می دهد. گاریچی می گوید

— خدا رحمتش کنه!

مهدی نشسته است رو کیسه های آرد و پاهایش را آویزان کرده است.

صفیه وسط نشسته است. چینه های چهره گاریچی توهم می رود و آرام می گوید

— پرپر و زایه خانواده آبادانی همه باهم کشته شدن...

مهارى را آزاد گذاشته است. سر برگردانده است و نگاهمان مى کند و حرف مى زند

— ... تنها يه پيرمرد از شون زنده مانده بود. از آبادان آمده بودن. تازه رسيده بودن اهواز...

شلاق را مى گرداند و آرام کفل اسبها را مى نوازد

— ... هى... هش!... با ماشين... هش حيون!... سر نيش خسروى. نزديک پل نادري. ماشينشون توپ خورده بود. همه شهيد شدن الا يه پيرمرد. ششتاشون کشته شدند. يه پيره زن، يه زن جوان، يه مرد جوان با سه تا بچه... تنها پيرمرد زنده مانده بود که نميدونى چه حالى داشت... هى، هش!... کشته شده بود بهترش بود...

از دوردستها صدای رگبار کالبر پنجاه و صدای تک تير توپهاى ضد هوائى به گوش مى رسد.

مقابل بیمارستان شلوغ است. تو محوطه، آدمها توهم وول مى خورند. سروصداها توهم پیچیده است. مقابل سردخانه، شيون و زاری درهم شده است. زنى که تمام صورت خود را با ناخن خراش داده است، غش مى کند و دو جوان، رو دست بلندش مى کنند و تند مى رانند به طرف چمن وسط بیمارستان. خيلها سياه پوشيده اند. اين روزها، تو اهواز، کمتر خانواده اى پيدا مى شود که عزادار نباشد. زنها بيتابى مى کنند. گريه بچه ها قاطى سروصداها شده است. دکتر شيدا را پيدا مى کنم. خسته است. نای حرف زدن ندارد اما لبخند از لبش قطع نمى شود. به حرفها گوش مى دهد و ته بیمارستان را نگاه مى کند. بعد، خميازه مى کشد و مى گويد

— گفتى کى؟

— بابا اسمال

— بابا اسمال؟ نميشناسمش!

— منم خيلى وقت نيست که باهاش آشنا شدم

تو بلندگو صدايش مى کنند.

«دکتر شيدا، بخش جراحى... آقای دکتر شيدا، بخش جراحى» راه

مى افتد. همراهش کشيده مى شوم. آرام مى گويد

— ولى... شايد به ئى سادگى نشه پيداش کرد. بايد صبر کنين

— باشه دکتر صبر ميکنيم

لبخند مى زند

— گفتى چه ريختى داره؟

نشانیهای بابا اسمال را می‌دهم به دکتر شیدا، صفیه رنگ لباسش را می‌گوید و بعد با مهدی پاپتی و صفیه لره، حاشیه بیمارستان، تو آفتاب چندق می‌زنیم و سیگاری می‌گیرانیم.

صفیه لره، روسری را از دور گردن باز می‌کند و به سر می‌بندد و سیگارم را از دستم می‌گیرد و میان سکسکه می‌گوید

— صبح کله سحر، مته همیشه باشد وضو گرفت و نمازش را خواند و حسن توره را برداشت و رفت صحرا. بهش گفتم بابا دارن میزنن، یه کم صبر کن. گفت تو پاشون به من کارگر نیس... گفتمش حالا امروز یه کم دیرتر برو. گفت عهد و عیالم گشته میمون!...

از روزی که بابا اسمال گاوها را تو گاراژ جمع کرد، صفیه لره، خرت و پرتهایش را برداشت و رفت تو گاراژ. صفیه خودش تنها زندگی می‌کند. از صحرا پهن جمع می‌کند و تپاله درست می‌کند. قانع است. سالهای گذشته با رجب گدا ازدواج کرد اما طولی نکشید که از هم جدا شدند.

— صفیه چرا از رجب جدا شدی؟

— رجب که آدم نیس!

— ولی هرچه بود شوهرت بود، صفیه

— تن لش همیشه خواب بود. محض رضای خدام که شده یه روز دنبال

کار نمیرفت

— با همه ئی حرفها صفیه، نباید ازش طلاق می‌گرفتی

— که من کار کنم و اون روزی بیستا پیسی با دهتا نون بندازه تو خندقش؟

صفیه، ناشیانه به سیگار پک می‌زند و حرف می‌زند

— ... بهش گفتم بابا اسمال، حالا ئی عهد و عیال وامونده امروز کوفت

بخورن... نرو خدا نکرده کشته میشی. اما گوش نداد و رفت و خبرش را آوردن...

چشمان صفیه آبچکان است. آب دماغش را بالا می‌کشد و به سیگار پک می‌زند. زنی که جیش مثل الماس پرده گوشم را خط می‌کشد، تکانم می‌دهد. زن ریزه‌نقشی است که پرش ترکش خورده است. مرد میانه‌سالی جوان ترکش خورده را بدوش گرفته است و نیمه‌نفس می‌راند به طرف اتاق عمل. خون پشت سرش زمین را رنگ می‌زند. زن گیس خود را می‌کند و هراسان به دنبال پرش می‌رود و فریاد می‌زند

— الهی که صدام به تیرغیب گرفتار بشه!

جیغ می‌کشد و نفرین می‌کند

— الهی که بچه‌هاشون جلو چشاشون پرپر بزنن... آب خوش از گلوшон
بائین نره ننه!... کی ئی روز را برات میخواست ننه!...

آمیولانسها، چهار، پنج و شش جسد را روهم می‌چینند و می‌رانند
به‌طرف بهشت‌آباد. چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم و به مردم نگاه می‌کنم.
انگار که همه دیوانه شده‌اند. مردی که پیراهن سیاه پوشیده است،
پشت سرهم، هر دو کف را بهم می‌کوبد و به‌طرف در بیمارستان می‌رود. زنی
با پای برهنه و یقه جرداده و موی پریشان، دستهایش را تو هوا می‌گرداند و
دور خودش می‌گردد. دو نفر با برانکار، از لابلای مردم، عجلولانه می‌رانند
به‌طرف اتاق عمل. دو پاسدار، تفنگ به‌دست، کنار کیسه‌های شن پناهگاه
وسط بیمارستان ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. صداها، گنگ و درهم است.
صندلی چرخ‌داری از مقابلم می‌گذرد. جوان کم سن و سالی رویش نشسته
است. زنی، آرام، چرخ را می‌راند. دو پا — از زانو — و دست چپ جوان از بازو
قطع شده است. رو پاها ملافه کشیده شده است. رنگ جوان، مثل زعفران
است. کرکهای نرم گرینه‌هایش تازه سیاه شده است. به زن نگاه می‌کنم که
صندلی را می‌راند. لب پائینش رها شده است. چشمانش، انگار به دور دستها
دوخته شده است. زیرگونه‌هایش خط افتاده است. جوان است اما شکسته
به‌نظر می‌آید. کسی صدام می‌کند. دکتر شیدا است. بلند می‌شوم
— ها دکتر. چه خبر؟

— مثل اینکه پیداش کردم

صفیه از جا می‌جهد. مهدی با لنگهای درازش پیشاپیشمان به‌طرف
بخش جراحی می‌رود. دکتر شیدا می‌گوید
— از اینطرف!

سردخانه را نشان می‌دهد

تو سالن بزرگ جنب سردخانه، چند جسد، جابه‌جا، رو زمین افتاده
است. صدای کولر تو سالن پیچیده است. شیدا، پارچه را از روی یکی از
جسدها برمی‌دارد. خودش است. بابا اسمال است. فک پائینش با ترکش رفته
است. دست چپش از شانه به پوست آویزان است. تهیگاهش پاره شده است.
سیبل سفیدش از خون قرمز شده است و خون خشک شده است و سیبل،
مثل تریشه گروشت یخ‌زده‌ای به لب بالا آویزان است.

صفیه لره جیغ می‌کشد و خودش را پرت می‌کند تو بغل مهدی پابتی.

۲

سه روز است که برادر گلابتون به عضویت شورای محل پذیرفته شده است. قبل از اینکه عضو شورا بشود، تو مسجد کار با اسلحه را یاد گرفت و حالا گاهی تفنگ بدوش و با گردن افراشته، تو محل نگهبانی می دهد. پدر گلابتون زیاد راضی نیست. گاهی غر می زند

— آخه پسر تو را چه به تفنگ؟... بشین تو خانه درس و مشقت را بخوان شاید سالی دیگه ایشالا مدرسه ها واز شد.

برادر گلابتون حرفهای گنده می زند
— اینم درس و مشقه بابا. آدم که همیشه نباید پشت میز بشینه. گاهی باید تفنگ ورداره.

اخم پدر گلابتون توهم می رود
— آخه نیم وجبی با ئی تفنگ که از خودت بلندتره چیکار میتونی بکنی؟
— تفنگ که هیچی بابا، با مسلسل میتونم کار کنم
پدر گلابتون درعین حالی که اخمش توهم رفته است لبخند می زند.
انگار از ته دل راضی است اما دلواپس است
— خدایا خودت بخیر بگذرون!

کل شعبان دوباره مغازه اش را روبراه کرده است اما دل و دماغ روزهای گذشته را ندارد. گاه و بی گاه راه می افتد و از انبار سهره راه کوت عبدالله، چیزهائی بارگاری اسبی می کند و خودش گرده دوچرخه، پابه پای گاری می آید مغازه

— کل شعبان، بازار که بسته است. ئی جنسا را از کجا جور میکنی؟
— کدوم جنس بیم؟... تو به ئی چس مثقال حیوانات میگی جنس؟!
کیسه سنگین نخود را با جان کندن روزمین می کشد و جابه جاش می کند
و ادامه می دهد

— تازه برا همی چس مثقال جنس هزار جور منت حاج حبیب و حاج

نصرالله را کشیدم... اونم همه اش نسیه!...

— اما کل شعبان، حاج حبیب و حاج نصرالله همان روزای اول در
تجارخانه هاشون را تخته کردن و فلنگ را بستن!

کل شعبان، همچنان که با قاب دستمال، گرد کفه های برنجی ترازو را
می گیرد زیر چشمی نگاه می کند و می گوید

— خوبه... رفتن!... اما انباراشون را که نبردن. اونا کارشون حساب و
کتاب داره. حتی روزای جمعه هم یه کسی هست که اگر مثلاً یه لنگه برنج
بخوای بهت بده!

کل شعبان با ترازو قیراط را می زند. اگر فرصت کند، ترازو را دستکاری
هم می کند

— کل شعبان بازم گرون فروشی میکنی... مگه به شورا تعهد نسپردی؟

— تقصیر من چیه بیم؟... بازار گرونه! خیال میکنی من مرض دارم؟... من
یک کاسب دست به دهن هستم که همه فکر و ذکرم اینه که بتونم نون زن و
بچه هام را درآرم. تقصیر من چیه اگر بازار گرونه؟

حرف زدن کل شعبان عوض شده است. روزهای اول تا مشتری لب
می ترکاند، کل شعبان براق می شد که

— پول خونم را میگیرم مرد حسابی. خیال کردی زیر توپ و
خمسه خمسه ماندم عاشق چشم و ابروت هستم؟

— کل شعبان خدا را خوش نمیاد. مردم دستشون خالیه... دریدرن!...

— من که وکیل وصی مردم نیستم مرد حسابی!... نامه فدایت شوم که
براشون نفرستادم... برن جانی دیگه خرید کن!

— ولی کل شعبان، انصافم خوب چیزیه!... تو همین خرما را صبح
ارزونتر سیدادی.

— میدادم که سیدادم. اختیار مال خودم را دارم. نمیخوای راه باز و جعهده^۱
دراز... یالا بفرما بینم، حوصله ندارم!

بتولی گاه به گاه تو قهوه خانه مهدی پاشی چای می خورد و پته کل شعبان را
رو آب می اندازد.

لیلی، هر شب اوقات کل شعبان و سروجان را تلخ می کند

— آخه بابا پس کی میریم؟... من که دیگه دق کردم به خدا

باز روز از نو روزی از نو

— بهت که گفتم دخترم... یه ماه دیگه!

— یه ماه دیگه؟... تو که اون هفته گفتی یه هفته دیگه
 — اون هفته غلط کردم!... اون هفته برا خودمان روزگاری داشتیم. مردم
 خداشناس زندگیمونو به تو بره نکشیده بودن...
 غروب که می شود، لیلی، دلتنگ و افسرده بنا می کند به غرزدن
 — مادر من میترسم!... من از ئی همه سروصدا دیوانه میشم. دیگه
 اعصابم داغون شده. حتی تحمل شنیدن بهم خوردن در اتاقم ندارم
 اخم سروجان توهم می رود
 — تو چه نازک نارنجی شدی دختره! احق!... صدبار گفتم میریم. هزاربار
 گفتم سیریم... بیست و نه روز دیگه میریم!
 لیلی گاهی قهر می کند و شام نمی خورد. گاهی با غیظ ظرف دم دستش را
 برمی دارد و محکم به زمین می کوبد و سروصدا راه می اندازد
 — آگه شماها نمایین بدرک!... من بیچاره را سوار کنین برم خانه عمه تاج.
 اقلابرم رامهرمز پیش عمو رمضان. پیش خاله صنم...
 و بعد می زند زیر گریه و میان حق هق به خودش و به زمین و زمان بدو
 پیراه می گوید تا که خسته شود و سرش را بگذارد زمین و بخوابد.
 هوا خنک شده است. شبها سرد می شود.
 شمال شهر از سکنه خالی شده است. از محله های پائین شهر، هرکس
 دستش به دهانش رسیده است و یا در شهرهای دیگر کس و کاری داشته
 است رفته است. آنهایی که بی هدف، ساکشان را بدست گرفته اند و یا
 بقچه شان را زیر بغل زده اند و راه افتاده اند، پس از مدتی دربدری تو
 اردوگاهها، دست از پا درازتر برگشته اند
 — آدم اگر کشته بشه اقلاتو چار دیواری خودش کشته بشه نه به خفت و
 خواری اونم تو غربت!
 سرمای خشک شبهای پائیز تیغ می کشد
 — چادرای پرپری اردوگاه کفاف نمیده. سرما کلافه میکنه!
 — بی غذائی، بی دوائی
 — نه زیرانداز درست و حسابی نه روانداز درست و حسابی
 — دربدری، غربت... هر روز یه جا، هر شب یه جا!
 — کسی نیست که به داد آدم برسه!
 — مگه جنگ زده ها یکی و دوتا هستن!
 — یا هزارتا و دوهزارتا...
 — دو میلیون آدم بیشتر در بدر شده! جمع و جور کردنشون آسان نیست.

باید انصاف داشت

— اول جنگم هست. کم تجربگی م هست!

— خدا ذلیل کنه صدام را!

— بگو آمریکا را!

سلمان برمی گردد. خودش و زنش و بچه هایش

— ها سلمان... چرا برگشتی؟

سلمان خسته است. حال حرف زدن ندارد. پیرتر به نظر می رسد. موی

سفیدش بیشتر شده است. استخوان گونه هایش بیرون زده است.

— چرا برنگردم؟... تو میدونی تو اردوگاه زندگی کردن یعنی چی؟... مثل

غربتی!... مثل کولی هر روز به جا، هر هفته به جا. از ئی شهر به اون شهر. تا

آدم بخواد جا بیفته و با محل آشنا بشه مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز میشن

که یالا باید جمع کنین برین جیرفت، برین کرمان، زنجان، مشهد، تبریز... آدم

از جان خودش سیر میشه! آدم ذله میشه!

زن سلمان، از قلبش می نالد، یک روز تو اردوگاه یکهو از حال رفته است

— یکهو سرم گیج رفت. چشام رفت کله سرم. گوشم، وزوز صدا میداد...

رفتم... یکهو رفتم...

ننه محمود — زن سلمان — بدجوری تکیده شده است. روزی که رفت

سرحال بود و جاندار. اما حالا مثل دوک لاغر شده است

— ننه محمود خدا بد نده!

زن سلمان انگار که تنگی نفس داشته باشد، چهار کلمه که حرف می زند،

نفس تازه می کند

— بد نبینی برادر

— تو که حالت خوب بود ننه محمود!

— خوب بود برادر... اما مگر آدم چقدر تحمل خواری و دربدری داره

بعد، آرام و شمرده از «مش ابرام» می گوید که تو اردوگاه سخته کرده

است و جابه جا مرده است و از «کاظم حاج تقی» می گوید که یک روز، پیش

از ظهر فشار خونش بالا می رود و تا تو جیب اردوگاه سوارش کنند و به جائی

برسد، تمام می کند

— ... مگر آدم چقدر تحمل داره برادر... دربدری، بی غذائی، بی دوائی،

سرما... مثل غربتی از ئی ولایت به اون ولایت. مگر کاظم حاج تقی چه باکی

داشت؟... مگر سرحال و سالم نبود؟... مگر چارساق بدنش قرص و قایم

نبود؟... فکر در بدری آدم را از پا در میاره برادر... غصه آدم را زمینگیر میکنه.
 - اما نه محمود، اینجا توپ و موشک هست!
 تا زن سلمان نفس تازه کند، سلمان میگوید
 - تو جهنم مارهایی هست که آدم از دستشون به ازدها پناه میره.

عبد چنینه برگشته است
 - ها عبد!... چرا برگشتی؟
 - او دمدم همینجا بمیرم. او دمدم خاک اینجا را بوس کنم بمیرم
 - ولی عبد، اینجا...
 - سگش شرف داره!
 - نمیفهمم عبد، آخر چرا؟... چطور ترکش خمپاره شرف داره به...
 - باید بری تا بفهمی. جنگ زده مثل مهمون، سه روز اول محترمه. بعد،
 مثل مرده یواش یواش بو میگیره و میشه سربار جامعه!... روزای اول مثلاً تویه
 مدرسه جاش میدن. غذاش میدن. از مسجد مقرری ماهانه بهش میدن. بعد از
 چند روزی که گذشت اول غذا قطع میشه. بعد تلفن مدرسه را قطع میکنن.
 بعد برق. بعد مقرری و اگر یه کم بی زبان باشی آبش را هم میبرن. تا حرف
 بزنی میشی مفت خور و سربار جامعه. یه ریزه بیشتر حرف بزنی میشی
 بادکنک!

- بادکنک؟!... بادکنک دیگه چیه عبد؟
 - هیچی!... میگن جنگ زده ها شهر و متورم کردن! ورمش کردن! بادش
 کردن! آخر دست اگر بگی بابا ماهم آدمیم، روزی برا خودمان کاری داشتیم،
 حرستی داشتیم، جا و مکانی داشتیم... زبانم لال، میشی ضد انقلاب!... من
 قربان همی گلوله توپ میرم. قربان همی خمسه خمسه... بهتر از اینه که بشم
 ضد انقلاب!

تو اهواز، روزبه روز، دزدی بیشتر می شود. گاهی، محله ای خالی از
 مکنه است. گاهی تو محله ای تک و توکی زندگی می کنند. گاهی تو روز
 روشن، کامیونی مقابل خانه ای نگه می دارد و بی هیچ عجله ای اسباب و اثاث
 خانه را بار می کنند. رهگذری - اگر باشد - فکر می کند که صاحب خانه است
 و چه بسا که صاحب خانه هم باشد و رهگذر، اگر حال و حوصله ای داشته
 باشد، از سر سیری، برای اینکه حرفی زده باشد و یا شاید همدردی کرده
 باشد به حرف می آید

- برادر، اسباباتو کجا میری؟

— همه دار و ندارم همینه برادر!... بذارم توپ بخوره و خاکستر بشه!
 — چرا حالا که دیگه داره جنگ تمام میشه؟
 — از کجا معلومه که داره تمام میشه؟
 — آخه هر روز داریم پیشروی میکنیم!
 — روزای اولم همی فکر را میکردیم. اما تا حالا هیچی عوض نشده.
 هنوز با توپ شهر و میزن. هنوز عراقیا تو سوسگردن... تو فارسباب... تو حمید...
 — با این حال...

— نه برادر. سی سال زحمت کشیدم و دار و ندارم همینه. تازه اگر از دست توپهای صدام جان سالم در برون از دست دزدای خدانشناس درامان نیستن.

خانه حاج خراسانی را زده‌اند. حتی برایش جارو هم کشیده‌اند. خانه ناصر دوانی را زده‌اند. رو تلویزیونش — که خراب است — با مازیک قرمز نوشته‌اند «مال بد بیخ ریش صاحب».

خونین شهر سقوط کرده است. نیروهای عراقی، گمرک را غارت کرده‌اند. شایعه، دهان به دهان می‌گردد
 — پنجهزار دستگاه اتوموبیل بیشتر بوده!
 — چی داری میگی برادر!... حاج زورقی بیست میلیون تومن تنها وسائل عکاسی تو گمرک داشته!...
 — اینا خرده‌ریزه‌هاشه که شما میگین!... بیشتر از هشت میلیارد تومن جنس تو گمرک بوده.

دهانها باز می‌ماند
 — هشت میلیارد؟!... نمیشه!
 خانه‌های خونین شهر را غارت کرده‌اند
 — حتی سیفونای مستراحا را هم باز کردن و بردن!
 — حتی در و پنجره‌ها را!
 — حتی موزائیک کف خانه‌ها را!
 — راه آهن را چی میگی؟
 — خدا میدونه چقدر تا لکوموتیو و واگن بوده!
 — بازار خونین شهر!

— با اون همه کالا

را دیو می گوید که نیروی دریائی، پنج ناوچهٔ موشک انداز عراقی را تو خلیج غرق کرده است. هوانیروز، نیروهای عراقی را در جبههٔ دارخوین کوبیده است. آتشبارهای دشمن، از دارخوین با توپهای دورزن، کوت عبدالله را زده اند و خانه های مسکونی را به تل خاک بدل کرده اند.

برادر گلابتون به عضویت شورای محل پذیرفته شده است و حالا، گاهی تنها و گاهی همراه عادل، تو میدان، جلو مرکز شورا و یا مقابل مسجد کشیک می دهد. برادر گلابتون شلوار نظامی و پیراهن پشمی یقه بسته می پوشد و دور گردنش چپیه می بندد. چشمانش مثل زغال سیاهی می زند و موی کم رنگش تو پیشانی اش می ریزد. برادر گلابتون، انگار که عاشق تفنگ است.

چرت بعد از ظهرم را می زنم و بلند می شوم می روم قهوه خانه مهدی پاتی که جای بخورم. همه جا ساکت است. هوا رو به سردی می رود. ناپلئون مقابل دکان، تو آفتاب نشسته است و نگاهش به میدان است. دو جفت کفش واکس زده، بالای سرش به دیوار چسبیده است. رو میز پایه کوتاه روبرویش، درفش، گزنه، مشته، نخ، شمع و چند لنگه کفش زنانه و مردانه جور به جور، قاطی هم ولو شده است. ناپلئون، سر و گردن را با چپیه بسته است. امیر سلیمان، پناه دیوار خانه اش نشسته است و دارد با خودش تخته بازی می کند. دستها و سرش را تکان می دهد، مهره ها را بهم می ریزد، سیگاری آتش می زند و چند لحظه بعد، دوباره مهره ها را می چیند و طاس می ریزد. افندی از قهوه خانه می زند بیرون. ریش درازش پریشان است. سر طاسش را با چپیه بسته است. پالتو نخ نما شده ای رو دوش انداخته است. رنگ پالتو خاکستری است اما از چرک ارده ای رنگ شده است. افندی همینطور که خمیده از قهوه خانه می آید بیرون، غر می زند و به زمین و زمان بد می گوید — چپی شده رستم؟... خدا بد نده!

یک لحظه درنگ می کند. سر را برمی گرداند و می گوید

— میخوای چپی بشه برادر؟ دیشب رفتم دومتقال سوخته بگیرم که بجوشونم قیمت خون پدرش را ازم گرفته!

— خب قیمت خون پدرش هست!... مگه نمیینی چطور گرگر قاچاقچیا را اعدام میکنن؟!... حکایت جانہ!... شوخی که نیست!...

افندی تو جیبهایش را به دنبال سیگار می گردد و غر می زند

— حالی م هست که گرگر اعدام میکنن... اینو میدونم برادر... ولی من

چیکار کنم؟... منی که سی - چهل ساله عملی ام، چه خاکی ب سرم کنم؟
- ترکش کن افندی!... همیشه ترکش بکنی؟

چشم رستم افندی از هم باز می شود. یک لحظه خیره نگاهم می کند.
منتظرم که بدو براه بگوید. انگار که از حرفم آتش گرفته است. سبیک گلویش
رو درازای خشک گردنش یکی دوبار بالا و پائین می شود و بعد، دلخور
می گوید

- ترکش کنم؟

سیگارش را آتش می زند و باز - بی اینکه نگاهم کند - همچنان دلخور
می گوید

- ششصد و شصت و شش رگم فریاد میکشه!... ترکش کنم؟

چندک می زند رو تخت قهوه خانه و از جیب جلیقه، قوطی شیرهایش را
بیرون می آورد و انگار با خودش باشد می گوید

- ترکش کن!... نفسش از جای گرم درمیا!... ترکش کن!

حب شیریه را به دهان می اندازد و مزه مزه اش می کند و باز می گوید

- حالیت نیس چی میگه!... حالیت نیس من چه میکشم!

سرش را به چپ و راست می گرداند و زیر لب می گوید

- ترکش کن!

با دو قلمپ جای شیریه را قورت می دهد و آرام سر برمی گرداند و نگاهم
می کند و می گوید

- ببین برادر!... آدمائی منه ما که بجای خون تو تشنون تریا که نمیتون
ترکش کن!... حالیت شد؟... نمیتون!... دست خودشون نیست!... یا باید ما را
بذارن پای دیوار و درق و درق خلاصمون کنن و یا میباد یه چاره ئی
واسه ما بیچاره ها بکنن!... اینجوری همیشه که یکهو صبح از خواب پاشن و
بگن دیگه کسی حق نداره تریاک بکشه!... همینجوری که همیشه!... کارا بدترم
میشه!... گرون میشه!... آدمای مفنگی منه من سقط میشن اما هیچ دردی
درمان نمیشه!... میگی نه؟!... مرده من زنده تو... یه سال دیگه ببین وضع
چطوریه...

رستم افندی به سیگارش پک می زند و سکوت می کند.

ام مصدق و نرگس دارند از کارخانه آردی می آیند. سرو و روشان از
گرد و خاک سفیدی می زند. نرگس دختر خردسالش را به سینه چسبانده است.
مکیه، دختر سه ساله ام مصدق پشت سرشان با پای برهنه می دود. پاهای مکیه
از سرما سرخ شده است. آب دماغش لب بالائی اش را سوزانده است. هر

کدامشان پاکت بزرگی خاک مکینه زیر بغل دارند.

— نه خسته، ام مصدق

— خدا یارت برادر

ام مصدق از تاب و توان افتاده است. خسته و مانده به نظر می آید. روزگاری — قبل از اینکه شوهرش و پسرش اسیر شوند — پرجنب و جوش و پرحرکت بود.

— ام مصدق انگار خاک مکینه داری؟

— ها برادر، میخوای بهت بدم؟

مهدی پاپتی قدح سفالی لب پریده‌ای را از زیر دستگاه می آورد بیرون و می گیرد زیر پاکت

— بسه، ام مصدق بسه

— مو بازم فردا میارم. بذار بیشتر بهت بدم

ام مصدق، نصف پاکت را تو قدح خالی می کند و راه می افتد. صدای مهدی بلند می شود

— پولش ام مصدق

— ای خدا خیرت بده مش میتی. از ماگشنه گداها چه به لقمه بگیرن و چه به لقمه بهمون بدن...

رادیو مهدی پاپتی اخبار محلی را می گوید.

تاجرزاده فلنگ را بسته است. پتۀ زدویندهایش که رو آب افتاده است، قبل از اینکه دستگیرش کنند زده است به چاک. تا حالا چندبار رادیو اهواز از طرف کمیته مرکزی به تاجرزاده اخطار کرده است که هرچه زودتر خودش را معرفی کند اما انگار نه انگار. کمیته، خانه اش را و تجارتخانه اش را و اموالش را مصادره کرده است. حساب بانکی اش را بسته است و به دفترخانه ها ابلاغ کرده است که هر نوع معامله به نام تاجرزاده جرم محسوب می شود.

— همینه دیگه!... نامرد خودش را جازده بود. انگار نه انگار که حساب و

کتابی هست!

— یقین هست ها؟!!

— معلومه که هست. اگر نبود که ئی تاجرزاده با سروزبونی که داره باید

میشد استاندار!

— تو هم چه خوش باوری برادر! اینقد از ئی شارلاتانای تازه مسلمان

خودشونو جا کردن که نگو و نپرس!

— اگر امروز مچشون گیر نیفته، فردا دمبشون به تله میفته؟!!

— لابد وقتی که دیگه کار از کار گذشت ها؟!
 — ئی دفه از اون حکایتا نیست. ئی دفه مردم هم مسلحند و هم اینکه زورشان زیاده

— جائی که با مردم مثل گله گوسفند رفتار میشه...
 — ئی حرفو زن!... انگار به مردم اعتقاد نداری
 — دارم اما اگر خودشون فکر کنن
 — خودشون فکر نمیکنن؟
 — نه!

— اینم توطئه امریکاست که نمیداره خودمونو باور کنیم
 دو - سه مشتری مقابل دکان کل شعبان ایستاده اند. مرغها و خروسهای ناپلئون تو میدان ولو هستند. ناپلئون از رو چارپایه بلند می شود، می رود تو دکان، پریموس را می آورد و کنارش چندک می زند که روشنش کند.
 ننه باران از ته خیابان کمیته پیدا می شود. سر تفنگ را پائین گرفته است و آهسته قدم برمی دارد. انگار تو خودش است. انگار دارد فکر می کند. یکدسته از گیس خاکستری رنگش از زیر مقنعه سیاه رنگش بیرون زده است. از وقتی که حاج تریاک، شوهر ننه باران مرد، نشده است که شب جمعه ای برسد و ننه باران به بهشت آباد نرود.
 وقتی که دزدها، تو سربالائی رازان، گردنه را سنگچین کردند و کامیون حاج تریاک را خالی کردند و دست و پا و دهانش را بستند، باران پانزده سالش بود

— ننه باران خسته نباشی
 سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند
 — سلامت باشی برادرم
 چشمان بزرگ و خسته اش، خسته تر به نظر می آید. تفنگ را به دست چپ می دهد. گیش را زیر روسری جمع می کند و فکرش را - که به ذهنش چنگ انداخته است - به زبان می آورد
 — شنیدی که باران رفته جبهه دارخوین؟
 — نه، نشنیدم ننه باران. کی رفت؟
 — دیروز صبح
 — از کجا شنیدی؟
 — همی الان تو مسجد... از بچه ها
 — بچه ها؟

- همینکه چن روزی اومدن مرخصی
 - خودش رفته دارخوین یا فرستادنش ننه باران؟
 - فرستادنش. یعنی ئی طور میگن
 - لابد اونجا بیشتر بدرد میخوره
 غرور به چهره ننه باران رنگ می زند. از گفت و واگوی ذهنی رها می شود.
 خستگی چشمانش زایل می شود و برقی گریزان تیرگی را از نگاهش می گیرد
 - خور معلومه...
 حرف زدنش جان می گیرد
 ... هر جا که بیشتر لازم باشه، شیر نرم اونجا حاضر میشه!
 کامیون یوسف بیعار از خیابان مسجد می زند بیرون و می آید جلو
 قهوه خانه و متوقف می شود. رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمد فری از
 کامیون پیاده می شوند. ننه باران، همچنان که کنار پیاده رو ایستاده است
 نگاهشان می کند. تو نگاهش انگار که نفرت هست
 - مش میتی سه تا جای قندپهلوی دیش بده بینم
 رضی می نشیند. یوسف بیعار دماغش را می گیرد و برمی گردد به ننه باران
 نگاه می کند. ابروهای کلفت و کوتاه یوسف بالا می جهد و چشمان کوچکش
 تو چشمخانه می گردد و می گوید
 - او هو هو هو... ننه تو هم تفنگچی شدی؟
 ننه باران بی اینکه حرفی بزند خیره نگاهش می کند و تفنگ را بدوش
 می اندازد. یوسف، انگار که شوخی اش گل کرده باشد، دو کف دست را
 به طرف ننه باران می گیرد و لبخند به لب می گوید
 - تو را به حضرت عباس من از ئی تفنگ زهلم آب میشه!
 و عقب می کشد به طرف نیمکت و می نشیند و ادامه می دهد
 - حالا چرا اونجا وایسادی ئی طوری نیگام میکنی؟... تو را به جون
 پسرت تفنگو وردار و برو که الان غش میکنم
 و بعد، از بیخ گلو قهقهه می زند.
 ننه باران، چند لحظه - بی اینکه کلامی بگوید - یوسف بیعار را نگاه
 می کند و بعد، دوباره تفنگ را از رو شانه برمی دارد و به دست می گیرد و تف
 می کند و راه می افتد.
 برادر گلابتون، با تفنگ، از دهانه خیابان مرکز شورای محل می زند بیرون
 و می رود به طرف مسجد.
 یوسف، استکان چای را از دست مهدی می گیرد و با اشاره به برادر

گلابتون می گوید

— بدجوری تفنگ میدن به دست ئی بچه مچه ها!

فاضل با ماشین لکنته اش سر می رسد. زنش با کف دست گونه اش را گرفته است. از ماشین پیاده می شود و خمیده راه می افتد به طرف خانه — ها فاضل، خیره!

فاضل، کودک خردسالش را از ماشین بیرون می آورد و تلخ می گوید — از یک بعد از ظهر تا حالا تمام شهر و خیزعلیه و امانیه و کورش و حصیرآباد و پاداد را زیر پا گذاشتیم و یه دندان پزشکی پیدا نکردیم. همه گذاشتن و رفتن. هیچم به فکر ما بدبختا نیستن! از صبح، دندان زنش درد گرفته است. نه جوهر میخک، نه آسپیرین و نه هیچ دوا دیگه، دردش را ساکت نکرده است.

فاضل، درهای ماشین را قفل می کند و راه می افتد به طرف خانه. می کنند که تازه آمده است قهوه خانه و مثل همیشه روتخت چنک زده است، چانه اش را از رو زانوهای برمی دارد و رو می کند به فاضل و آرام می گوید — اگه کشیدنی من میتونم بکشمش!

فاضل از رفتن باز می ماند. پریشان است. لبانش خشک است و انگار که ورم هم کرده است. زیپ شلوارش باز است و کفشش و پاچه های شلوارش از خاک سفیدی می زنند

— بکشیش؟! ... چطوری؟! ... با چی؟

— با کلبتین!

— کلبتین؟

فاضل چند لحظه فکر می کند و بعد آهسته می گوید

— تا ببینم!

و می رود به طرف خانه.

رضی جیب بر و احمدفوری و یوسف بیعار، رو نیمکت آخر — که نزدیک نخل حاشیه جدول خیابان است — دور از مشتریهای قهوه خانه نشسته اند و آهسته پیچ می کنند.

رستم افندی، شش دانگ حواسش جمعشان است. وقتی که حرفهایشان را می زنند و جای شان را می خورند و راه می افتند و می روند، افندی به حرف می آید

— غلط نکنم همی روزاس که ئی طرف اتق یه خانه در بیاد. ئی نامردا

معلوم نیس برا خانه کدوم بدبخت مادرمرده خط و نشان کشیدن!

آفتاب از میدان برچیده شده است. کاکل بلند نخلهای وسط میدان زردی می‌زند. خواهر گلابتون که نان خریده است از خیابان کمیته پیدا می‌شود. شلوار جین پیا دارد و موی سرش را رو شانه رها کرده است. پشت سرش میرزا علی است که سیگاری زیر لب دارد. یک هفته‌ای می‌شود که دستگیرم شده است گلوی میرزا علی پیش خواهر گلابتون گیر کرده است.

خواهر گلابتون کمتر از خانه می‌زند بیرون. اما هر وقت که بیرون بیاید، میرزا علی یکجوری سر راهش سبز می‌شود. میرزا علی، روزهای اول جنگ مادرش و خواهرانش را فرستاد و حالا خودش تنها زندگی می‌کند. خانه‌اش دیوار به دیوار خانه باجناق می‌کوند است. صدای الله اکبر از بلندگوی مسجد بلند می‌شود. مهدی پاپتی دست بکار جمع کردن بساطش می‌شود. با کمک رستم افندی قفس کبوتران را می‌کشد تو فهوه‌خانه. ناپلئون میز و چهارپایه‌اش را می‌گذارد تو دکان و از رو دیوار کفشها را جمع می‌کند. سیگاری آتش می‌زند و بلند می‌شوم که بروم نانوائی نان بخرم. ناگهان صدای رگبار گلوله‌ای به گوش می‌رسد. مهدی پاپتی و رستم افندی عجولانه از قهوه‌خانه می‌زنند بیرون

— کجا بود؟

— انگار از طرف مسجد بود

سیگارم را خاموش می‌کنم و تند می‌رانم به طرف مسجد. امیر سلیمان، رنگ پریده، سر راهم را می‌گیرد

— چی بود؟

— نمیدونم. تو که نزدیکتری.

میز و صندلی‌اش را و تخته‌نردش را تند می‌اندازد تو خانه و در را می‌بندد و پشت سرم بنا می‌کند به دویدن. تو مسجد مرو صداها بهم پیچیده است. چند تائی عجولانه از مسجد می‌زنند بیرون. یکی شان فریاد می‌کشد — ماشین!... صمد ماشینو روشن کن!... زود باش!

تو صحن مسجد، همه دستپاچه به نظر می‌آیند. هنوز از در مسجد نرفته‌ام تو که می‌بینم مرد میانه‌سالی برادر گلابتون را بغل کرده است و از در مسجد می‌زند بیرون. برادر گلابتون غرق خون است. چشمان سیاهش باز است و لبانش — که حالا رنگ باخته است — بهم فشرده شده است. انگار درد می‌کشد و درد را تحمل می‌کند. خون، پشت سر برادر گلابتون، دالان، پله‌های سنگی و سنگفرش مقابل مسجد را قرمز می‌کند. تا بخوام بپرسم که چه

شده است ماشین پاسداران از جا کنده می شود و برادر گلابتون را می برد.
 فریاد کسی از تو مسجد به گوش می رسد. باید حاج افتخار باشد
 - صدبار گفتم وقتی بچه ها اسلحه شونو تحویل سیدن امتحانش کنيد پر
 نباشه!

انگشت یکی از بچه ها، بی اختیار رفته است رو ماشه و دست چپ برادر
 گلابتون، از شانه تا پنجه، بیش از ده گلوله خورده است.
 حاج افتخار، دستپاچه از مسجد می زند بیرون
 - کجا رفتن؟

پاسداری که به خواجه نشین مسجد تکیه داده است می گوید
 - رفتن رازی. بیمارستان رازی
 حاج افتخار راننده را صدا می کند
 - کجائی تو؟

حاج افتخار دستپاچه که هست، انگار عصبانی هم هست
 - یالا تکنون بخور!

ماشین حاج افتخار حرکت می کند
 بازویم تو پنجه امیر سلیمان فشرده می شود
 - حیوونی!...

رنگ امیر سلیمان پریده است
 - ... بدجوری خورده بود!

رستم افندی نیمه نفس سر می رسد
 - راسته که برادر گلابتون کشته شد؟

- کشته؟ ... نمیدونم
 - آخه میگن صدتا تیر خورده!
 - کی میگه؟

- چه میدونم... اون بابا

و با ریش دراز و تنکش اشاره به میدان می کند. نگاهم به میدان است که
 مکتب تکبیر می گوید. بی اختیار راه می افتم و می روم تو مسجد. همه چیز آرام
 شده است. خادم مسجد دارد خونها را می شوید. صف نماز جماعت تو
 شبستان مسجد شکل می گیرد. انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

«اشهد ان لا اله الا الله»

امیر سلیمان دوباره بازویم را فشار می دهد
 - یعنی میگی تموم شد؟!...

رنگش به گنج دیوار می ماند. پسر امیر سلیمان به سن و سال برادر گلابتون است

.... ها تموم شد؟!

هنوز چیزی به امیر سلیمان نگفته ام که جیغ بلند زنی را می شنوم
«اشهد ان لا اله الا الله»

از مسجد می زنم بیرون. گلابتون، مادرش و خواهرش پریشان و فریادکشان به طرف مسجد می آیند. میرزا علی دارد سایه به سایه شان می آید. مادر گلابتون سرتا پا سیاه پوشیده است و تسبیحش به گردنش آویزان است. موی گلابتون آشفته است و گونه اش را خراش داده است. مادر گلابتون جیغ می کشد

— بچه کجاس؟

چشم میرزا علی به خواهر گلابتون است. چشم مادر گلابتون به خون می افتد که سنگفرش را رنگ زده است. از ته جگر فریاد می کشد و بیحال می شود. گلابتون و خواهرش بغلش می کنند. پدر و شوهر گلابتون نیمه نفس سر می رسند.



یازدهم محرم است. شب قبل، شام غریبان، دردناکتر اما آرامتر از سالهای گذشته برگزار شد. مردم، دسته دسته، بی هیچ شمع و بی هیچ چراغی از خیابانها می گذشتند و آهنگ دردانگیز نوحه، تو تاریکی ره می گشود و رو شهر پر می کشید

«ای شیعیان امشب، شام غریبان است»

«جسم حسین عریان، اندر بیابان است»

و نعشهای شهیدانمان، در کشتزارهای سوخته اطراف سوسنگرد، مزارع زیر و روشده حمیدیه، دب حردان و دارخوین، نخلستانهای آتش گرفته خونین شهر و کناره های کارون و بهمنشیر و خسروآباد و زمینهای گسترده دیم و پارباب شوش، دزفول، دشت عباس و عین خوش و ... دورتر، ارتفاعات کنجان چم، کانی سرد و دیگر، مهران، سومار، سرپل ذهاب، قصر شیرین، گیلانغرب ... همه جا، از شمالی ترین شمالغرب تا جنوبی ترین جنوبغرب سرزمینمان، نعشهای غریبان عزیزانمان، شام غریبان را از سالهای گذشته دردناکتر و عمیقتر و غمبارتر کرده است.

یازدهم محرم است. شهر ساکت است. شهر ماتم گرفته است. مردم،

همه سیاه پوشیده‌اند. باد سردی بیرقهای سیاه را رو سردر خانه‌ها می‌لرزاند. از غروب شب قبل - غروب روز عاشورا - تا حالا که چیزی به ساعت ده بامداد نمانده است آتشبارهای دشمن خاموش بوده‌اند. هوا دارد سرد می‌شود. کم‌کم آفتاب به تن می‌نشیند. عراقیها دوباره هجوم آورده‌اند و تا ده - پانزده کیلومتری سوسنگرد پیش آمده‌اند. تا حالا چندبار زمینهای بین بستان و سوسنگرد دست به دست شده‌اند.

دیروز ظهر، ظهر عاشورا، جسد پنجاه تن از مدافعان شهید سوسنگرد را به احوار آورده‌اند. شایع شده است که عراقیها با سلاح شیمیائی و آتشزا حمله می‌کنند. مدافعان شهر سوگند خورده‌اند که مگر دشمن از رو اجسادشان بگذرد تا وارد سوسنگرد شود.

شهر ساکت است اما خبرها زیاد است

- پنجاه و دو تانک از عراقیا منهدم شده!

- دو سکوی موشک انداز هم...

- هفده عراده توپ...

- دوازده تیربار...

- پانصد نفری م از شون کشته و زخمی شده.

- خیلی م اسیری گرفتن.

نیروهای خودی، در جنوب بهمنشیر مسلط شده‌اند و عراقیها را از شمال رودخانه بهمنشیر پس رانده‌اند. تو جاده آبادان - ماهشهر دو میگ سرنگون شده است. در کوت شیخ، بچه‌های خونین شهر پل را بسته‌اند

- مورچه‌رو پل تکنون بخوره به رگبار میندش

- مو خجالت میکشم بگم عراقیا شهرمو گرفتن...

- یا عراقیا را تو گور میکنم یا خودم رو همی پل کشته میشم!

بچه‌های خونین شهر، شبانه از کارون می‌گذرند و تو خونین شهر به دشمن ضربه می‌زنند و برمی‌گردند.

صبح عاشورا در منطقه نورد اهواز درگیری شدید بود. توپهای دشمن تا نزدیکیهای غروب، پی درپی غرب اهواز را کوبیدند. تا ظهر، امدادگران، چهارده شهید و بیست و پنج زخمی به بیمارستان منتقل کردند. هنوز معلوم نیست که چند نفر زیر آوار مانده‌اند.

چیزی به ساعت ده بامداد نمانده است. سیدان خلوت است. ناپلئون چارپایه‌اش را گذاشته است تو آفتاب و لباسش را وصله می‌کند. امیر سلیمان تازه دارد بساطش را از خانه می‌آورد بیرون. مهدی پابتی نیمکتهایش را

گذاشته است تو قهوه‌خانه. امیر سلیمان پالتو بلند به تن کرده است. جلو قهوه‌خانه سایه است و سرد است. باد پائیز گوشها را تیغ می‌کشد. دو پسر و یک دختر، از شورای محل راه افتاده‌اند که سرشماری کنند. قرار است ارزاق عمومی و سوخت جیره‌بندی شود.

کل شعبان غر می‌زند

— مگه ما بلشویکیم که جیره‌بندی کنیم؟ ... بحمدالله تو مملکتمون همه چیز فراوونه، دیگه جیره‌بندی کدومه؟!

— کل شعبان یک بسته سیگار بده

تو چشمان بزرگش رنگ تعجب موج می‌زند و پرسنده می‌گوید

— سیگار؟ ... مگه تو نمی‌مملکت سیگار پیدا میشه؟!

— کل شعبان آقائی کن!

به لبان درشتش خنده می‌نشیند و می‌گوید

— بخاطر گل روت یه بسته دارم میدمش به تو اما ده تومن!

— کل شعبان سیگار شیراز ده تومن؟!

سر تکان می‌دهد و می‌گوید

— خودم نه تومن و نه زار خریدمش!

کل شعبان غر می‌زند

— من از همان اول گفتم که اینا کومونیستن وگرنه هیچ آدم عاقلی جنس به

ئی فسراوونی را جیره‌بندی نمیکنه ... اصلاً خودشون میخوان با دست

خودشون بازار سیاه درست کنن!

بعد، دلسوزانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید

— نخیر! ... دستهایی تو کار هست! ... کار، کار توده‌ئی هاس! ... بالاخره

انقلابمونو به لجن میکشن!

و آه می‌کشد و اضافه می‌کند

— چقدر رفتم راهپیمائی! ... چقد مشتمونو گره کردیم و گفتیم مرگ بر

شاه! ... یا! ... حالا بکشیم! ... باید میج دستمونو با ساطور قلم کنیم که یاد

بگیریم! ... از ئی بدترم حقمنه! ... خوشی زیر دلمون زده بود! ...

جوانها خانه به خانه می‌گردند

— ئی دیگه چیه برادر؟

— برا خوارباره؟

— دولت میخواد خواربار بده؟

— دولت میخواد جیره بندی کنه تا هرچی داریم همه با هم بخوریم!
 — مگه حالا همه نمیخوریم؟
 — نه!... حالا، اونا که پول دارن به هر قیمتی که باشه میخرن و میخورن اما اونا که پول ندارن دستشون به جایی نمیرسه!
 جوانها، پر مشنامه ها را پر می کنند.
 ناپلئون سر تکان می دهد و می گوید
 — بازم سالهای اینطوری را دیدم. جنگ جهانی دوم که به جای قند کشمش میخوردیم و به جای نان، خاک اره!... هی جوانی!...
 زن محمد میکائیک خوشحال است
 — ئی طور بهتره!... شوهر من کارگره. نمیتونه قند کیلوئی پونزده تومن بخره. جیره بندی که بشه خیالمون راحت که اگر کم گیرمون میاد ولی بالاخره گیرمون میاد. از دست ئی کل شعبان خدانشناس راحت میشیم!
 پدر گلابتون می گوید
 — راهش همینه. نمیشه که هرکه پول داره زندگی کنه و هرکه پول نداره بمیره!... وقتی ارزاق عمومی کم باشه بایدم جیره بندی بشه!
 نرگس می گوید
 — به حال من فرق نمیکنه. حالا ندارم بخورم، جیره بندی که بشه بازم ندارم.
 غبغب بزرگ شکری شاکری، مثل غبغب وزغ پروخالی می شود، دستهایش را تکان می دهد و غر می زند
 — ئی چه وضعیه؟... با ئی کاراشون دارن پولارواز سکه میندازن!...
 شکم برآمده اش را با کف دست مالش می دهد و می افزاید
 — ... وقتی پول دارم چرا نباید هرچی دلم بخواد بخرم؟... روزی سی - چهل گرم قند و شکر به کجام میرسه؟... شاید من دلم بخواد روزی ده پیاله جای بخورم... به کسی چه مربوطه؟...
 نفس تازه می کند و ادامه می دهد
 — گندش را درآوردن... یواش یواش مملکت داره بلشویکی میشه!...
 زمان شاه برا خودمان معقول روزگاری داشتیم!... از شیر گنجشک تا جان آدمیزاد پیدا میشد!... کثافت زدن به مملکت و نگفتن اخ!
 مهدی پاپتی رادیو را باز می کند. گوینده دارد اطلاعیه های ستاد مشترک را می خواند. نیمه های اطلاعیه است
 «... نابود کردن یک مجتمع صنعتی در صفوان، جنوب بصره. حمله به

محل تجمع خودروهای تدارکاتی در شش کیلومتری عماره. انهدام یک پاسگاه پلیس و تأسیسات صنعتی واقع در شمال شرقی کرکوک...»

مهدی، رادیو را می بندد
— آه...

فاضل با ماشین لکته‌اش پیدا می‌شود. بچه‌اش عر می‌زند. رنگ زتش پریده است. نای راه رفتن ندارد. سر، پیشانی و گردن را بسته است. موی سر فاضل آشفته است. ریشش بلند است و صدایش خفه است. می‌گوید که نیمه‌های شب باز، دندان زنش درد گرفته است

— ... از درد زمین را گاز می‌گرفت. دیدم داره تلف میشه. گفتم بجهنم... برم سراغ می‌کوند...

نیمه‌های شب می‌کوند را از خواب بیدار کرده است. می‌کوند با کلبتین دندان را کشیده است. درد آرام شده است اما خون بند نیامده است

— ... چی بگم؟... به اندازه‌ی گوسفند ازش خون رفت. دیدم بدتر شد. زخم داشت از دست می‌رفت...

نیمه‌های شب، زنش را و بچه‌اش را برمی‌دارد و می‌رانند به طرف بیمارستان

— ... صدجا بهم «ایست» دادن. صدجا ماشینمو گشتن تا رسیدم بیمارستان. اما خدا پدر دکتر شیدا را بیامرزه. اگر به دادم نرسیده بود زخم رفته بود.

بچه تو بغل فاضل عر می‌زند. زیر بغل زنش را می‌گیرد و می‌بردش خانه. بچه را می‌گذارد و برمی‌گردد

— ... حق دارن... بابا یه خشاب تیرخورده کسی نیست به دادش برسه... آدم خجالت میکشه بگه دندان زخم خونریزی داره... مش میتی یه چای... اگر تنباکو داری اون قلیونم چاق کن که خرد و خسته‌م...

برادر گلابتون از بیمارستان مرخص می‌شود. رنگ به رو ندارد. دست چپش را از شانه بریده‌اند.

پدرش می‌گوید

— جان بود که بخوابه بیمارستان. یه هفته که شد گفتیم بیاریمش خانه اقلأ تلف نشه!... حالا دیگه الحمدالله یواش یواش میتونه چارقدم راه بره

برادر گلابتون شده است عین گنج دیوار. چشمان سیاهش رنگ باخته است و لبانش خشک و پوست‌پوستی شده است. گاهی عصرها، همراه

شوهر خواهرش و یا همراه پدرش می آید و می نشیند قهوه خانه و سکوت می کند و میدان را نگاه می کند. اما وقتی که عادل با تفنگ پیدا شود، لبش به خنده باز می شود و چند کلامی می گوید
 - حال خوب بشه بازم میرم شورا. کارای دیگه هست که بکنم. حتماً که نباید تفنگ بردارم!

شانه برادر گلابتون باندپیچی شده است. پیراهن گشاد می پوشد. یقه اش را می بندد. موی نرم کمرنگش تو پیشانی اش می ریزد.
 میرزاعلی با پدر گلابتون گرم گرفته است. همیشه منتظر است تا خواهر گلابتون از خانه بیرون بزند و یک جوری مر رهاش بایستد.
 میرزاعلی، از اداره که می آید، جایش رو تخت قهوه خانه است. همیشه ریشش را می تراشد و لباسش را اتو می کند. رستم افندی، یواش یواش دارد مربه سر میرزاعلی می گذارد
 - اقل کم بده ناپلئون ئی کفشاته واکس بزنه!
 میرزاعلی لبخند می زند

- دست وردار، افندی، سر بسرم نذار
 - من که حرف بدی نزدم آق میرزا!... گفتم کفشاته بده ناپلئون واکس بزنه
 یه پولی گیرش بیاد پیر مرد!
 روزهای اول ماه دوم پائیز، ناپلئون دوتا از مرغهایش را خواباند و حالا، بیست و پنج - شش جوجه چندروزه، تو میدان، دنبال مرغها و خروسها وول می خورند. جوجه ها که سر از تخم درآوردند، ناپلئون همه نیمچه ها را فروخت

- چه کنم پسر؟... با پینه دوزی که اموراتم نمیگذره. قسمته دیگه!...
 دهان بی دنداناش به خنده باز می شود و ادامه می دهد
 - ... خدا نصف روزی ما را حواله کون مرغ کرده!...
 - اما ئی کار کلی زحمت و مرارت داره ناپلئون!
 - چه زحمتی پسر؟... مرغ زبان بسته رو تخم میخوابه!... منم که بیکار و بطال اینجا نشسته ام و هواشونو دارم
 مهدی پاپتی به کبوترها دانه می دهد و غر می زند
 - باید کبوتر را به جوری ردکنم و مثل ناپلئون جوجه کشی کنم. لامصب دو هفته س که حتی یه جوجه هم فروخته ام.
 مهدی پاپتی زندگی سختی را پشت سر گذاشته است. چندبار زندان رفته است. گذشته ها شیره کش خانه داشت اما حالا، اگر دستش برسد کار قاچاق

می‌کند. زنش سرزا رفته است. شکم دومش بود. خودش و نوزاد هر دو مردند. پسرش تو مدرسه فنی، شبانه‌روزی است. خودش شبها تو قهوه‌خانه می‌خوابد. خانه‌اش را داده است اجاره. یک چار دیواری با دو اتاق و صد متر زمین تو کوی یوسفی. مرد قانعی است. همه شر و شوره‌های گذشته را پشت سر گذاشته است و حالا، آرام و بردبار، روزانه چهار استکان چای می‌فروشد و گاهی یکی - دو جفت کبوتر و زندگی را می‌گذراند.

- حالا که جیره‌بندی بشه، لابد به قهوه‌خانه‌ها قند نمیدن!... آنوقت می‌گن چرا آدم میره قاچاق می‌کنه. چرا شیر کث‌خانه دایر می‌کنه مهدی، کف قفس را پاک می‌کند. قد راست می‌کند و دستش را می‌آورد بالا و می‌گوید

- به خداوندی خدا قسم که اگر بهم قند و شکر ندن، دوباره نگاری^۱ را علم سیکم... مرگ یکبار، شیون یکبار... بذا تیر بارانم کنن...

لک سفید چشمش تو چشم‌خانه می‌گردد و اضافه می‌کند

- ... جون من از می همه آدم که هر روز کشته میشن که عزیزتر نیست! ایوب، پسر دهساله نرگس پیدا می‌شود. ماهی بزرگی به دست دارد. ماهی «بن‌نی» کارونی با فلس‌های درشت و نقره‌ای. سه کیلوئی می‌شود. لابد کله سحر راه افتاده است و تمام کناره کارون را پر سه زده است تا این ماهی را صید کرده است. پوزه ایوب باریک است. دست‌هایش از سرما سرخی می‌زنند. پشت دست‌هایش پوست پوستی شده است. رستم افندی صداش می‌کند

- می‌فروشیش ایوب؟... ببینم... عجب ماهی پرگوشتی! ایوب یک لحظه از رفتن باز می‌ماند. به لبان نازکش لبخند می‌نشیند و می‌گوید

- اگه به خواهرام قول نداده بودم که امروز واسه شون ماهی ببرم می‌فروختمش!...

رستم افندی ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیر و بالایش را نگاه می‌کند و می‌گوید

- حالا اونا از کجا بدونن که تو امروز صید کردی. خب بهشون بگو چیزی سر قلاب نیومده!

ایوب دست دراز می‌کند که ماهی را بگیرد

- خودم که میدونم!

افندی ماهی را پس می‌کشد و می‌گوید

— خیلی خب. خودت میدونی که دوسته باش! حالا فردا براشون ماهی ببر. دنیا که زیر و رو نمیشه!

ایوب، چشمان درشت، خسته و بی‌رمقش را به‌رستم افندی می‌دوزد و می‌گوید

— نه دیگه افندی!... قول مرد حقه!... بهشون قول دادم! افندی انگار که بور شده باشد همیتور که ماهی را می‌دهد به‌دست ایوب می‌گوید

— بیا بگیر... اما اگر می‌فروختیش پول خوبی بهت میدادم... پنجاه تومن! بعد، پرسروصدا بینی را خالی می‌کند.

ایوب ماهی را می‌گیرد. پایش برهنه است. پاچه‌های زیرشلواری را زده است بالا. قلمهای پایش به نی‌قلیان می‌ماند. پاشنه‌هایش کوره بسته است. ایوب ده سالش است. به گلنار هشت ساله و گل‌اندام چهارساله قول داده است و قول مردانه هم داده است. مادرش — نرگس — هنوز آفتاب نزده است، دختر خردسالش را بغل می‌کند و همراه ام‌مصدق راه می‌افتد به‌طرف کارخانه آردی. لاید، بچه‌ها باید بمانند تا عصر که مادرشان بیاید ماهی را پاک کند و سرخ کند. ظهر را یک جوری باید بگذرانند.

خواهر گلابتون از خانه می‌زنند بیرون که برود نان بخرد. این روزها که دست برادرش را قطع کرده‌اند، بیشتر از خانه می‌آید بیرون. خواهر گلابتون هنوز روسری سر نکرده است. افندی به خواهر گلابتون نگاه می‌کند و می‌گوید

— میرزا علی م بدسلیقه نیست ها!... نیگاش کن چطوری... هنوز حرفش تمام نشده است که یکهو، صدای انفجار از نزدیک شنیده می‌شود. افندی از جا می‌پرد و بلند می‌گوید
— ناامردا!... بازم شروع کردن!
و تند می‌راند تو قهوه‌خانه.

جوجه‌های ناپلئون هراسان دور میدان می‌گردند. ناپلئون ترکه بلندی برمی‌دارد و دنبالشان می‌کند که به‌راندشان تو دکه. خواهر گلابتون به نبش خیابان مسجد نرسیده است که برمی‌گردد و به دو می‌رود به‌طرف بن‌بست. امیر سلیمان تنگ آب و تخته نرد را برمی‌دارد و می‌رود تو خانه. افندی صدام می‌کند

— بیا تو مرد!... اونجا وایسادی چه کنی؟
می‌روم تو قهوه‌خانه و بهش می‌گویم

— نه که سقفش بتون آرمه‌س!

سقف همه خانه‌های محله ننه‌باران از چوب سفید و حصیر و کاهگل است. تک و توکی، اینجا و آنجا، خانه‌ها، اسکلت آهنی دارند. مثل خانه امیرسلیمان که خودش پایه‌پای کارگران جان‌کند تا ساختمانش را تمام کرد. مثل سقف مسجد که تیر آهن است و مثل خانه‌ای از که فرار کرد و خانه‌اش را مصادره کردند و حالا مرکز شورای محل است.

باز شروع کرده‌اند. دور و نزدیک را می‌کوبند. صدای آتشبارهای خودی به گوش می‌رسد. ظهر نزدیک شده است. ناپلئون جوجه‌هایش را جمع می‌کند و می‌راندشان تو دکه و در را می‌بندد. هیچکس تو کوچه‌ها و خیابانها نیست. یکهو همه جا خلوت می‌شود.



با صدای کوبه در از خواب بیدار می‌شوم. فکر می‌کنم خواب دیده‌ام اما چند لحظه بعد حواسم سر جا می‌آید. از جام پنجره بالای سرم آسمان را نگاه می‌کنم. شیرینی رنگ است. ستاره‌ها شفاف و خوش‌رنگ به نظر می‌آیند. دوباره صدای کوبه در بلند می‌شود. دلم نمی‌خواهد پتو را پس بزنم. همین‌طور که تو رختخواب دراز کشیده‌ام، کبریت و ساعت را از کف پنجره برمی‌دارم. کبریت می‌زنم و ساعت را نگاه می‌کنم. پنج بامداد است. یادم می‌آید آخرین بار که ساعت را نگاه کردم، سه و چند دقیقه بعد از نصف شب بوده است. دوساعتی خوابیده‌ام. هنوز صدای کوبه در می‌آید. دم دمای سحر هوا خیلی سرد می‌شود. از سرشب که دراز کشیده‌ام تو رختخواب تا ساعت سه بعد از نصف شب خواب به چشمم نیامد. تا مژه‌هایم روهم می‌رفت و چشمانم گرم می‌شد، صدای رگبار ضد هوایی می‌پراندم. گاهی فریاد کسی بود که «ایست» می‌داد. گاهی صدای تک‌تیر بود و گاهی گلوله‌های منور آسمان را روشن می‌کرد و نورش از جام پنجره تو می‌زد. خودم را لای پتو پیچانده‌ام و همت نمی‌کنم که بلند شوم و در خانه را باز کنم. صدای پا می‌شنوم. خیالم راحت می‌شود. لابد محمدمیکانیک است، یا ننه‌باران است و یا خدیجه، زن محمدمیکانیک است. دوباره خودم را تو پتو می‌پیچم و چشمانم را روهم می‌گذارم. صدای باز شدن در خانه را می‌شنوم. بعد، صدای پای کسانی به گوشم می‌رسد که تند از دالان خانه می‌گذرند و می‌آیند تو حیاط. اتاق من دیوار به دیوار دالان است. کنار مطبخ. روبروی اتاق محمدمیکانیک. گوشم را تیز می‌کنم. پیچ می‌شنوم. انگار کسانی که آمده‌اند تو خانه و وسط حیاط

ایستاده‌اند، آهسته باهم حرف می‌زنند. ناگهان از میان پیچ نام «باران» قد می‌کشد.

— باران؟! —

صدای محمدمیکانیک است. بی اختیار می‌نشینم. نمی‌دانم تو باران گفتن محمدمیکانیک چه حالتی بود که یکهو سرما را از تنم راند و گرمای خواب را از چشمم گرفت. کبریت می‌کشم که سیگاری بگیرانم. نور شعله کبریت به شیشه پنجره می‌تابد. صدای پا به طرف اتاق کشیده می‌شود. کسی با سرانگشت به در اتاق ضربه می‌زند.

— بله... —

— بیداری؟ —

صدای محمدمیکانیک است

— آره. بیدارم —

تو دالان صدای پا می‌پیچد. بعد، صدای بسته شدن در خانه است

— خبری شده؟ —

در را باز می‌کنم. تو اتاق تاریک است. هوای شیرین رنگ سحر، حیاط را پرکرده است. محمدمیکانیک می‌آید تو. شلوارم را از پای تخت برمی‌دارم. سکوت محمد — که یکی دو لحظه بیشتر نمی‌پاید — به نظرم طولانی می‌آید

— چی شده محمد؟... چرا چیزی نمیگی؟ —

محمدمیکانیک می‌آید جلو. شلوارم را بپا می‌کنم. دست محمدمیکانیک رو شانه‌ام می‌نشیند

— از مسجد بودن. از کمیته

— کیا؟ —

— همینا... از طرف حاج افتخار

— خب؟ —

— از جبهه دارخوین شهید آوردن

دلم توهم می‌ریزد. صدایم لرزه برمی‌دارد

— جبهه دارخوین؟ —

— آره... —

محمدمیکانیک باز سکوت می‌کند. عجلولانه می‌پرسم

— دیگه چی محمد؟... —

آرام می‌گوید

— انگار که «باران» شهید شده!

صدای ننه باران می لرزاند
— باران من؟! —

قامت بلند ننه باران تو چارچوب اتاق نقش بسته است. پشت سرش هوای شیرین رنگ سحر است. اندام ننه باران تیره است. چهره اش دیده نمی شود. هر دو سکوت می کنیم. ننه باران تکان می خورد. از قاب در اتاق می زند بیرون. پشت سرش کشیده می شویم. می رود تو اتاق. چادرش را برمی دارد. محمدمیکانیک عجولانه می رود تو اتاق خودش که لباس پوشد. ننه باران از خانه می زند بیرون. وسط حیاط، درمانده و بلا تکلیف می مانم. آسمان دارد روشن می شود. باد کم جانی شاخه های نخل بلند پایه وسط حیاط را می لرزاند. خش خش شاخه ها، انگار که ذهنم را شیار می زند

— جنگ منطق خودش را داره!

باران پیش رویم قد کشیده است

— ... ئی نامردا را بیرون می کنیم... اصلاً برا همین می جنگیم!

حالا ننه باران است

— شیر نرم را فرستادن جبهه دارخوین!

تفنگش را رو شانه جابه جا می کند. تو چشمان درشتش برق غرور می درخشد

— هر جا که لازم باشه شیر نرم حاضره!

شعله کم نوری که یک لحظه تو قاب پنجره اتاق محمدمیکانیک می درخشد و خاموش می شود، نگاهم را به خود می گیرد. لابد زن محمدمیکانیک دارد چراغ طبع را روشن می کند تا جای دم کند.

محمدمیکانیک از اتاق می زند بیرون و از درماندگی و سرگشتگی رهام می کند

— چرا اینجا وایسادی؟... لباس بیوش بریم ببینیم چه خبره؟

و همینطور که پیراهن پشمی اش را به تن می کند، تند می راند به طرف دالان.



تمام خیابان سی متری سیاهی می زند. آفتاب روزهای اول ماه سوم پاییز، کم رmq و رنگ پریده است. پنجاه و دو تابوت و همه از جبهه دارخوین — تو پرچم ایران و با نقش «لااله الاالله» بر زمینه سفید پرچم — پیشاپیش انبوه جمعیت، رو دستها بلند شده است.

ننه باران، پشت سر تابوتها، چپ و راست، نوار فشنگ حمایل کرده است و تفنگش را سرنگون گرفته است و آرام قدم برمی دارد. عکس باران بر پیشانی یکی از تابوتها چسبیده است. نگاهش انگار جان دارد. سیل نرم و بزرگش فرو ریخته است و چپه، دور گردنش بسته شده است. ننه باران اصلاً اشک نمی ریزد. اصلاً بیتابی نمی کند. خیرمان که دادند و ننه باران که رفت و بعد، همراه محمد میکائیک، پشت سرش نیمه نفس به مسجد رسیدیم، ننه باران وسط مسجد ایستاد و فریاد کشید

— شهید من کجاست؟! —

و بعد، بی اینکه دیگر کلامی بگوید به شبستان مسجد خیره شد و زانوهایش سست شد و جای خودش رو زمین چندک زد و هق هق تو گلویش گره خورد.

ننه باران، شلوار نظامی پوشیده است. رو شلوار، بلوز پشمی یقه بسته و آستین بلند تیره رنگی به تن کرده است. به جای روسری چپه بسته است و گوشه چپه — که گل باقلانی رنگ است — از کنار گونه اش رها شده است رو شانۀ اش.

چهره ننه باران به سنگ می ماند. از چشمانش — که راست به روبرو خیره شده اند — انگار که آتش می بارد. عادل، تفنگ به دوش، کنار ننه باران است. گونه های عادل سرخی می زند. خیابان سی متری سیاهی می زند. انبوه آدمها، پشت سر تابوتها با خشمی که بر چهره شان رنگ انداخته است، آرام، قدم برمی دارند. خیلها مسلح هستند. هق هق خانواده های شهدا، زیر فریاد خشماگین «مرگ بر آمریکا» که از حلقوم دهها هزار زن و مرد برمی خیزد گم می شود. هر لحظه انبوه آدمها بیشتر می شود. دسته های بزرگ و کوچک مردم، از خیابانهای فرعی سرازیر می شوند و به شط عظیم آدمهائی که در بستر تنگ خیابان سی متری جریان دارد، می پیوندند. لوله فولادی تفنگها زیر نور خورشید کدر است. صدای مردی، گلوی خشک و فلزی بلندگو را خراش می دهد و بیرون می زند و بالای سر جمعیت موج برمی دارد.

«عزا، عزاست امروز»

«روز عزاست امروز»

«خمینی بت شکن»

«صاحب عزاست امروز»

غریو خشماگین مردم که بوی خون می دهد منفجر می شود
توفان فریاد، دریای آدمها را آشفته می کند. تفنگها بالا سر می رود. چند

تک تیر هوائی اینجا و آنجا شلیک می شود. هوا سرد است اما به چهره همه عرق نشسته است. گاهی صدای انفجار گلوله توپ از دوردستها به گوش می رسد. نگاهم به محمدمیکانیک می افتد. اولین بار است که می بینم تفنگ برداشته است. محمدمیکانیک دوره سربازی را گذرانده است و با اسلحه آشناست. میانه قامت است و سیه چرده. سر بزرگش را با چپیه بسته است. سفیدی چشمانش را انگار که خون گرفته است.

محمدمیکانیک خودش را از لای جمعیت جلو می کشد و دوش به دوش ننه باران قدم برمی دارد. حالا ننه باران میان عادل و محمدمیکانیک است. عادل شانزده ساله است. ننه باران پنجاه سال بیشتر دارد. عادل ریزه نقش است و سفید پوست. ننه باران بلند قامت است و سبزه. نگاه تیز ننه باران به نگاه عقاب می ماند و پیشانی بلند و دماغ کشیده و گونه های استخوانی اش را انگار که از سنگ ساخته اند. یک رشته از موی خاکستری رنگ ننه باران از زیر چپیه بیرون زده است و رو پیشانی اش نشسته است.

وانت بار سیاه پوشی پشت سر تابوتهاست. مرد تنومندی که موی سرش پریشان است و سرتاپا سیاه پوشیده است تو وانت بار ایستاده است و میکرفن را به دست گرفته است. مرد سیاه پوش قامت بلندی دارد. تابوتها دست به دست می شوند. صدای مرد تنومند حنجره بلندگو را پاره می کند و پرتوپ بیرون می زند.

«مرگ - بر - آمریکا»

فریاد انبوه آدمها بند می گسلد و بر بلندای امواج دریای توفان زده آدمها، شهر را به لرزه می اندازد

«مرگ - بر - آمریکا»

تابوتها به انتهای خیابان زند می رسند. لکه بزرگ ابری راه بر خورشید می بندد. آسمان خاکستری می شود و کینه، سرکش و تسکین ناپذیر، فضا را بارور می سازد

«مرگ - بر - آمریکا»

و بوی نفرت، بوی خون، بوی مرگ و بوی زندگی درهم می آمیزد. خورشید ابر سیاه را پس می زند و انبوه آدمها، همچون یک تن و فشرده بهم به عقب رانده می شوند و همراه فریاد به جلو کشیده می شوند

«مرگ - بر - آمریکا»

صف بلند تابوتها، فلکه پاداد را دور می زنند. حالا، جاده نفتی کوت عبدالله، پیش روی جماعت، نور خورشید را باز می تابد. کنار جاده،

شش رشته لوله نفت، همچون مار، رو زمین خزیده‌اند. لوله‌ها از «لالی» می‌آیند. از «مسجد سلیمان» از «نفت سفید» و... از رشته بلند کوه‌های شمال دشت خوزستان سرازیر می‌شوند و به «دارخزینه» که می‌رسند نفس تازه می‌کنند. حالا، پهنه خشک زمین است با هرم داغ و سراپها و توفان خاک و بعد، «ملائانی» است با خانه‌های خشت و گلی توسری خورده و نخلستانهای پرگرد و غبار و کرتهای بی‌برکت، اینجا و آنجا، کنار جاده و کنار کارون که غلطان و توفنده می‌رود تا به دریا بریزد و... بعد، «ویس»... «زرگان» و بعد، «اهواز»، «کوت عبدالله» و زمینهای شوره‌زده «دارخوین» و بعد... آبادان.

ماشینهای سواری، کامیونها، تانکرها و تریلرها، می‌رانند رو شانه خاکی جاده و می‌مانند تا تابوتها بگذرند. فریاد «مرگ بر امریکا» انباشته از خشم و کینه، سرکش و آرام‌ناپذیر، از بالای سر آدمها خیز برمی‌دارد و صدای گلوله‌های آتشبار دشمن را که دور و نزدیک منفجر می‌شوند، خفه می‌کند. مزارع کنار جاده، نیم‌سوخته و زیرورو شده‌اند. اینجا و آنجا، نخلها و درختان کهنسال و پرشاخ و برگ کنار با انفجار گلوله‌های توپ، از ریشه درآمده‌اند و درهم شکسته روی زمین افتاده‌اند.

گاه به گاه، صدای رگبار ضدهوایی — که انگار از عمق دره باشد و جان بکند تا خودش را به بالا برساند — به گوش می‌رسد. صدا، خفه و گنگ است. آشیانه ضدهوایی باید دورتر از کارخانه فولادسازی باشد. هلیکوپتری از غرب شهر پیدا می‌شود. بالای سر جماعت که می‌رسد پائین می‌آید و چند لحظه فریادها زیر صدای پرتوانش کم‌رنگ می‌شود. باید هلیکوپتر خبرنگاران باشد.

تابوتها به میدانگاهی مقابل در بزرگ بهشت آباد می‌رسند. نه‌بازان انگار که قامتش بلندتر شده است. تو بهشت آباد محشر کبراست. انبوه آدمهای سیاه‌پوش درهم می‌لوند. وجب به وجب زنان و مردان کنار قبرها نشسته‌اند. شیون زن‌ها درهم شده است. قطعه شهدا زیرگل مدفون شده است. تابوتها، وارد بهشت آباد که می‌شوند، همه — انگار که منتظر بوده باشند — از کنار قبرها برمی‌خیزند و به استقبال می‌آیند. پنجاه و دو تابوت. پنجاه و دو شهید و همه جوان. مردم، جلو کشیده می‌شوند و دو سوی خیابان بهشت آباد بهم فشرده می‌شوند. همه سکوت کرده‌اند. حالا صدای انفجار خوب شنیده می‌شود. حالا رگبار، مثل الماس که شیشه را خط بکشد، آسمان را خط می‌اندازد. تابوتها را به زمین می‌گذارند. قطعه شهدا تا پای دیوار شرقی بهشت آباد پیش رفته است. نفس از هیچکس برنمی‌خیزد. همه گنگی جای سروصداها و

شیونها را گرفته است. همه، انگار که تهدیدکننده است. مثل آرامش قبل از توفان و مثل هوهوی گنگ دریا. محمدمیکانیک تسمه تفنگ را به شانه می اندازد و جست می زند تو وانت که حالا جلو رانده است و پیشاپیش تابوتها ایستاده است. صدای مبهم همه، انگار که سوختن فتیله چاشنی. اینک تا انفجار چیزی باقی نمانده است. جمعیت دور تابوتها حلقه زده اند. نگاهها به محمدمیکانیک است. باد سردی وزیدن آغاز می کند و خش خش ناهنجار شاخ و برگ درختان بهشت آباد با همه گنگ درهم می شود. کسی دهانه بلندگو را زیر چانه محمدمیکانیک میزان می کند. گوشه چپیه محمدمیکانیک باز شده است و رو شانه اش افتاده است. نه باران سرش را بالا گرفته است و به چهره عرق کرده محمدمیکانیک چشم دوخته است. چشمان نه باران به چشم عقاب می ماند. پیشانی و گونه اش انگار که از مفرغ است. سکوت. همه تهدید آمیز. باد سرد. خش خش ناهنجار. سوختن فتیله چاشنی انفجار و... صدای محمدمیکانیک منفجر می شود

«دشمن تکاپوی بیهوده می کند»

«تاریخ شاهد است»

صدای محمدمیکانیک بلندگو را می ترکاند

«در هر کنار و گوشه این بوم داغدار»

«بس خون پاک که بر خاک ریخته است»

دست راست محمدمیکانیک بالا می رود. انگشت کوچک دست راستش از بند دوم، زیر قیچی آهن بری رفته است.

«این دامگاه آخر جنگیزهاست»

«آرامگاه مغولها»

صدای محمدمیکانیک تا دور دستها می رود

«بگذار مقبره شان را»

«با دست خویش بسازند»

صدای انفجار گاه به گاه گلوله های توپ با صدای پرتوان محمد میکانیک درهم می شود

«بگذار فاتحه شان را»

«خود بر مزار خویش بخوانند»

«اما»

رگبارهای ضد هوایی زیر کلام اوج گیرنده محمدمیکانیک خفه می شوند

«اما»

«ما را چه باک که تهمینه‌های ما»

«سرشار نطفه سهرابند»

نگاهم به ننه‌باران کشیده می‌شود. مثل خدنگ، راست ایستاده است. قنداق تفنگ تو پنجه‌اش فشرده می‌شود. نوار فشنگ رو سینه‌اش برق می‌زند. نگاه ننه‌باران، انگار که از آتش است.

دست محمدمیکانیک همراه تفنگ بالا می‌رود

«ما از سلاله فولادیم»^۱

ناگهان همه تفنگها بالا می‌رود و صدای محمدمیکانیک زیر غریو پرخشم و تندر آسای انبوه مردم ناشنیده می‌ماند

«مرگ - بر - آمریکا»

«مرگ - بر - آمریکا»

بهشت آباد دارد منفجر می‌شود. طاقت مردم و خشم مردم را ندارد. کم مانده است که دیوارهای بهشت آباد زیر فشار جمعیت درهم شکسته شود. ناگهان از دل جمعیت حرف تازه‌ای می‌جوشد

- جبهه!

- از بهشت آباد به جبهه!

جوان میانه‌بالایی، غرق در نوار فشنگ و تفنگ به دست، جست می‌زند تو وانت بار و میکرفن را از دست محمدمیکانیک می‌گیرد. محمدمیکانیک عقب می‌کشد. جوان خیس عرق است. موی سرش آشفته است. فریادش از بلندگو پر می‌کشد

«دوستان، برادران، رفقا»

همه سر بر می‌گردانند. تفنگ جوان میانه‌قامت بالا می‌رود و فریادش اوج

می‌گیرد

«ما از انقلابمان، از میهنمان، از شرف و حیثیت‌مان و از اعتقاداتمان، «مثل مردمک چشم پاسداری می‌کنیم. ما، به خون شهیدانمان. به خون «شاهدان تاریخمان سوگند یاد می‌کنیم که از قبرستان تا قتلگاه، از «بهشت آباد تا میدان نبرد، همه‌جا، رد خون را جستجو کنیم و خاک میهن» «را به گورستان دشمن بدسرشت بدل سازیم. ما، شهیدانمان را به خاک «می‌سپاریم و بعد... صدام!... با تو هستیم!... اینک ما که شهادت را «در راه آرمانمان و اعتقادمان، چون جان شیرین دربر می‌گیریم و درعین «شوریدگی، بالاتر از سرنوشت، فردا را رقم می‌زنیم و تو!... اما تو ای «خشم

۱. بخشی از شعر «تهمینه‌های ما همه سرشار نطفه سهرابند»، از احمد عزیزی.

کینه‌توز که در چنگ مرگ تلخ، موم و رام هستی و مرگ را پایان «همه چیز می‌دانی!... اینک من و تو!... تا سرنوشت را در جبهه به سامان» «برسانیم»
 خروش مردم اوج می‌گیرد. «جبهه» همه‌گیر می‌شود. چند تک‌تیر هوایی
 سینه آسمان را می‌درد. جوانها، پیرها، زنان و مردان، همه بیتابی می‌کنند.
 منتظرند تا شهدا را به خاک بپارند
 - جبهه!

- مستقیم جبهه!

- از بهشت آباد به جبهه!

ناگهان از گوشه بهشت آباد، صدای دستجمعی گروهی که می‌خوانند بلند
 می‌شود و در یک لحظه، صدا مثل موج خیز برمی‌دارد و دریای آدمها را
 طوفانی می‌کند

«سوسنگرد»

«سوسنگرد»

«ای دشت آزادگان»

«یادآور شهیدان»

«الله اکبر»

«الله اکبر»



یک ساعتی به غروب مانده است. حالا دیگر هوا حسابی سرد شده است. غروب که می شود باد پائیزی تیغ می کشد. روزهای آخر ماه سوم پائیز است. سه ماه جنگ، همه چیز را عوض کرده است. کمبود مواد غذایی، شهیدان، پسی دربی، دربدری و آوارگی مردم در اردوگاهها و بعد، بازگشتشان. منهدم شدن خانه ها زیر گلوله های توپ. مملو شدن بیمارستانها از زخمیها. هوای سرد. کمبود سوخت. بی بنزنی، بیکاری، تنگدستی و... خیلیها را تنگ حوصله کرده است. گاهی یک کلام که رنگ تلخ بیمهری داشته باشد قشقرقی پیا می کند

— برادر چرا حواستو جمع نمیکنی؟... کم مانده بود زیرم بگیری
«برادر» از دوچرخه پیاده می شود. رگهای گردنش ورم می کند و فریاد می کشد

— زیرت گرفتم که گرفتم! خیال میکنی نوبرشو آوردی!

— مرد ناحسابی من چی گفتم که...؟

صداها درهم می پیچد

— مرد ناحسابی من خودتی، حرف دهنت را بفهم والا...

— انگار به چیزی م طلبکاری! بابا من میگم حواستو جمع کن...

— دلم نمیخواه حواسمو جمع کنم...

کسی از راه می رسد و میانه را می گیرد

— بابا صلوات ختم کنین

— آخر کسی نیست به این آدم بگه مگر من...

— آدم خودتی!

— خیلی خب بابا تمامش کنین و صلوات بفرستین، خودمون هزار

بدبختی داریم!

صدای در اتاق — که کمی محکم بسته شود — کار صدای انفجار گلوله را

می‌کند و همه را از جا می‌جهاند

— بابا صدبار گفتم وقتی اون صاحب‌مرده را می‌بندی یواشتر ببند!

— از این یواشتر که دیگه نمیشه!

— نمیشه؟!... تو چنان درو بهم میکوبی که انگار باش دعوا داری

— بسم الله الرحمن الرحيم... باز شروع شد

— لا اله الا الله

— حالا چرا میلرزی؟!... چرا ئی طوری رنگت پریده؟

— یعنی تو نمیدونی مال صدای همین در صاحب‌مرده‌س؟!؟

آفتاب هیچ گرمائی ندارد. مهدی پاپتی نیمکتها را کشیده است تو قهوه‌خانه. از پشت شیشه‌های تار قهوه‌خانه، آفتاب کمرنگ‌تر به نظر می‌رسد. نوارهای پهن چسب کاغذی، چپ و راست رو شیشه‌ها چسبیده است. سبزه‌های میدان قهوه‌ای رنگ شده‌اند. شیر فشاری مدام شرشر می‌کند. چند مشتری که خودشان را لای لباس پیچانده‌اند مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند. مشتریها سرگردن را با پارچه بسته‌اند و دستها را زیر بغل فشرده‌اند تا نوبتشان شود. امیر سلیمان با خودش تخته‌بازی می‌کند. یقه پالتوش را زده است بالا و سیگارش لای لبانش دود می‌کند. از لای لنگه‌های در نیمه‌باز دکان ناپلئون دود بیرون می‌زند. انگار که با هیزم آتش گیرانده است تا خودش را گرم کند. میرزا علی پشت در قهوه‌خانه نشسته است. پلیور سبز درشت بافتی به تن دارد. نگاهش از پشت جام در، به بن‌بست است. هنوز حتی یک کلام با خواهر گلابتون حرف نزده است. افندی می‌گوید که برایش نامه نوشته است و سرراش ایستاده است که بهش بدهد، اما محل سنگ هم بهش نگذاشته است. رستم افندی ته قهوه‌خانه نشسته است. سرما خورده است. شال پشمی کهنه‌ای دور سرگردن پیچانده است و دارد با سرانگشت تو جعبه‌تریاکش را می‌گردد. انگار که جبهای شیر را با سرانگشت، سبک و سنگین می‌کند.

مهدی پاپتی برای شام، کنار دستگاهش دیزی بار گذاشته است. بوی آبگوشت، قهوه‌خانه را پر کرده است. دارم استکان چای را قطره‌قطره می‌مکم که ناگهان صدای کشدار ترمز اتوموبیلی تو قهوه‌خانه می‌پیچد و بعد صدای سنگین تصادم است و بعد فریاد درهم‌کسانی است که هر لحظه نزدیکتر می‌شود

«آی دزد... بگیر... دزد... آی دزد...!»

بلند می‌شوم که از قهوه‌خانه بزنم بیرون. افندی با همه بی‌حالی، یکهو از

جا می‌پرد و انگار منتظر همین حادثه بوده باشد می‌گوید
- دیدی گفتم!

نمی‌دانم از چه حرف می‌زند. تا از لابلای میزها و نیمکتها برسم به در
قهوه‌خانه، مهدی پاپتی با لنگهای درازش جست می‌زند بیرون
- کامیون یوسف بیچاره!
صداها بیشتر می‌شود. پشت مرم فاضل است که از قهوه‌خانه می‌آید
بیرون.

کامیون یوسف بیچاره، کنار جدول وسط خیابان متوقف شده است. با
سروصداها، مردم از خانه‌ها بیرون می‌زنند. کسانی از تو خیابان کارون
دوان دوان به طرف میدان می‌آیند و فریاد می‌کشند
«آی دزد... بگیر... دزد...»

چشمم می‌افتد به رضی جیب‌بر. مثل تیری که از چله کمان رها شده
باشد، از وسط میدان تیز می‌راند به طرف خیابان کمیته. مشتریهای کل شعبان
دنبالش می‌کنند. اما رضی جیب‌بر - که ریزه‌نقش است و پرحرکت - مثل آهو
جست می‌زند و دور می‌شود. یوسف بیچاره تنومند است. هنوز تکان نخورده
است که به دام می‌افتد. احمدفری دیر می‌جنبد. نرسیده به خانه باجناب
مکوند، محمدمیکانیک - که نمی‌دانم از کجا مثل اجل معلق پیدا می‌شود -
جنگ می‌اندازد و از پشت سر، یقه‌اش را می‌گیرد. مردم از خانه‌ها بیرون
زده‌اند و دور کامیون جمع شده‌اند. یوسف بیچاره خودش را باخته است. با
کامیون، از خیابان کارون که آمده است، انگار که دستپاچه شده باشد فرمان از
دستش دررفته است و کامیون، هنوز دایره ناقص میدان را دور زده است که
به جدول وسط میدان کوبیده می‌شود و متوقف می‌شود. یکی از چرخهای
جلو از لبه جدول گذشته است و آکسل کامیون، جدول را درهم شکسته
است.

مرد بلندقامت لاغراندازی که نیمه نفس است و تازه رمیده است با کف
دست محکم می‌کوبد پس ققای یوسف بیچاره و صدایش می‌ترکد
- نامرد زن جلب، میزنی تخت سینه‌م و فرار میکنی؟

یوسف بیچاره می‌غرود

- مرتیکه پفیوز چرا میزنی؟

محمدمیکانیک، احمدفری را کت‌بند کرده است و هلش می‌دهد و
می‌آید به طرف مردم
نفس مرد بلندقامت یاری نمی‌کند

- چرا میزنم؟... جا... خانه مردم را خالی کرده... دو قورت و نیمش
 باقیه... حالا نشانت میدم...
 و راه می افتد و فریاد می کشد
 - پیوزو نگر دارین تا پیام...
 ننه باران و عادل که تازه از دهانه خیابان مرکز شورای محل بیرون زده اند،
 به طرف مردم کشیده می شوند. هر دو تفنگ دارند و هر دو فانسقه بسته اند.
 مردم عصبانی به نظر می رسند. سروصداها درهم شده است
 - دفة اولشون نیست...
 - چیکار کردن؟
 - مگه نشنیدی؟
 - نه!... تازه او دم
 - داشتن خانه حاج مسیب را خالی می کردن!
 - تو روز روشن؟
 - باید دارشون بزنیم!
 - به همین نخلا دارشون بزنیم!
 امیر سلیمان، میز و صندلی اش را و تخته نردش را می گذارد تو خانه،
 دگمه های پالتو بلندش را می بندد و آرام آرام می آید به طرف جماعت
 - تحویل کمیته شون بدیم!
 - کمیته؟
 یوسف بیعار فریاد می کشد
 - ولم کنید. مگر کافر گیر آوردین؟
 افندی دماغش را بالا می کشد و لبخند به لب می گوید
 - ولت کنیم؟... مگه گو... ولت کنیم؟!
 یوسف بیعار - که دستهایش و کمرش تو چنگ سردم است - سر
 برمی گرداند به طرف رستم افندی و می گوید
 - تو دیگه چی میگی شیره ئی؟
 افندی هجوم می برد به طرفش
 - از دیوار کسی که بالا نرفتم نامرد!
 و دستش بالا می رود که بزند تو گوش یوسف بیعار. مهدی پاپتی دستش
 را می گیرد
 - چیکار داری مش رستم؟
 - آخه ئی... لااله الا الله

احمد فری سکندری می خورد و به زانو می افتد. محمد میکائیک بلندش می کند و می راندش.

هوا سرد است اما به پیشانی و گونه های تیره رنگ یوسف بیعار عرق نشسته است و چشمان گرد و کوچکش که به چشم مارمولک می ماند، کلاپسه شده است. رنگ تیره یوسف بیعار تیره تر می شود و نعره می کشد

— چیکار من دارین؟

کسی از میان مردم می گوید

— اعدامت میکنیم!

یوسف بیعار شیشکی می بندد

— اعدام؟... چه غلط!

و تقلا می کند که خودش را از جنگ مردم رها کند.

محمد میکائیک، احمد فری را به سینه می کوبد به تنه نخل و رو می کند به

مردم و می پرسد

— چی شده بچه ها؟

کسی می گوید

— دزدی!

— از کجا؟

— خانه حاج مسیب

یوسف بیعار با تقلا، دست راستش را رها می کند و هجوم می برد تا

دست چپش را از چنگ مردم بیرون بکشد

— ولم کنید مادر... ها!

ننه باران که تازه رسیده است با قنداق تفنگ می کوبد به کتف یوسف

بیعار

— آخ!... چرا میزنی؟

ننه باران — که گفتگوی محمد میکائیک را شنیده است — رودرروی

یوسف بیعار می ایستد و چشمان بزرگش را به چشمان هراسان یوسف

می دوزد و می گوید

— چرا میزنم؟... اعدامت میکنم!... تیر باران!

مرد بلند قامت، دوان دوان، با کلاف طناب بر می گردد

— حالا نشونت میدم دزدی یعنی چی؟... نشونت میدم زدن رو تخت

سینه من یعنی چی؟!...

تا به بار کامیون نگاه کنم، مردم، یوسف بیعار و احمد فری را به تنه های

نخل طناب پیچ می‌کنند. صداها قاطی هم می‌شود

— چرا همچنین می‌کنین؟

— خودمون اعدامتون میکنیم!

— اعدام!

— بابا تحویلشون بدین کمیته!

— کمیته بی کمیته!

— مثل آبادانیا خودمون تیربارانشون میکنیم!

— چرا آبادان را میگی؟

— همی دیروز تو امانیه خودمون مردم سه تا دزد تیرباران کردن!

تو کامیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال هفده فوت و یک فریزر سفیدرنگ و یک تلویویزن مبله رنگی.

هوا سرد است. نرمة بادی شاخ و برگ نخلها را می‌لرزاند. صدای

تودرهم مردم با خش خش سر شاخه‌ها — که سرما را القا می‌کند — درهم شده است

— داشتن خانه حاج مسیب را خالی می‌کردن

— مشتی نعمان سر رسیده

— بابا ولشون کنین!

— حاج مسیب حقشه!

— خون مردمو خورده!

— روزای اولم در رفت!

— حکایت حاج مسیب نیست!

— په چی؟

— نعمان را زده!

— باید اعدامشان کنیم!

— بعد چی؟

— مش نعمان گفته چیکار میکنین؟

— تحویل کمیته شون بدیم!

— زده تخت سینه مش نعمان و در رفته

— مگه میشه الکی کسی را اعدام کرد!

— مش نعمان پرت شده

— چرا الکی؟

ناگهان صدای یوسف بی‌عار می‌ترکد

— ولم کنید!... نامسلمونا ولم کنید!... دارم خفه می‌شم!
صدای انفجار گلولهٔ توپ که از غرب شهر می‌آید، مردم را از سروصدا
می‌اندازد. پنج انفجار پی‌درپی. ناپلئون خودش را توپالتو پیچیده است و
آسمان را نگاه می‌کند

— باز شروع کردن!

گردهٔ یوسف بی‌عار به تنهٔ خشن نخل چسبیده است. از بند پا تا زیر گلو،
محکم طناب پیچ شده است. نگاه یوسف بی‌عار هراسان است. عرق از رو
شقیقه‌هایش شیار بسته است و از رو گونه‌هایش لغزیده است رو چانه و
گردنش. رگهای گردن کوتاه یوسف بی‌عار ورم کرده‌اند. چانهٔ کوچک احمدفری
به لرزه می‌افتد و پوست دماغ کوچکش — که حالا زردی می‌زند — چین
می‌خورد و ناتوان فریاد می‌کشد

— مگه از پشت بوم کسی بالا رفتیم؟!

نه باران، عادل و محمد میکانیک پشت سر مردم ایستاده‌اند و باهم پیچ
می‌کنند.

صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل مردی است که عرقچین
به سر دارد و تسبیح می‌گرداند

— حالا اینارا اون وسط طناب پیچ کردن که چی؟

کسی می‌گوید

— می‌خواهیم آتیششون بزنین عمو جان

— آتیش؟!

سر بزرگ و پرموی احمدفری تکان می‌خورد و صدا، لرزان از گلوی
خشکش برمی‌خیزد

— تو را به خدا از ئی مسخره بازیها دست وردارین

افندی می‌گوید

— اروای عمه تدارت بازی میکنیم!

کل شعبان و زنش از دکان بیرون زده‌اند و دور از مردم، رو پیاده‌رو
ایستاده‌اند و دستها را رو سینه گره کرده‌اند و نگاه می‌کنند.

کسی بیخ گوشم وزوز می‌کند. سر برمی‌گردانم. ناپلئون است

— غلط نکنم تا حالا ده بار بیشتر همی کامیون صاحب مرده را پرکردن مال
دزدی و رفتن و برگشتن!

نه باران مردم را پس می‌زند و جلو می‌آید و رودرروی احمدفری و
یوسف بی‌عار می‌ایستد و می‌گوید

— خودمون محاکمه شون میکنیم!

یکهو همه ساکت می شوند. انگار کسی باور نمی کند. انگار آنچه تا حالا گذشته است شوخی بوده است و حالا که ننه باران «شروع محاکمه را اعلام می کند» جا می خورند و سکوت می کنند و ترس، انگار که بر چهره هاشان سایه می اندازد

— راستی راستی انگار میخوان...

— پس خیال میکردی چی؟

— آخه اینجا که دادگاه نیست...

— دادگاه؟

— خدا پدرت را بیامرزه، مگه دادگاه چه جوریه؟

صدای یوسف بیعار بلند می شود

— مگه شماها میتونین یه همچی کاری بکنین؟

ننه باران سر تکان می دهد و همینطور که به تفنگ ور می رود، می گوید

— میتونیم!

مردم، چند قدم عقب می کشند. محمدمیکانیک و عادل پشت سر

ننه باران ایستاده اند. امیر سلیمان کنار جدول ایستاده است و دارد سیگارش را

می گیراند. مردی که پوستین کوتاه و چرکمرده ای به تن دارد و کلاه پشمی

پرکرکی به سر گذاشته است می گوید

— به کمیده خبر بدیم

— نه بابا

— آخر انگار که میخوان راستی راستی محاکمه شون کنن!

— اینا حرفه... میخوان بترسوننشون

— خیال نمیکنم

— چرا... خیال کن... مگه تا حالا نشیدی که برا ترساندن آدمرا میذارن

سینه دیوار که یعنی اعدامشان می کنن؟... حتی تیر هم خالی میکنن!

— ولی ئی ننه باران را که من میشناسم باکسی شوخی نداره

سر ننه باران برمی گردد و به مرد پوستین پوش نگاه می کند. گونه های

برجسته، پیشانی بلند، دماغ کشیده و چانه محکم ننه باران به مس گذاشته

می ماند. تو چشمان ننه باران انگار که مار لانه کرده است.

صدای آرام شوهر گلابتون را می شنوم

— از اینجا برو...

با گلابتون است که بچه اش را مثل عروسک آرایش کرده است

— یا لا... از اینجا برو... معطل نکن!
گلابتون بچه را به سینه می فشارد و بی اینکه دلش بخواهد آهسته دور می شود.

یوسف بیعار تقلا می کند. چنان محکم به تنه نخل طناب پیچ شده است که جم نمی تواند بخورد. یوسف بیعار یکهو فریاد می کشد
— وازم کنید... مگر شهر هرتِه!... نامسلمونا وازم کنید!
ننه باران آرام است اما صدایش لرزه دارد
— لابد شهر هرتِه!

میرزا علی، قدم به قدم، بی اینکه نظر کسی را جلب کند خودش را می کشد به طرف خواهر گلابتون.
ننه باران ادامه می دهد

— ... شهر هرتِه که روز روشن اسباب و اثاثیه مردم را بار میکنین!
آفتاب از دیوار شرقی میدان بالا کشیده است. خواهر گلابتون مویش را رها کرده است رو شانه اش و دستهایش را رو سینه گره زده است. پیراهن پشمی و شلوار جین، سرتاپای خواهر گلابتون را قالب گرفته است. اشتیاق تو چشمان میرزا علی موج می زند. احمد فری و حشت کرده است. تو حرف زدنتش التماس هست

— ننه باران... تو را به خدا شوخی نکن!
ننه باران همینطور که دارد خشاب را پر می کند، آرام می گوید
— با کسی شوخی نداریم!
نگاه یوسف بیعار تو مردم مرگردان می شود
— یه مسلمون پیدا بشه بره به کمیته خبر بده!... آخه مگه شهر صاحب نداره؟

ننه باران خشاب را جا می اندازد و در خانه های فانسقه پارچه ای را می بندد و رو می کند به مردم و نگاهشان می کند. کسی از جا تکان نمی خورد. نگاه ننه باران رو همه می گردد تا به امیر سلیمان می رسد. امیر سلیمان، دستهایش را فرو کرده است تو جیبهای پالتو و دور از جماعت ایستاده است. پالتو یشمی رنگ امیر سلیمان تا قوزک پایش می رسد. یقه پالتو را بالا زده است. ریش بزی اش به سینه اش چسبیده است و سیگارش لای لبهایش دود می کند.

— محاکمه شون میکنیم!
امیر سلیمان لبخند می زند. بیچ مردم درهم می شود

- راستی راستی انگار شوخی نمیکنن!
- مرد پوستین پوش، سرش را با کلاه پرکرش تکان می دهد و می گوید
- گفتم که... ننه باران شوخی سرش نمیشه! به خصوص حالا که پسرش م شهید شده!
- کسی شوخی نداره... بایدم اعدامشون کنن!
- آخه همینطوری که...
- همینطوری نداره...
- ... مردم زیر بمب و گلوله توپ و ترکش و خمپاره دارن از مملکت دفاع میکنن اونوقت ئی نامردا از راه دور راه میافتن و میان خانه های مردم را میزنن!
- ولی آخه خانه حاج مسیب که...
- فرق نمیکنه!
- باید اعدامشان کرد!
- حرف نداره!
- مردم با چه والزارایاتی یه تکه فرش میخرن اونوقت...
- ولی آخه اعدام؟!!
- بله که اعدام!
- قانون؟... محکمه!
- قانون؟!... حرف مردم قانونه!
- انقلاب قانون خودش را داره!
- جنگم قانون خودش را داره!
- محمدمیکانیک آستین پیراهن پشمی اش را تا نیمه ساعد بالا می زند و جلو می آید. چشمان میشی محمدمیکانیک برمی گردد به طرف یوسف بیعار و آرام می پرسد
- اسمت چیه!
- چشمان تنگ یوسف بیعار باز می شود. لبانش می لرزد
- شوخیتون گرفته؟
- صدایش بلند می شود
- ئی مسخره بازیا چیه؟
- و به مردم نگاه می کند
- بابا یه کسی محض رضای خدا بره به کمیته خبر بده
- و تقلا می کند اما آنچنان طناب پیچ شده است که جم نمی تواند بخورد.
- همه سکوت کرده اند. مهدی پاپتی کنار رستم افندی ایستاده است. گردن

مهدی پاپتی انگار که درازتر شده است. لک سفید چشمش - که همیشه بی قرار بود - بی حرکت است. یوسف افندی ریش بلندش را تو مشت گرفته است و رو لبانش، لبخند خشک شده است. نعمان - مردی که طناب آورد و مردی که یوسف بیعار رو تخت سینه اش کوبیده است - بلندتر از همه به نظر می رسد. دهان نعمان نیمه باز است و نگاهش به ننه باران سخته کرده است. ننه باران کنار عادل ایستاده است. گونه های سفید عادل گل انداخته است. چپیه دور گردنش دو تاب خورده است و گوشه هایش رها شده است. عادل، تفنگ را رو دست گرفته است و به محمدمیکانیک نگاه می کند. روز کوتاه است و ام مصدق - مادر عادل - هنوز از کارخانه آردی نیامده است.

صدای محمدمیکانیک است

- گفتم اسمت چیه؟

یوسف بیعار سکوت کرده است. انگار ناامید شده است. نگاهش به نعمان است. عرق رو گونه ها و رو گردنش شیار بسته است و انگار که خوابش کرده باشند، خشکش زده است.

- با تو هستم!

یوسف بیعار، سر برمی گرداند و بی اینکه مژه بزند به محمدمیکانیک نگاه می کند. چشمان بزرگ محمدمیکانیک برق می زند، سر بزرگش تکان می خورد و فریاد می کشد

- پرسیدم اسمت چیه؟

یوسف بیعار، یکهو تکان می خورد و پرخاشگرانه می گوید

- یوسف!... میخوای چه کنی؟

- میخوام اعدامت کنم!... شغلت؟

- مگه میتونی همچی غلطی بکنی؟

- گفتم شغلت؟

میرزا علی نرم نرمک خودش را رسانده است پشت سر خواهر گلابتون. باد سرد پاییزی رو زمین تن می کشد. دگمه های نیم تنه ام را می بندم و یقه ام را بالا می زنم. خش خش سرشاخه ها بیشتر می شود. کاکل بلند نخلها از آفتاب زردی می زند. هوای میدان خاکستری رنگ است. ناپلئون تو پالتو بزرگ نظامی اش کز کرده است و کنار پدر گلابتون ایستاده است. پدر گلابتون انگار که حرف می زند. لبانش تکان می خورد. صدایش را نمی شنوم. خواهر گلابتون پابه پا می شود و سرش را تکان می دهد. صدای پدر گلابتون، حالا شنیده می شود

- گفتم دختر از اینجا برو!
 صدای محمد میکانیک نگاهم را از چهره سرخ پدر گلابتون می گیرد
 - پرسیدم شغلت چیه؟
 احمد فری که تا حالا بهت زده و کم حرف بوده است به التماس می افتد
 - ننه باران... تو را به ارواح پسر!
 فریاد ننه باران، صدای احمد فری را خفه می کند
 - با اون دهن کثیف اسم پسر مو نیار!...
 ننه باران گلنگدن می زند و ادامه می دهد
 - ... باران شهید نشد که تو نامرد، مردم را غارت کنی!
 محمد میکانیک دست راستش را می برد بالا. انگشت کوچک دستش
 زیر قیچی آهن بری قطع شده است
 - با تو هستم یوسف!... پرسیدم کارت چیه؟
 گلوی یوسف بیعار خشک شده است. صدایش خشدار و لرزان است
 - شغلم؟
 - بله... شغلت؟
 - راننده!... حالا خوب شد؟... راضی شدی؟... دِ وازم کنین دیگه!...
 دست از ئی اداها و رددارین آخر!... چندبار بگم؟... یه مسلمونم پیدا نمیشه یه
 تکی پا بره مسجد خبر بده!... عجب...
 محمد میکانیک حرف یوسف بیعار را قطع می کند و با اشاره به کامیون
 می پرسد
 - ئی کامیون مال کیه؟
 یوسف نفس می کشد و می گوید
 - لا اله الا الله... خوب مال منه!
 - فرشها مال کیه؟
 زیر چشم یوسف می پرد. به تته پته می افتد
 - فرشها؟... عجیب گیری کردیم ها؟... فرشها...
 - مال کیه؟
 - خو... مال خودمه دیگه!... پرسیدن نداره!
 صدای نعمان از میان مردم برمی خیزد
 - دروغ میگه!... ئی ولد الزنا دروغ میگه!
 حرفها درهم می شود
 - عجب روئی داره ها؟

— مال مردم را دزدیده تازه به چیزی طلبکاره!

— من خوب میشناسمش!

— منم میشناسمش... کارش دزدیه!

— خجالت نمیکشه!

— اقلأ روشو کم نمیکنه که ولش کن!

محمد میکانیک به نعمان اشاره می‌کند

— بیا جلوتر

نعمان که جلو آمده است، جلوتر می‌آید. قامت بلند نعمان به علم می‌ماند. از همه یک سر و گردن بلندتر است. می‌ایستد و بیرونی محمد میکانیک. ننه باران و عادل پشت سر محمد میکانیک ایستاده‌اند

— بگو... تو چه دیدی؟

نگاهم به امیر سلیمان است

— داشتن خانه حاج مسیب را خالی می‌کردن...

امیر سلیمان سیگاری دیگر می‌گیراند و می‌گذارد لای لبها و دستها را فرو می‌کند تو جیبهای پالتو. خنده کمرنگی به لبان درشت امیر سلیمان نشسته است.

صدای محمد میکانیک است

— خوب؟

— ... داشتم از راه رد میشدم. به همین مرتیکه نگاه کردم که فرش را بغل زده بود و داشت مینداختش تو کامیون... دیدم غریبه‌س...

چهره پدر گلابتون سرخی می‌زند. نوک دماغ کوچکش مثل مخمل قرمز شده است. خواهر گلابتون میان پدرش و شوهرخواهرش است. میرزا علی، اینطور که ایستاده است، نفسش به پس گردن خواهر گلابتون می‌رسد اما خرمن موی خواهر گلابتون رو شانه‌اش رها شده است

— بعد چی؟

— ... بهش گفتم ئی ائاثیه را کجا میبری؟... صداشو کلفت کرد و گفت به کسی مربوط نیست!

صدای یوسف بی‌عار بلند می‌شود

— دروغ میگه... ئی مرتیکه با من دشمنی داره!... دروغ میگه!

رستم افندی زمزمه می‌کند

— بات تلایت شب جمعه خورده که دشمنی داره؟... نامرد حرفائی

میزنه‌ها!

رنگ احمدفری مثل میت شده است. لبان نازکش خشک شده است. دهانش نیمه باز مانده است و پس سرش را به تنه نخل چسبانده است.
—... بعد چی؟...

—... بعد گفتم مرد حسابی چرا به من مربوط نیست؟... اینجا خانه حاج مسیه... توئی اثاثیه را کجا میری؟...

کل شعبان حالا جلوتر آمده است. زنش رفته است تو دکان. بتولی دارد دست و پا می زند که بیاید بیرون اما سروجان با ترکه راهش را بسته است. از لیلی، دختر کوچک کل شعبان خبری نیست.
—... دیگه چی؟...

—... دیگه دیدم حرف حسابی سرش نمیشه...
یوسف بیعار می آید تو حرف
— هر کاری دلتون میخواد بکنین... هر دریغی دلتون میخواد سرهم
کنین... من ساکت میشم... بیا... اوم!...
و ساکت می شود.
نعمان ادامه می دهد

—... وقتی دیدم حرف حسابی سرش نمیشه سروصدا راه انداختم که مردم را خبر کنم اما دیدم یکهو زد تخت سینه و پرتم کرد. تا اومدم بجنبم و مردم را صدا کنم رفیقاش از خانه حاج مسیب زدن بیرون و سوار شدن و راه افتادن!...

یوسف، آرام می گوید
— اینا همه ش دروغه!
رستم افتدی می گوید
— تو که قرار بود حرف نزنی!
— چی چی را حرف نزتم!... روز روشن طناب پیچم کردین، هیچکس نیست که بدادم برسه و کلی دروغ سرهم میکنین و تازه میگین حرف نزتم!...
صدای محمد میکائیک بلند می شود

— خفه شو!
— خفه نمیشم!... وازم کنید!... ازتون شکایت میکنم!... ئی مسخره بازیا
چیة؟!... آید داد!... آید پیداد!... یه مسلمون پیدا نمیشه... یه نامسلمون بره به
کمپته خبر بده... یه گبر بره خبر بده!
محمد میکائیک بی اینکه به سروصدای یوسف بیعار گوش دهد، رو
می کند به مردم

— دیگه کیا شاهد بودن؟

— من دیدم!

مرد میانه قامتی است که به گونه هایش رد آبله نشسته است و تمام شقیقه راستش جای زخم کهنه است که زردی می زند — منم بودم!

مرد لاغر اندامی است که زیر شلواری مخطط بیا دارد و نیم تنه سیاه و بزرگش تا زانو هایش می رسد و عرقچین سفید دستدوزی به سر گذاشته است — منم دنبال کامیون دریدم! — تو؟

— آره من... وقتی از خانه اوادم بیرون کامیون راه افتاده بود

— اینا همه دروغ میگن!

باز رستم افندی غر می زند

— نه که سر ملک و آب بات پدر کشتگی دارن؟

صدای ننه باران در می آید

— تو تنها راست میگی خوک میاه!

— چرا توهین میکنی ننه باران... از دست همه تون شکایت میکنم!

رستم افندی می زند زیر خنده

— توهین!

آب دماغ رستم افندی راه افتاده است. بینی اش را تو دستمال می گیرد و می گوید

— دارن اعدامش میکنن میگه چرا توهین میکنی!

یوسف فریاد می کشد

— غلط میکنن اعدام کن!

کف دست محمد میکائیک می نشیند رو پوزه یوسف بیعار

— خفه میشی یا خففت کنم؟

— نمیشم!... خفه نمیشم!

بر می گردد به طرف احمد فری

— یه چیزی بگو... چرا خناق گرفته نی؟

احمد فری مثل میت شده است. اگر سینه اش زیر تنگنای طناب بالا و

پائین نمی شد، تردید می کردم که زنده است.

محمد میکائیک رو می کند به طرف مرد لاغر اندامی که عرقچین دستدوز

به سر دارد

اسمت چیه؟

... نوکر شما میرزا نصرالله!

... بیا جلو بینم میرزا نصرالله

مرد لاغر اندام دو قدم جلو می آید. بند ساعتش رو جلیقه قهوه‌ای رنگش آویزان است. دستمال بسته‌ای زیر بغل دارد. محمد میکائیک اشاره می‌کند به احمد فری و از مرد لاغر اندام می‌پرسد

... اینم بود؟

دو دندان پیشین مرد لاغر اندام افتاده است

... عرض کردم خدمتتون. اینم بود. تو اون ماشین بود. یعنی که وقتی ماشین خورد به لبه...

... خیلی خب... شما چطور؟

مرد آبله‌رو تکان می‌خورد

... یا منی؟

... آره... اسمت چیه؟

... عبدالجواد... غلام شما!

... آقای مش عبدالجواد... خودت دیدی که...

عبدالجواد مهلت نمی‌دهد که حرف محمد میکائیک تمام شود

... آقای از خودتانه... دیدم که اون بابا زد تخت سینه مش نعمان... اما دور بودم که دیدم...

... خیلی خب، کافیه!

عبدالجواد ادامه می‌دهد

... دیدم که با گلمشت زد تخت سینه نعمان... یعنی مش نعمان... و بعد

دیدم که با رقیقاش سوار شدن و گاز دادن... نیمه نفس شدم تا خودم را رساندم به ماشین...

... خیلی خب مش عبدالجواد. فهمیدم!

عبدالجواد، رشته‌ای از موی سرش را با انگشت می‌کشد رو جای زخم

کهنه و ادامه می‌دهد

... تازه وقتی به ماشین نری رسیدم دو هزار فحش ناموسی داد

... چرا دروغ میگی مرد حسابی؟!

عبدالجواد برمی‌گردد به طرف یوسف بیعار

... دروغ جد و آبادت میگه!...

و آرنجش خم می‌شود و کف دستش را رو به صورت یوسف می‌گیرد و

می افزاید

— ییشرف!...

— ییشرف همه کسته مرتیکه بقیوز!

— مرتیکه خود نامردتی و جد و آبادتم روش... شیطان میگه بزمن دک و دهانش را خرد و خمیر کنم!

محمد میکانیک عبدالجواد را پس می زند

— بابا مش عبدالجواد بذار به کارمون برسیم!

عبدالجواد همچنان که عقب می رود می گوید

— باید اعدامشان کنین. شهادتم که دادم!

صدای یوسف بیعار منفجر می شود

— مگر کافر گیر آوردین. آی مردم به دادم برسین!

و رو می کند به احمد فری

— یه فریادی بکش!... اینا همه گیرن و کافرن!...

ننه باران با قنداق تفنگ می کوبد به شانه یوسف بیعار

— خفه شو دزد ناهرد!

— چرا خفه شم؟... چرا میزنی ننه باران؟... از دست همه شکایت

میکنم... میرم تهران. میرم پیش خود رئیس جمهور... خیال کردین دست

ور میدارم... آبروم را بردین!... تو روز روشن به درخت طناب پیچم کردین و

تهمت دزدی میزنین... احمد یه چیزی بگو... فری بدبخت فریاد بکش...

دوباره قنداق تفنگ ننه باران بالا می رود. صدا تو گلوی یوسف بیعار گره

می خورد. نگاه کلاپسه اش به قنداق تفنگ سخته می کند. قطره های درشت

عرق رو پوست تیره و رو گونه های پرگوشتش برق می زند. طناب رو گردنش

جابجا شده است. گردنش خراش خورده است و خط سرخی رو گردنش

نقش بسته است. یوسف بیعار ساکت می شود. محمد میکانیک رو می کند به

احمد فری

— اسمت چیه؟

رنگ احمد فری مثل کاه کهنه شده است. بی هیچ مقاومتی می گوید

— احمد

— شغلش

انگار که صدایش از ته چاه بیرون می زند

— بیکار!

محمد میکانیک عقب می کشد و دستش را بالا می برد

— محاکمه تمام!

بعد رو می‌کند به مردم. همه ساکت شده‌اند. نگاه همه پرمسان است.
دهانها نیمه‌باز مانده است
— مگه ممکنه؟! —

کونه سیگار لای لبهای امیر سلیمان دود می‌کند. گونه‌های خواهر گلابتون
مرخی می‌زند. دماغ رستم افندی آب افتاده است اما تکان نمی‌خورد. لک
سفید چشم مهدی پایین می‌لغزد و آرام می‌گیرد. کل شعبان آهسته عقب
می‌کشد.

صدای محمد میکائیک بلند می‌شود

— اعدام!

یکهو همه نفس می‌کشند. انگار چیزی رو سینه‌هاشان سنگینی می‌کرده
است. صداها قاطی هم می‌شود

— اعدام؟! —

— ها بله!... اعدام!

— مگه میشه؟! —

— چرا نمیشه؟! —

— آخه... —

— جاهای دیگه‌م کردن

— چطورری آخه... —

— تو آبادان!

— تو خرمشهر!

— همینجا... تو امانیه!

— دروغ بود!

— تو پاداد!

— اونم دروغه!

— دروغ نیست!

— آخه نمیشه!

— مبینی که میشه!

— باورم نیاد که... —

— چطور باورت نیاد؟ —

— مردم هر روز شهید میدن که... —

— اما ئی مادر... ها... —

— خب باید اعدام بشن!

احمدفری و یوسف بیعار، مبهوت شده‌اند. چشمان احمدفری گشاد شده است. انگار باورشان نمی‌شود. انگار خواب می‌بینند. یوسف بیعار مژه‌هایش را بهم می‌زند و بعد، صدایش می‌ترکد

— مگه شهر هرتنه... اعدام!

ننه‌باران سنگین و شمرده حرف می‌زند

— اونوقتا شهر هرت بود که شما نامردا شوهرمو تو گردنه رازان شهید

کردین!

احمد فری ساکت است. انگار مرده است. چشمان یوسف بیعار گشاد

می‌شوند

— ما؟... ما شوهر تو شهید کردیم؟!

ننه‌باران آرام است اما صدایش لرزه دارد

— آدمای نامردی مثل شماها!

ننه‌باران عقب می‌کشد. برگه ضامن را می‌زند و تفنگ را بالا می‌آورد. آفتاب از کاکل بلند نخلها پریده است. میدان دارد تاریک می‌شود. ناپلئون به فکر جوجه‌هایش نیست. هوا گرگ و میش است. سوز سردی به گونه‌هایم تیغ می‌کشد. احمدفری به حرف می‌آید. صدایش آنقدر پائین است که به زحمت شنیده می‌شود

— ننه‌باران. تو را به خدا شوخی نکن!

ننه‌باران چیزی نمی‌گوید. سکوت سایه انداخته است. خش خش سر شاخه‌ها سکوت را سنگین‌تر می‌کند. هیچکس باور ندارد که حکم اعدام اجرا بشود. نگاهها به ننه‌باران است. نعمان دستهایش را پشت سر گرفته است و کمرش قوز برداشته است. چشمان عبدالجواد به چشمان موش می‌ماند. انگشتانش بی‌اختیار رو شقیقه‌اش بازی می‌کند. میرزا نصرالله ساعتش را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و همچنان که ساعت تو مشتش فشرده می‌شود نگاهش به عادل است که برگه ضامن را می‌زند و تفنگ را بالا می‌آورد. خواهر گلابتون نفس نفس می‌زند. میرزا علی پشت سرش ایستاده است. انگار تو دنیای دیگر است. چشم میرزا علی به خرمن موی خواهر گلابتون است. صدای گریه‌آلود احمدفری با خش خش سرشاخه‌ها درهم می‌شود.

— ننه‌باران تو را به ارواح پسر تباران... من طاقت نمی‌کار را ندارم!

همه به همدیگر نگاه می‌کنند. کسی زیر لب می‌گوید

— نمی‌کارا؟!

انگار چیزی رو شانه‌ام سنگینی می‌کند. انگار به زمین میخکوب شده‌ام و انگار که زبانم به سقف دهانم چسبیده است و توان حرف زدن ندارم. نگاهم به ننه‌باران و عادل است. ننه‌باران پاها را پس و پیش می‌گذارد و قنداق تفنگ را به سینه می‌چسباند و به یوسف بیعار نشانه می‌رود. ننه‌باران شلوار نظامی پوشیده است. رو پیراهن پشمی تیره‌رنگ فانسقه بسته است. دنباله چپیه گل باقلانی از پشت گوشش پائین آمده است و دورگردنش پیچیده شده است. عادل، لوله تفنگ را به قلب احمدفری میزان می‌کند. زانوهایم بنا می‌کند به لرزیدن. انگار دارد اتفاق می‌افتد. انگار شوخی نبوده است. بی‌اینکه بخواهم، سرم رو گردن می‌گردد و به مردم نگاه می‌کنم. چشمها همه گشاد شده است. پدر گلابتون لبش را گاز گرفته است. رستم افندی، دست به ریش، عین مجسمه بی حرکت است. ناپلئون سست می‌شود و رو زمین چنک می‌زند. امیر سلیمان کونه سیگار را پیش پا تف می‌کند و پاسارش می‌کند و می‌آید جلو. تفنگها به احمد فری و یوسف بیعار نشانه رفته است. محمد میکانیک به ننه‌باران نگاه می‌کند و چنان نگاه می‌کند که انگار چیز تازه‌ای دیده است. انگار باور ندارد که خودش احمدفری و یوسف بیعار را محاکمه کرده است. چشمان میشی و بزرگ محمد میکانیک گشاد شده است. قامت بلند امیر سلیمان، دور از ننه‌باران و عادل، تو تاریکی غروب بلندتر به نظر می‌آید. دست امیر سلیمان از جیب پالتو بیرون می‌آید و آرام بالا می‌رود و لبان کلفتش رویهم می‌لغزد و ریشش تکان می‌خورد

— آتش!

همراه رگبار گلوله، نفس تو سینه‌ام گره می‌خورد و زانوهایم می‌لرزد. صدا تو گلوی احمدفری و یوسف بیعار خفه می‌شود. بر اندامشان رعشه می‌افتد. خواهر گلابتون پس می‌نشیند و در آغوش میرزا علی وامی‌رود. سر یوسف بیعار و گردنش لق می‌خورد و بعد، رو شانه خم می‌شود و بی حرکت می‌ماند. دهان احمدفری نیمه‌باز است. انگار می‌خواهد فریاد بکشد اما نمی‌تواند. چشمانش سفید شده است. پس سر احمدفری به تنه درخت فشرده می‌شود و بعد به جلو خم می‌شود و چانه‌اش به سینه‌اش می‌چسبد. خون مثل لوله آفتابه از تن هر دو بیرون می‌زند. عقب می‌کشم و رو لبه جدول وسط میدان می‌نشینم. انگار سیخ داغی تو سینه‌ام فرو کرده‌اند و از زیر کتفم بیرون زده است، مردم، آرام آرام پس می‌کشند. پدر گلابتون، دخترش را از آغوش میرزا علی می‌گیرد. ناپلئون عین مجسمه چنک زده است و نگاه می‌کند.

... ننه‌باران و عادل عقب کشیده‌اند و نگاهشان به خیابان کمیته است.

حاج افتخار و چند پاسدار، دوان دوان سر می‌رسند. حاج افتخار نیمه‌نفس است. خون پیش پای احمدفری و یوسف یعار، رو زمین جاری شده است. ننه‌باران تسمهٔ تفنگ را به دوش می‌اندازد و سر بر می‌گرداند و به یوسف یعار نگاه می‌کند. امیر سلیمان سیگاری به لب می‌گذارد. حاج افتخار، کنار امیر سلیمان ایستاده است. شعلهٔ کبریت یک لحظه تاریکی زودرس غروب را می‌درد. امیر سلیمان سیگارش را می‌گیراند. چهرهٔ حاج افتخار تو شعلهٔ کبریت مبهوت است. دارد به ننه‌باران و عادل نگاه می‌کند.

□
□

عبدالجواد و میرزا نصرالله و نعمان را شب تو مسجد نگهداشتند و روز بعد آزادشان کردند.

— بهشون گفتن که هروقت لازم شد فوری باید خودشونو به کمیته معرفی کنن

— انگار که ازشون ضامن‌م گرفتن.

— نه بابا... کدوم ضامن؟

تو قهوه‌خانهٔ مهدی پاپتی حرف درگیر شده است. حرف ننه‌باران و عادل و محمد میکائیک و امیر سلیمان است

— اصلاً واسهٔ چی زندانشون کردن؟

— اگه اینطوره باید همهٔ ما را زندانی کنن!

— همهٔ ما... چرا همهٔ ما؟

— واسهٔ اینکه یخود زندانشون کردن!

— اینا عدالت را اجرا کردن!

— دوتا سنگ که بیشتر کشته نشدن!

— تفاله!...

— ما اینجا زیر موشک و توپ جان بکنیم که عراقیا بیان شهرمونو بگیرن اونوقت ئی نامردا بیان خانه‌های مردم را غارت کنن؟... بایدم کشته میشدن!

قهوه‌خانهٔ مهدی پاپتی شلوغ است. کسانی از محل‌های دیگر هم آمده‌اند. عبدالجواد و میرزا نصرالله و نعمان هم پیدایشان می‌شود

— عبدالجواد خودت تعریف کن... تو مسجد چی گفتن؟

عبدالجواد رو تخت چن‌دک می‌زند. بی اختیار دستش می‌رود به شقیقه‌اش و می‌گوید

— ازم می‌پرسن چرا شهادت دادی... میگم چرا نباید شهادت بدم؟...

خودم دیده بودم که فرشها را از خانه حاج مسیب بیرون میارن. اون مرتیکه زده بود تخت سینه مش نعمان. چه فرق میکنه، انگاری زده تخت سینه خودم... همه اینا را دیده بودم. پس اگر من شهادت ندم کی باید شهادت بده... رشته‌ای از موی سر را با انگشت می‌کشد رو جای زخم کهنه شقیقه‌اش و ادامه می‌دهد

— ... هر جایی دیگه‌م که بود شهادت میدادم. روز قیامت شهادت میدم. من که ترسی ندارم. مگر من از کسی خورده برده‌ئی دارم...
اگر به عبدالجواد مهلت بدهند یکریز حرف می‌زنند
— ... باید شهادت میدادم. حاج افتخار میگه مگر اونجا دادگاه بود که شهادت دادی. بهش میگم چه فرق میکنه. ازم پرسیدن تو دیدی. گفتم بله که دیدم...

میرزا نصرالله ساعتش را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند. یکساعتی پیشتر به اذان نمازده است. فاضل می‌رود تو حرف عبدالجواد
— اصلاً حکایت نمی‌چیزا نیست!... حرف اینه که چرا اونا را زندانی کردن!

روز دوم است که نته باران و عادل و محمد میکائیک و امیر سلیمان تو مسجد زندانی هستند

— باید همه دستجمعی راه بیفتیم و بریم مسجد
— باید شب و روز همونجا بنشینیم تا آزادشون کنن
— نمی‌جوری که نمیشه!
— چرا نمیشه؟
— نه، یعنی میگم نمی‌جوری که نمیشه اونا را زندانی کنن و ماهم ساکت باشیم
— هان!

— بله!... اصلاً یوسف بیعار و احمدفری از کجا پیدا شون شده بود؟... مال کجا هستن؟
— احمدفری که مال حصیر آباد بود میگن، اما یوسف بیعار مال اهواز نیست

نعمان می‌گوید
— حالا مال هر جهنم دره‌ئی بودن، باشن!... ما میگیم چرا اونا را ببخود و بی جهت زندانی کردن؟
مهدی پابتی می‌گوید

— همچنین بیخودی زندانی نکردن

رستم افندی می‌گوید

— خیلی بیخودی زندانی کردن. دو تا سنگ که بیشتر نبودن!

حاج افتخار، کامیون یوسف بیعار را مصادره کرده است و گفته است که فریزر و تلویزیون و فرشها را بگذارند تو انبار مسجد تا صاحبشان پیدا شود.

حاج مسیب، روزهای اول جنگ، دست زن و بچه‌هایش را گرفت و سوار ماشین شد و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد

— حاج مسیب، انگار دارین تشریف میرین؟

— ها بابام!... از دست من پیرمرد که تنگی نفسم دارم چه کاری ساخته

است؟

— ولی حاج مسیب...

— ... تازه مرض قندم دارم... سلسله‌البولم دارم!...

— مقصودم خودت نیست حاج مسیب... پسراتو میگم!

— بچه‌ها؟

— اونا که ماشالله هزار ماشالله، هر کدومشون از پس دهتا عراقی برمیاد

— خیال میکنی بابام، خیال میکنی!... اینا همه‌ش بلغمه که میبینی!...

پقه!... خیال نکن که از ثنی‌یال و کوپال‌شان کاری برمیاد

رو هره بام خانه حاج مسیب پنج بیرق سبز سه گوش پایه کوتاه نشسته است. بیرق اول از همه بلندتر است و بعد، بقیه، کوتاه و کوتاهتر هستند.^۱

دو روز است که ام‌مصدق و مکيه دختر سه‌مهاله‌اش همراه زن محمد میکانیک و — امید — پسرش، رو سنگفرش مسجد نشسته‌اند. رفت و

آمدها و گفتگوها با حاج افتخار افاده‌ای نبخشیده است.

— خدایا صد هزار بار شکر با ثنی بخت و اقبالی که تو پیشونمی

نوشتی... اون مردم و اونم پسر مصدق که به اسیری رفتن. اینم عادل پسر

کوچکم که تو حبسه!... خدایا صد هزار مرتبه شکر!

ام‌مصدق به پیشانی، عصابه^۲ بسته است. چادرش را دور خودش

پیچانده است و لب سنگفرش، تو آفتاب نشسته است. گونه‌های مکيه از

سرما سرخ شده است و پشت لب بالایش از آب بینی سوخته است. زن

محمد میکانیک بیشتر تو فکر ام‌مصدق است. نصفه نانی را لوله کرده است و

۱. بیرق مثلثی پایه کوتاه که بر هره بام نصب شود، نشان حاجی بودن صاحب خانه است. پرچم اول که بلندتر از همه است بنام پدر خانواده و بقیه به نام و به تعداد فرزندان ذکور خانواده است که به نسبت سن کوتاه و کوتاهتر می‌شوند.

۲. عصابه: پارچه‌ای که زنان به پیشانی می‌بندند. سربند.

داده است بدست پسرش و ام مصدق را دلداری می دهد
 - ایشالا ولش میکنن. محمد منم باشون زندانه. ننه باران هست. طوری
 نمیشه ایشالا. امیر سلیمان هم هست. همی امروز فردا آزادشون میکنن.
 گریه کردن نداره.

- به بخت و اقبال خودم گریه میکنم خواهر!
 - همه مون همینطوریم خواهر. یعنی حال و روز نرگس از ما بهتره که
 شوهرش - جمشید سیاه - شده روغن و رفته تو زمین؟... یا ننه باران که
 شوهرش مرده و پسرش شهید شده و خودش زندانیه!... اقلّا تو امید داری
 که پسر تو و شوهرت صدهزار بار شکر خدا، زنده! نرگس گاهی به ام مصدق و زن محمد میکانیک سر می زند و برایشان غذا
 می آورد

- خدا کمت نکنه خواهر. ئی چه زحمتیه؟
 - چه زحمتی خواهر؟... ایوب امروز دو - سه تا ماهی خوب گرفته بود
 گفتم یکیشونه براتون کباب کنم

- خدا ایشالا عوضت بده. خدا ایشالا از خواهری کمت نکنه!
 این دو روزه، خواهر گلابتون، تو قمقمه، دو دفعه برایشان چای آورده
 است. زن فاضل چند ساعتی پیششان نشسته است و گلابتون، برای مکیه - که
 انگار سرما خورده است - شیر داغ آورده است.
 عصر روز دوم است که احمد فری و یوسف بیعار تیرباران شده اند. تو
 قهوه خانه گرم است. بخار سماور و دود سیگار و قلیان و نفس مشتریها حجم
 کوچک قهوه خانه را انباشته است.

سروصداها توهم است. حرفها قاطی هم شده است. می خواهند تو
 میدان جمع شوند. و به طرف مسجد راهپیمائی کنند و برای آزاد کردن زندانیه
 شعار بدهند.

افندی کنارم نشسته است. سر حال است. نشانی از سرما خوردگی تو
 چهره اش نیست. بهش می گویم

- انگار شنگولی مش رستم؟

- دهانش را می آورد بیخ گوشم و می گوید

- امروز ظهر یه جایی بودم جات خالی. چند بست روح الاجنه^۱ زدم.

دارم عرش اعلا را سیر میکنم!

همینطور که دارم به حرف رستم افندی گوش می دهم، از پشت جام

قهوه‌خانه چشمم می‌افتد به امیرسلیمان که دستها را تو جیب پالتو فرو کرده است و سیگارش لای لبانش دود می‌کند و از طرف مسجد می‌آید.

از دهانم می‌پرد

— انگار آزاد شدن!

سرها، همه برمی‌گردد

— کو؟

— کجا؟

— اون‌ها...

— راست میگه!

— امیرسلیمان داره میاد!

امیرسلیمان تازه به در خانه‌شان رسیده است که رستم افندی، جلد و فرزند از در قهوه‌خانه بیرون می‌زند و صدایش می‌کند

— سلیمان‌خان!...

امیرسلیمان، انگار صدای رستم افندی را نمی‌شنود. افندی چند قدم به طرفش می‌رود و باز صدا می‌کند

— او... هو... ی امیرسلیمان

امیرسلیمان، در خانه را باز می‌کند و می‌رود تو خانه

— پس محمدمیکانیک؟

— امیرسلیمان میدونه چطوری حرف بزنه!

— عادل پس؟

— امیرسلیمان اداره... دبیره!...

— نه بابا... ئی حرفا نیست!

— پس ننه باران؟

از لای در نیمه باز قهوه‌خانه سوز سردی تو می‌زند و پرده قلمکار مقابل در را می‌لرزاند. افندی می‌رود به طرف خانه امیرسلیمان. یکهو، از خم خیابان کمته، محمدمیکانیک پیدا می‌شود. ام مصدق پشت سرش است. مکيه را بغل کرده است و چشمانش را با گوشه روسری پاک می‌کند. زن محمدمیکانیک و امید همراهش هستند.

— اونم محمدمیکانیک

— آزادشان کردن!

افندی، انگار که امیرسلیمان را فراموش کرده باشد، یگراست می‌رود به طرف محمدمیکانیک و بغلش می‌کند

- خب، الحمدالله که دیگه به راهیمائی نکشید
 - ولی ننه باران و عادل هنوز اون تو هستن!
 - اونارام ول میکنن!
 - خیال نمیکنم!
 - ولی اینارا که آزاد کردن
 - فرق میکنه!
 - چه فرقی داره؟
 - اونا تیراندازی کردن.
 - آدم کشتن!
 - محمدم محاکمه کرده
 - امیر سلیمان دستور آتش داده اگر اینطوره!
 - با همه ئی حرفا قضیه فرق میکنه. اونا آدم کشتن!
 - باز گفت «آدم»!
 ام مصدق و زن محمد میکائیک می روند تو بن بست. محمد میکائیک
 همراه ناپلئون می آید تو قهوه خانه
 - سلام!
 - سلام!
 - خوش اومدی!
 - چی شد محمد؟
 حرفها قاطی هم می شود
 - اون دوتای دیگه چی؟
 محمد میکائیک می نشیند رو نیمکت و به حرف می آید
 - من و امیر سلیمان از صبح مرخص بودیم
 - خب پس چی؟
 - تا حالا مانده بودیم و با حاج افتخار چک و چانه میزدیم برا آزاد کردن
 ننه باران و عادل
 - پس از ئی قرار اونارا آزاد نمیکنن؟
 - حاج افتخار خیلی سختگیره!
 - حرفش چیه؟
 مهدی پابتی استکان چای را می دهد به محمد میکائیک
 - یعنی میخوان چیکار شون کنن؟
 - میگه باید تحویل دادگاه بشن!

- دادگاه؟...
 - حرف مفت میزنه ها!...
 - حالا دیگه از دو تا دزد پدرسگ دفاع میکنن؟!
 - منم همینو بهش گفتم
 - خب پس چی؟
 - نخیر!... فردا صب جلو مسجد جمع میشیم!
 - صب نه، بعدازظهر
 - چرا بعدازظهر؟
 - آخه صب خلیا سرکاریم
 - خویه روز نرین سرکار. دنیا که به آخر نمیرسه!
 میدان دارد تاریک می شود. ناپلئون باکتری دودزده اش لای در قهوه خانه
 را باز می کند، پرده را پس می زند و می آید تو
 - مش میتی داری یه کم آب جوش بدی؟
 - واسه چی میخوای مشتی؟
 - میخوام جای دم کنم
 - مگه چراغ نداری؟
 - نفت ندارم بابام. همه ش یه ریزه س که اگه بخوام تلفش کنم دیگه هیچ!
 - بیا پدر... بیا کتری تو بیار!
 مهدی پاپتی، کتری ناپلئون را پر می کند
 - دستت درد نکنه مشتی!
 ناپلئون، لبخند به لب، در کتری را می گذارد و به مشتریهای قهوه خانه
 نگاه می کند. انگار تازه ملتفت شده باشد که قهوه خانه پر است، رو می کند به
 مهدی و می گوید
 - انگار خدا بخواد دوباره داری رونق میگیری
 - چه رونقی پدر؟... جمع شدن میخوان راهپیمائی کنن!
 - راهپیمایی واسه چی دیگه؟
 - واسه آزاد کردن عادل و تنه باران!
 ناپلئون به محمد میکائیک نگاه می کند و باز لبخند می زند و می گوید
 - خیلی م خویه!... اگه بخواین یه شعار پارچه ئی «مرگ بر امریکا» دارم. از
 دوران انقلابه!
 کسی می گوید
 - «مرگ بر امریکا» میخوایم چه کنیم؟

ناپلئون می‌گوید

— مگر قرار نیست راهپیمائی کنین؟

— کدوم راهپیمائی بابام؟... می‌خوایم جمع شیم جلو مسجد با حاج افتخار

حرف بزنیم

— خو چه فرق می‌کنه!

— فرق نمیکنه؟!

— نه دیگه!... چه فرقی داره؟

باز کسی می‌گوید

— راست میگه ناپلئون. مگر امام نگفته هیچوقت «مرگ بر امریکا» را

فراموش نکنین؟

مهدی پابتی پرده قلمکار پشت درها و پنجره‌ها را می‌اندازد که چراغ

روشن کند.

هوا تاریک شده است. مشتریها یکی یکی بلند می‌شوند. مهدی چراغ را

می‌گیراند و بنا می‌کند به جمع کردن استکانها.

محمد میکائیک رو می‌کند به مشتریها و می‌گوید

— فردا عصر. یادتون نره. همینجا.



امروز از ساعت ده و نیم بامداد تا نیم بعدازظهر، دشمن با گلوله توپهای

دورزن شهر را کوبید. نزدیکهای ظهر، دوبار صدای طیاره آمد. طیاره‌ها

آنقدر بالا بودند که به زحمت دیده می‌شدند. باید گوشمان را تیز می‌کردیم که

صدایشان را بشنویم. طیاره‌ها برق آبی گریزنده‌ای داشتند که با آبی آسمان

درهم می‌شد. انگار که «توپولف» بودند. وقتی که پیدایشان می‌شد، رگبارهای

ضدهوائی آسمان شهر را می‌پوشاند و یا وقتی که صدای پی‌درپی رگبارهای

ضدهوائی بلند می‌شد، می‌فهمیدیم که طیاره‌ها آمده‌اند و دستها را سایبان

چشمها می‌کردیم و تو آسمان دنبالشان می‌گشتیم.

خبر می‌شویم که تو پاداد، مسجد را زده‌اند. دیوار مسجد خراب شده

است و چند دختر و پسر بسیجی، ترکش خورده‌اند و شهید شده‌اند.

گاه به گاه صدای آتشبارهای خودی شنیده می‌شود. هوا مرد شده است.

آسمان، گاهی ابری است، گاهی صاف است و گاهی آرام می‌بارد. هنوز از

بارانهای سیل آسا خبری نیست.

بعدازظهر می‌شود، اهل محل جمع می‌شوند مقابل مسجد. شعار

پارچه‌ای «مرگ بر امریکای جهانخوار» را از ناپلئون گرفته‌اند و کوبیده‌اند به دیوار مسجد. چند جای پارچه شعار، لک خون نشسته است. کسی از میان مردم می‌گوید

— من بائی شعار موافق نیستم!

— چرا موافق نیستی؟

— آخر ما که الان با امریکا درگیر نیستیم. ما به دعوی خانگی داریم

محمد میکائیک می‌گوید

— باشه. تو دعوی خانگی مان هم، شرط اول مرگ بر امریکا است

دیگری می‌گوید

— مگر گفتن «لنت بر شیطان» وقت خاصی داره؟

کنار شعار پارچه‌ای، مقوای چهارگوش بزرگی کوبیده‌اند. رو مقوا نوشته شده است «نه باران و عادل، عدالت را اجرا کرده‌اند». باد سردی می‌وزد. همه، خردشان را لای لباس پیچانده‌اند. پنجاه نفری می‌شوند. زن و مرد و دختر و پسر. زنها جلو نشسته‌اند. رو آسفالت پتو پهن کرده‌اند و نشسته‌اند. مردها، پشت سرشان ایستاده‌اند. امیر سلیمان، یقه پالتو بلند یشمی رنگش را بالا زده است و کنار پیاده‌رو، دستها را تو جیب فرو کرده است و سیگارش لای لبهایش دود می‌کند. میرزا علی طوری ایستاده است که بتواند خواهر گلابتون را ببیند. خواهر گلابتون چادر سر کرده است. رستم افندی و ناپلئون، کنار همدیگر، پای دیوار روبروی مسجد چنک زده‌اند و هر دو سیگار دود می‌کنند. مهدی پاپتی بغل دستشان نشسته است و زانوهای بلندش را تو بغل گرفته است و انگار که چیز خنده‌داری دیده باشد، خودبه‌خود — بی صدا — می‌خندد. ام‌مصدق — مادر عادل — مکیه را بغل کرده است و پیشاپیش جمعیت، رو زمین نشسته است. نرگس با بچه شیرخواره‌اش و زن محمد میکائیک، هر دو طرفش نشسته‌اند. دو پاسدار مسلح، مقابل در مسجد کشیک می‌دهند. انگار از کمیته مرکزی آمده‌اند. قیافه هیچکدامشان آشنا نیست. یکی از پاسدارها ریش سیاه و پریشی دارد. هر دو تاشان چیه به سر بسته‌اند و چپ و راست، رو سینه، نوار فشنگ حمایل کرده‌اند. محمد میکائیک — که انگار پیشاپیش همه چیز را سازمان داده است — ایستاده است کنار پدر و شوهر گلابتون و با پنجه، موهای پسرش امید را — که کنارش ایستاده است — بی اختیار آشفته می‌کند. نعمان، پشت سر محمد میکائیک ایستاده است. محمد، به شانه نعمان نمی‌رسد. میرزا نصرالله و عبدالجواد، لب سنگ فرش چنک زده‌اند. دست عبدالجواد، رو شقیقه‌اش بازی می‌کند.

فاضل، همراه مکنون تازه دارد می آید. راه رفتن مکنون کلنگی است. نیمته اش برایش بزرگ است و پاچه های شلوارش به لوله تفنگ می ماند. هیچکس حرف نمی زند. نرمة باد سردی می وزد. بوی دود می آید. انگار جایی کاه دود بکنند و یا جایی آتش گرفته باشد. ابر نازکی راه را بر خورشید می بندد. سرما، بیشتر احساس می شود. حاج افتخار، خنده بر لب، از در مسجد می زند بیرون. همه جابه جا می شوند. نیم ساعتی بیشتر است که مقابل مسجد نشسته اند. کسانی از خیابان کارون و خیابان مرکز شورای محل هم آمده اند و حالا، چندتائی از خم خیابان مسجد پیدا می شوند که سلاته سلاته به طرف جمعیت می آیند. حاج افتخار، لب سنگفرش مسجد، میان پاسداران می ایستد و چند لحظه به جمعیت نگاه می کند. ریش حاج افتخار جوگندمی است. میانه قامت است و برازنده. پالتو بلندی پوشیده است و کلاه پرکرکی به سر دارد. حاج افتخار، از گذشته اش خیلی پخته تر به نظر می آید. قبل از انقلاب که مغازه پارچه فروشی داشت، همین متانت و همین بردباری را داشت. اما بعد از انقلاب و بعد از اینکه تو کمیته ها به کار مشغول شد، روز به روز پخته تر شده است.

حاج افتخار، آهسته می گوید

— اینجا جمع شدین که چی؟

محمد میکائیک از کنار نعمان تکان می خورد و جلو می رود و می گوید
— پرسیدن نداره حاج افتخار. خودتون بهتر میدونین که برای چی جمع

شدیم

ام مصدق، مکیه را می گذارد و بلند می شود و دنبال حرف
محمد میکائیک را می گیرد

— حاج افتخار، خودت میدونی که شوهرم و پسر مصدق، هر دو تاشون
اسیرن... حالا، ئی یکی بچم را هم زندانی کردین... په مو چه خاکی به سر
کنم؟

حاج افتخار، همچنانکه لبخند کمرنگی به لب دارد. رو به ام مصدق
می گوید

— پسر آدم کشته خواهر!

افندی زیر لب می گوید

— په هه!... آدم!

کسی از میان جمعیت، بلند می گوید

— آدم نکشته!... عدالت را اجرا کرده!

حاج افتخار سر بر می گرداند به طرف صدا و می گوید
 - بله!... ما هم میدونیم... عدالت را اجرا کرده!
 حالا، خنده از رو لبان حاج افتخار زائل شده است. ادامه می دهد
 -... اما عادل، مجری عدالت نیست!... باید او را را تحویل ما میدادن. باید
 تحویلشون میدادن به دادگاه انقلاب
 محمد میکائیک می گوید
 - ولی حاج افتخار. مردم حوصله نمی کارا را ندارند. مردم کتک خوردن!...
 بدبختی کشیدن!... کم حوصله شدن!... بعلاوه، همه چیز گواهی میده که دزدی
 کردن. سابقه هم داره... تو آبادان، تو خرمشهر و جاهائی دیگه خود مردم
 دزدها را محاکمه کردن و اعدامشان کردن!
 حاج افتخار، با حوصله به حرفهای محمد میکائیک گوش می دهد و بعد
 با صدائی که حالا کمی خشنوار شده است می گوید
 - اگر اینطور پیش بره، همه چیز بهم میریزه... اگر...
 محمد میکائیک می رود تو حرف حاج افتخار
 - هیچ چیز بهم نمیریزه. مردم همان کاری را میکنند که باید بشه!
 چشمان میشی زن محمد میکائیک به شوهرش است. حاج افتخار مهلت
 نمی دهد حرف محمد میکائیک تمام شود
 - بله... اما کار باید از مجرای خودش بگذره
 کسی از میان مردم می گوید
 - حاج آقا، نمیخوره. آزادشان کنید!
 حاج افتخار به چشمان محمد چشم می دوزد
 - اصلاً تو را هم بیخود رها کردم!
 - من که کاری نکرده ام
 - تو محاکمه شان کردی!
 - نمی قضاوت همه بود. همه مردم محل!
 - ولی تو محکومشان کردی!
 - نمی حرف همه مردم بود که از دهان من دراومد!
 - تو بیخودی آزاد شدی. باید بازداشت کنم!
 همه، یکهو تکان می خورند.
 زن محمد میکائیک صدایش در می آید
 - محمد... قربونت برم الهی!... محمد!
 محمد میکائیک دستش را بالا می برد. زنش ساکت می شود. زن

محمد میکائیک، میانه بالا، استخوانی و سیاه تاوله است. امید... پسر محمد... خودش را به پاهای پدر می چسباند. محمد، دستش را می گذارد رو سر امید و حرف می زند

... اگر باید منو بازداشت کنی من حرفی ندارم. در اختیار شما هستم. اما حاج افتخار، هر چند دلم نمیخواد بگم، اما مجبورم بگم که این کار، حمایت از ضدانقلابه!

صدای حاج افتخار بلند می شود

... انقلاب مفهوش هرج و مرج نیست!

صدای محمد میکائیک بلند می شود

... آنچه که در انقلاب هرج و مرج به نظر میرسه منطق خود انقلابه!... این هرج و مرج نیست حاج آقا. این حرکت تند انقلابه که با خصلتهای آرام سازگاری نداره. دو نفر دزدی کردن. صد نفر... اهد بودن...

صدای عبدالجواد بلند می شود. دستش رو شقیقه اش بازی می کند

... من بودم!... من دیدم که زد تخت سینه اون بابا...

و رو می کند به نعمان

... چرا حرف نمی زنی؟... بگو... بگو... چطوری...

دست محمد میکائیک بالا می رود. انگشت کوچکش از بند دوم رفته

است. عبدالجواد ساکت می شود. محمد میکائیک ادامه می دهد

... صد نفرم شاهد بودن. مال دزدی از شون گرفتن. مردم تحمل ندارن

مثل دزدای زمان آریامهری باشون رفتار کنن. مردم زیر توپ هستن. زیر

خمپاره. خمسه خمسه... کم طاقت شدن. شهید دادن. نمیتونن دوتا دزد

شناخته شده را تر و خشک کنن و بندازشون زندان و جیره غذائی بهشون

بدن. مردم با کسی شوخی ندارن. محاکمه شون میکنن و بعد هم اعدام!...

چند صدا پی در پی از میان مردم بلند می شود

... محمد راست میگه!

... آزادشون کنین!

... یا همه ما را زندانی کنین...

... یا آزادشون کنین!

... نه باران حق را اجرا کرده!

... عادل، عدالت را اجرا کرده!

دسته های حاج افتخار بالا می رود

... ساکت

کسی گوش به حرفش نمی دهد
 - همی حالا باید آزادشون کنین!
 - نه باران پسرش شهید شده!
 - من خودم دیدم که از خانه حاج مسیب...
 - نگاهشان داشتین که چی؟
 صدای حاج افتخار بلند می شود
 - گفتم ساکت!
 دستهای محمدمیکانیک بالا می رود. صداها می افتد. حاج افتخار حرف می زند

- شماها، ماشاءالله به کسی مهلت حرف زدن نمیدین
 - آخه حاج افتخار...
 - یه دقه صبر کن گفتم!
 همه سکوت می کنند. حاج افتخار می گوید
 - من اگر اینارا آزاد کنم از کجا معلومه که فردا دوباره کس دیگری را نزنن؟

دوباره حرفها درهم می شود
 - نه باران را میشناسیم
 - عادل را میشناسیم
 - بیخود بد کسی را نمیخوان
 - بی جهت کسی را نمیزنن
 - مرض که ندارن!
 - اونا دزد بودن!
 - همه میشناختنشون که دزد بودن
 - همه دیده بودن که خانه حاج مسیب را...
 صدای حاج افتخار بلند می شود
 - یه دقه ساکت باشین آخر
 امیرسلیمان جلو می کشد و به حرف می آید. دستهایش را چپانده است
 تو جیبهای گشاد پالتو

- حاج آقا... نه باران و عادل کاری نکردن. دوتا تفاله را کشتن. مثل دوتا سگ ولگرد... من الان سه ماهه جلو در خانه ام نشسته ام که ثی تفاله ها غارتم نکنن!... حالا اگر یه روزی برم زن و بچه هام را ببینم، حقه که وقتی برگشتم، خانه ام را جارو زده باشن؟... بعد از یه عمر زحمت کشیدن و کار کردن و عرق

ریختن و خون جگر خوردن؟ ... حقه؟ ...!

حاج افتخار حرف امیر سلیمان را می برد

— اینطور نمیشه!

و راه می افتد که برود تو مسجد. صدای محمد میکانیک بلند می شود

— حاج آقا...

حاج افتخار یک لحظه درنگ می کند. محمد میکانیک ادامه می دهد

— ... تا ننه باران و عادل آزاد نشن ماها از اینجا تکنون نمیخوریم. حتی اگر

یک سال بشه!...

حاج افتخار، انگار که به حرف محمد میکانیک فکر می کند،

چند لحظه ای سکوت می کند و بعد، آرام می گوید

— اما نتیجه نمیگیرین!

— با اینحال تکنون نمیخوریم

— خودتونو خسته میکنین!

پدر گلابتون به حرف می آید

— حاج آقا اجازه بدین دو - سه تامون بیائیم تو مسجد حرف بزنیم

— فایده نداره!

— از کجا معلومه فایده نداره؟!

حاج افتخار، انگار که حوصله اش سر رفته باشد می گوید

— خیلی خب... دو - سه تاتون بیاین تو

محمد میکانیک، شوهر گلابتون و فاضل - انگار که پیشاپیش تعیین شده

باشند - از جا تکان می خورند و به دنبال حاج افتخار راه می افتند و می روند

تو مسجد.

سوز سردی، خس و خاشاک را رو آسفالت می کشد. ناپلئون خودش را

تو پالتو نظامی می پیچد و مرفه می کند. افتدی چیه را دور سر و گردن سفت

می کند. طفل شیرخواره نرگس گریه می کند. زن محمد میکانیک امید را به

سینه چسبانده است. مکیه، کنار مادرش نشسته است و با عروسک پنبه ای

کوچکی مریگرم است. عبدالجواد دارد پرچانگی می کند. یک ساعتی می شود

که محمد میکانیک و فاضل و شوهر گلابتون رفته اند تو مسجد و هنوز خبری

نشده است. مردم محل کم طاقت شده اند.

— نی دیگه چه جور شه؟

— ننه باران و عادل را گرفتن که چی؟ دو تا سگ که بیشتر کشته نشده؟!

— از قرار، امشب هم اینجا میم

— من برم پتو بیارم

— حالا صبر کن

خواهر گلاتون راه می افتد که تا دیر نشده است نان بخرد. میرزا علی جای خودش پابه پا می شود. امیر سلیمان یکهو از جا کنده می شود — نمی که نشد!

و قصد می کند که برود تو مسجد. یکی از پاسدارها جلوش را می گیرد — کجا؟

صدای امیر سلیمان بلند می شود

— کجا؟... تو مسجد. خانه خدا... میخوام نماز بخوانم؟

پاسدار از سر راهش کنار می رود

— چرا نمی همه آتش تند برادر؟

چشمان بزرگ امیر سلیمان تو چشمخانه می گردند و یک لحظه به روی پاسدار ثابت می مانند و بعد، راه می افتد. صدای پاسدار، پشت سر امیر سلیمان بلند می شود

— به طرف دفتر کمیته نری ها!

امیر سلیمان درنگ می کند و باز چشم به پاسدار می دوزد و بعد همینطور که دوباره راه می افتد غر می زند

— دستورم میدن!

و یگراست می راند به طرف اتاق حاج افتخار. دم در اتاق، کسی جلوش را می گیرد. امیر سلیمان یکهو می ترکد

— مگر چه خبر شده؟!... میخوام حاج افتخار را ببینم!... مگر قدغنه؟! —

— همیشه. جلسه داره!

دستهای امیر سلیمان رو هوا بازی می کنند

— جلسه داره که داشته باشه!... منم میخوام برم تو جلسه!

حاج افتخار در اتاق را باز می کند

— چه خبره؟... چی شده؟

فریاد امیر سلیمان از مسجد می زند بیرون

— مگر کارخانجات اتمیه که همه جا را پست بندی کردن؟! —

صدای حاج افتخار بلند می شود

— اینکارا لازمه... ضدانقلاب... —

امیر سلیمان حرف حاج افتخار را می برد

— حالا دیگه من شدم ضدانقلاب؟!... همه مردم شهر منو میشناسن!...

دو نسل مردم بی شهر را درس داده‌ام!... حالا دیگه شده‌م ضدانقلاب!...
و بی اینکه منتظر حرف حاج افتخار بماند، از کنارش می‌گذرد و می‌رود
تو اتاق. حاج افتخار یک لحظه سر جایش می‌ماند و بعد، سر تکان می‌دهد و
می‌رود تو اتاق و در را پشت سر می‌بندد.
آفتاب از بالای گلدسته‌های مسجد می‌پرد. مردم محل کم طاقت شده‌اند.
همه غر می‌زنند

— اگر آزادشون نکرد چی؟

— همینجا می‌مونیم!

— پتو می‌اریم

— مگه میشه اینجا خوابید؟

— آتیش‌م که نمیشه روشن کرد

— تو چقدر غر می‌زنی؟... انگار تو خانه خودش بخاری گازی داره!

— ولی هرچه هست یه چار دیواری هست

— تو می‌خواهی بری، برو

— هیچکس نباید بره!

— همه می‌مونیم

دختر شیرخواره نرگس گریه می‌کند. انگار گرسنه است. زن
محمد می‌کایک لبه خمیر نان را از گوشه نانهائی که تو بغل خواهر گلابتون
است جدا می‌کند و می‌دهد به دست کودک. بتولی پیدایش می‌شود. هنوز به
مسجد نرسیده است که سروجان — مادرش — نفس‌زنان سر می‌رسد و
بازویش را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد
— خیر اجون ندیده تا چشم منو دور دیدی راه افتادی بیای که باز
دسته گل به آب بدی؟!...

بتولی فریاد می‌کشد

— می‌خوام عادل را ببینم. سه روزه ندیدمش!

سروجان با گلمشت می‌گذارد تو گرده بتولی

— می‌خوام که هفت سال سیاه نبینی!

بتولی می‌نشیند رو زمین و فریاد می‌کشد

— نمی‌ام!... نمی‌ام!...

سروجان، گیس بافته بتولی را می‌گیرد و می‌کشد. بتولی بلند می‌شود و
هجوم می‌برد به مادر. صدای مؤذن از بلندگوی مسجد بلند می‌شود. چندتائی
از جمعیت جدا می‌شوند و همچنان که آستینها را بالا می‌زنند تا وضو بگیرند

وارد مسجد می شوند.

هوا تاریک شده است. سرما جان گرفته است و هنوز از محمد میکائیک، شوهر گلابتون، فاضل و امیر سلیمان خبری نشده است.



یک هفته است که ننه باران و عادل را آزاد کرده اند. اسلحه شان را گرفتند و پنج روز بعد، با قید ضمانت آزادشان کردند تا بعد، قضیه بیشتر رسیدگی شود. عادل در بدر به دنبال کار می گردد که کمک خرج مادرش باشد. ننه باران، حالا روزها می رود مسجد که درس قرآن بخواند. انگار که از همه چیز زده شده است و انگار که با همه کس قهر کرده است و به مسجد رو آورده است. قامت بلند ننه باران تو لباس سیاه و روسری سیاه، بلندتر به نظر می رسد. زمستان آغاز شده است. گاهی رگباری تند می گیرد. غبار شاخ و برگ نخلها را می شوید. زمین و در و دیوارها را تمیز می کند و باز، آسمان صاف می شود و خورشید، بی حال و بی رمق کف آسمان سر می خورد و بوی کاهگل و بوی چوب خیس خورده و خاک رطوبت دیده فضا را پر می کند.

چند روز است که آتشبارهای دشمن، شهر را نکوبیده اند. چند روز است که صدای رگبار ضد هوایی شنیده نمی شود. آسمان ساکت ساکت است. پاسداران و سربازان و داوطلبان، یکی - دو روز مرخصی می گیرند، به شهر می آیند، کسان خود را می بینند، استراحتکی می کنند و بعد، ساک بدست، گوشه ای از شهر جمع می شوند تا کامیون بیاید و راهی جبهه شوند. گاه به گاه، صدای آتشبارهای خودی از دور به گوش می رسد. هر وقت که اینطور ساکت بوده است، دلهره مردم بیشتر شده است. همیشه پس از سکوت چند روزه، ناگهان دشمن، از زمین و از هوا، شهر را چنان کوبیده است که در چند دقیقه همه چیز را بهم ریخته است.

ناهارم را خورده ام. سروگردنم را تو شال پشمی می پیچم، بارانی ام را به تن می کنم و راه می افتم که تو قهوه خانه مهدی پاتی جای بعد از ظهرم را بخورم.

امیر سلیمان، پناه دیوار خانه اش نشسته است و با خودش کبریت بازی می کند. دو سه روز قبل یکی از پاسداران رهگذر بهش گفته است که تخته نردش را جمع کند

- جمع کنم؟... واسه چی؟

- واسه اینکه از اسباب و آلات حرام است.

— خوب گناهش گردن خودم
 — نذار برات دردسر بشه، جمعش کن
 — آخه اگر این حرامه و گناهش گردن منه به تو چه ربطی داره؟
 — به من مربوطه. نهی از منکر یعنی همین!
 و بعد، امیر سلیمان، بی هیچ مقاومتی تخته نردش را جمع می کند و به کبریت بازی پناه می برد.

امیر سلیمان، با ایرانیت و دویایه کوتاه چوبی سایبان کوچک شیب داری درست کرده است که از باران محفوظ باشد. حالا به میز و صندلی اش، یک بخاری علاءالدین هم اضافه شده است.

— پانزده ساله آخ نگفته. خدا برکت بده. کار خارجه!

دارم استکان چای شیرین را هم می زنم که شایع می شود ضدانقلاب، نزدیک بهشت آباد، لوله نفت سیاه را منفجر کرده است.

ام مصدق و نرگس دله ها^۱ را برمی دارند و راه می افتند که برای تنور و برای سوخت زمستان، نفت سیاه بیاورند. گاهی که لوله منفجر می شود، چاله چوله ها، مثل برکه، پر می شود نفت سیاه. از بن بست ننه باران تا محل انفجار لوله راه دوری نیست. ام مصدق و نرگس، تا شب می توانند چند راه بروند و برگردند.

سرماخوردگی رستم افتندی کهنه شده است. عصر که می شود تب می کند. صدایش گرفته است. حرف که می زند «قیق» می کشد. به خروسی می ماند که وقت اذان گفتن گلویش را فشرده باشند.

میرزاعلی پرده را کنار می زند و می آید تو قهوه خانه. ریشش را تراشیده است و شلوارش را خوب اطو کرده است. جابه جای شلوار، از اطو برق می زند. میرزاعلی، همینطور که هر دو کف دست را بهم می مالد، می گوید

— اگر وسیله گیرم بیاد، امروز یا فردا میرم
 می نشیند رو نیمکت. نگاهش از پشت جام در به بن بست است
 — مگه مرخصی داری میرزاعلی؟
 — سه هفته س که دارم کار میکنم
 — از فاضل چه خبر؟
 — ظهر باید پیداش میشد... یه هفته مرخصی ش تموم شده
 پوست چهره سفید میرزاعلی از سرما سرخ شده است
 — مش میتی یه جای قندپهلو

میرزاعلی سیگاری می‌گیراند و گردن می‌کشد. رد نگاهش را نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند

زیرگوشتش می‌گویم

— انگار که رکاب نمیده؟

باز لبخند می‌زند و می‌گوید

— نه به خدا... می‌خوام باش عروسی کنم اگر بشه

— ای کلک!

— به خدا دروغ نمی‌گم

— خو، پس چرا معطلی؟

من من می‌کند و می‌گوید

— می‌ترسم باباش قبول نکنه

بهش می‌گویم

— می‌خواهی من پابذارم جلو؟... به استمزاجی بکنم؟

چشمان میشی میرزاعلی یک لحظه به نگاهم دوخته می‌شود و بعد می‌گوید

— می‌ترسم کارا خراب بشه!

— چرا؟

باز لبخند می‌زند. دندانهای سفید و درشتش بیرون می‌افتد

— نه!... تو کاری نداشته باش. ایندفعه برم شاید مادرم را بیارم. زن‌ها بهتر میتونن کارا را روبراه کنن.

باورم می‌شود که میرزاعلی تو فکر ازدواج با خواهر گلابتون است.

دارم با میرزاعلی حرف می‌زنم که اتوموبیل لکنته فاضل پیدا می‌شود. از پشت شیشه برایش دست تکان می‌دهم. دست تکان می‌دهد. بعد زن و بچه‌اش را پیاده می‌کند و می‌نشیند پشت فرمان و می‌راند به طرف خیابان کمیته و کمی بعد برمی‌گردد. فاضل نان خریده است. یک قرص نان بیشتر نیست. همین است که زود راهش انداخته‌اند. انگار هنوز ناهار نخورده‌اند. اتوموبیلش مملو از گرد و خاک است.

پدر گلابتون و شوهرش می‌آیند تو قهوه‌خانه

— خدا رحم کنه!

شوهر گلابتون می‌نشیند لب تخت

— خدا خودش رحم کنه!

— به هفته بیشتر میشه که نزدن

— هر وقت اینطور بوده، بعد کوبیدن!

رستم افندی تب کرده است. صدایش تبدار است. گلویش را خراش می دهد تا بیرون بیاید.

— بزمن راحتمون کن!... اینم شد زندگی؟!

مهدی پاپتی استکانها را تو جام می شوید. از پشت شیشه ننه باران را می بینم که قرآن زیر بغل به طرف مسجد می رود. هوا ابری است. قامت سیاه و بلند ننه باران، انگار که در مه می لغزد و دور می شود.

فاضل، ناهارش را که می خورد، پاچه های شلوارش را می زند بالا که ماشین را بشوید. شیر فشاری شرشر می کند.

ناپلئون دله را برمی دارد و راه می افتد که نفت سیاه بیاورد. مرغها و خروسها و جوجه هایش تو میدان پخش شده اند. ناپلئون پرده قلمکار در قهوه خانه را پس می زند و گردن می کشد و به مهدی پاپتی می گوید

— حواست به عهد و عیال من باشه!

با جوجه هاست و با مرغها و خروسها.

فاضل، لنگ را از تو ماشین بیرون می آورد. خیسش می کند، می چلانده و به تنه نخل کنار شیر فشاری آویزان می کند. مکنون می آید و مثل همیشه رو تخت قهوه خانه چنک می زند و چانه اش را می گذارد رو زانوهایش و سکوت می کند.

فاضل شیلنگ آب را می گیرد رو ماشین. آب، رو تنه ماشین، رنگ ارده می گیرد. مهدی پاپتی جای می دهد. فاضل ماشین را که تمیز می کند می آید تو قهوه خانه

— عجب سرده ها!

و کف دستها را بهم می مالد و می رود کنار دستگاه می ایستد و دستهایش را می گیرد بالای کپه خل و خاکستر

— مش میتی یه جای بده. قندپهلو و دبش باشه!

میرزا علی ازش می پرسد

— راه چطوری بود فاضل؟

فاضل پاچه های شلوار را می زند پائین. چای را از دست مهدی می گیرد و لبخند زان می گوید

— راه؟... خوب!... عالی!... اتوبان!...

و رو نیمکت چنک می زند و ادامه می دهد

— پدر بیامرز می رسه راه چطور بود؟... خب هینه که ماهی سه - چهار

دفعه می بینیش... شتر با باز تو دست اندازش گم میشه!
خواهر گلابتون از بن بست می زند بیرون و می رود به طرف خیابان کمیده.
حالا خواهر گلابتون روسری به سر می بندد و گاهی چادر سر می کند. لابد از
هوای سرد است.

سیرزاعلی، دست به دست می کند و زیرچشمی نیم نگاهی به پدر گلابتون
می اندازد و بعد بلند می شود و از قهوه خانه می زند بیرون و آهسته می رود
به طرف خیابان مرکز شورای محل که بعد، لابد از کوچه پس کوچه ها بزند
به طرف خیابان کمیده و دم دکان نانوائی سینه به سینه خواهر گلابتون بشود.
حالا همه محل، کم و بیش فهمیده اند که میرزاعلی عاشق خواهر گلابتون
است. حتی شوهر گلابتون هم بفهمی نفهمی بو برده است، اما پدر
گلابتون؟!... شاید خودش را به کرگوشی زده است!

فاضل، جای که می خورد، یکهو بلند می شود و از قهوه خانه می زند
بیرون. تند و تند شیلنگ را جمع می کند و می رود تو خانه. فاضل، چنان
عجولانه از قهوه خانه بیرون زد که انگار زیر بایش آتش گیراندند.
نرگس و ام مصدق با دله های نفت برمی گردند. دستهایشان تا مرقف و
پاهایشان تا زیر زانو از نفت سیاه، سیاه شده است.

محمد میکائیک از سر کار می آید. ریشش کمی بلند شده است. دو سه
روزی می شود که اصلاح نکرده است. پیشانی اش را به شیشه می چسباند و تو
قهوه خانه را نگاه می کند و سر تکان می دهد. پشت سر محمد میکائیک، ایوب
پسر ده ساله نرگس است که از کارون می آید. چند ماهی کوچک و هر کدام به
قد چهار بند انگشت به نخ آویزان کرده است. دماغ، گونه ها و دستهای ایوب از
سرما، سرخی می زند. پاچه های شلوار بزرگی را که به پا دارد، برگردانده
است و کمر را با طناب کنفی محکم بسته است. باید شلوار پدرش - جمشید
سیاه - باشد.

خواهر گلابتون پیدا می شود. نانها را به سینه چسبانده است. میرزاعلی،
دورادور، سایه به سایه اش می آید. فاضل، چمدان به دست از خانه می زند
بیرون. زنش پشت سرش غر می زند. زن عصبانی، بچه را می گذارد زمین و در
خانه را قفل می کند. فاضل چمدان را می گذارد تو صندوق عقب و فلاسک
آب را از دست زنش می گیرد و می گوید

- یالا... سوار شو!

صدای زن فاضل را می شنوم

- آخه مردا!... هم الان رسیدیم... تو فردا باید بری سر کار... چت شد که

یکهوزد به سرت...

بلند می شوم و از قهوه خانه می زنم بیرون

— ها فاضل. خیره؟

تند می گوید

— میخوام برم

و به زن می گوید

— معطل نکن زن!

بهش می گویم

— تو که حالا اومدی؟

— آره... اما میرم... باید برم!

فاضل، انگار که دستپاچه است. انگار که رو آتش راه می رود. تا زن

ترموس چای را از زمین بردارد و قفل در خانه را امتحان کند، فاضل بال بچه را

می گیرد، از زمین بلندش می کند و می گذاردش رو دوشک عقب و رو می کند

به زن

— تکنون بخور زن!... حوصله مو سر بردی!

ازش می پرسم

— طوری شده فاضل؟

یک لحظه نگاهم می کند و می گوید

— نه!... طوری نشده!

— خب... پس چرا به این عجله؟

— خودم نمیدونم. اما به دلم برات شده که باید برم... انگار از خانه

میرسم!...

میرزا علی سر می رسد

— ها فاضل؟

— دارم میرم

— ولی تو که حالا اومدی

فاضل تنگ حوصله می گوید

چای بخوریم. حالا که می خواستی بری پس چرا اومدی؟... اقل کم امشب

میخوابیدیم، فردا صب...

فاضل می رود تو حرفش

— زن اینقد غر نزن

با مشت آهسته می زند رو غربیلک فرمان و ادامه می دهد

— ... به دلم برات شده که امشب نباید تو ئی خراب شده بخوابیم. تو اصلاً حالت نیست که من چه حالی دارم... دلم آشوبه زن... حالت هست چی میگم؟... آشوب، بیقرار!

زن سکوت می کند. فاضل بیتابانه به ساعت نگاه می کند. سیگاری می گیراند. دو پیک می زند. دوباره به ساعت نگاه می کند. سربرمی گرداند به طرف خانه میرزاعلی که نزدیک دکان کل شعبان است. باز به ساعت نگاه می کند و زیر لب می گوید

— بهش گفتم پنج دقیقه!... پنج دقیقه یعنی پنج دقیقه!

انگار عصبانی است. اتوموبیل را روشن می کند. بی جهت گاز می دهد. یکبار دیگر سربرمی گرداند به طرف خانه میرزاعلی. ازش خبری نیست. بوق می زند و برایم دست تکان می دهد

— خدا حافظ!

— خدا حافظ!

اتوموبیل حرکت می کند. میدان را دور می زند. می راند به طرف خیابان مسجد و دور می شود. می روم تو قهوه خانه و از پشت جام، به طرف خانه میرزاعلی نگاه می کنم. ده دقیقه بیشتر طول می کشد که میرزاعلی، ساک به دست از خانه می آید بیرون. اطراف میدان را نگاه می کند. چند لحظه ساک به دست، کنار پیاده رو می ایستد. بعد سر تکان می دهد و می رود تو خانه.

دارم با پدر گلابتون حرف می زنم که از پشت شیشه چشمم می افتد به علی، پسر عمه، که گرده دوچرخه از خیابان کمیده می آید تو میدان. بلند می شوم. پرده در قهوه خانه را کنار می زنم و صداش می کنم. تا می بینم تند می آید به طرفم. هنوز گرده دوچرخه است که می گوید

— بابا دار دنیا را دنبال گشتم؟

— چی شده مگر؟

پیاده می شود

— اصلاً تو کجائی...

دوچرخه را می آورد رو پیاده رو و ادامه می دهد

— دو ساعته... شایدم بیشتر که دنبال میگردم. هر جا به عقلم رسیده

رفتم الا ئی قهوه خانه!

— خو حالا چی شده؟... بیا تو هوا سرده!

علی، دوچرخه را قفل می کند و می آید تو قهوه خانه

— به جای داغ بده مش میتی

— امروز ظهر صابر تلفن کرد

— صابر؟!

— آره... گفت شب خانه باشی میخواد بهت تلفن کنه

نمی دانم چه می شود که غم می گیردم. شاید از رفتن خانه باشد که پای
به چشمم سیاه شده است.

از علی می پرسم

— مگه اتفاقی افتاده؟

استکان چای را از دست مهدی می گیرد و می گوید

— اتفاق که نه!... اما انگار از لابلای حرفهای دستگیرم شد که شاهد،
باید حالش خوب نباشه!

دلم تو هم می ریزد، صدایم لرزه برمی دارد

— شاهد؟!

علی، دستگیرش می شود که نباید این را میگفت

— البته چیزی نیست...

بعد، همینطور که چای را از لب استکان می مکد و خودش را خونسرد

نشان می دهد، تلاش می کند که حرفش را رفع و رجوع کند

— ... یعنی که ازش پرسیدم... حال شاهد را پرسیدم... نه که اون چیزی

گفته باشه... نه!... من ازش پرسیدم... گفت خوبه... اما... دگر گفته که حالاها

باید... قرص آرامش بخش بخوره...

به نعل و به میخ زدن علی نگرانم می کند. میچ دستش را می گیرم و

می گیرم

— اگر چیزی هست بگوا!... تو که میدونی من تحمل دارم!

دستش را از مشتیم درمی آورد و می گوید

— نه خدا شاهد!... نه!... چیزی نیست!

— مادر طوری شده؟

— نه!

— محسن؟!

سروش را تکان می دهد و می گوید

— عجب بابا!... تو چرا اینطوری خیالاتی شدی؟!... گفتم که همه صحیح و

سالم و سر و مُر و گنده هستن!... فقط صابر گفت خیلی وقته ازت خبر ندارن.

اینه که گفت امشب خانه باشی تا بهت تلفن کنن. همین و والسلام



تو خانه انگار که سوزن زیرپایم است. نمی توانم یکجا بمانم. قطعه های مضرس و صلب گلوله های توپ، جابه جا کف حیاط افتاده است. از پله ها می روم بالا. گلوله، سقف اتاق را سوراخ کرده است و ترکشها جابه جا چینه های چهار طرف بام را سوراخ کرده است. روزی که گلوله رویام خانه ترکید، حالی ام نبود که چندتائی از ترکشها تو حیاط افتاده است. اگر دیوارهای بلند بام نبود تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. به سوراخ پشت بام نگاه می کنم. روزهای گذشته که باران زده است، آب باران از سوراخ جاری شده است تو اتاق. دوروبرم را نگاه می کنم که برای سوراخ سقف فکری بکنم. بعد فکر می کنم که بروم پائین فرش را جمع کنم و ببرمش تو زیرزمینی. از سوراخ، تو اتاق را نگاه می کنم. تاریک است. اگر آب باران فرش را پوسانده باشد، حتماً وسطش از گلوله به اندازه غربالک فرمان اتوموبیل سوخته است.

هواگرگ و میش است. خورشید دامنه های افق را رنگ خون زده است. همه جا ساکت است. کاکل بلند نخلها از بالای دیوار خانه ها پیداست. باد با سرشاخه ها بازی می کند. جابه جا آنتن تلویزیونها، رو بامها یکوری شده است. لابد کسی تو خانه ها نیست. دیوار خانه بابا رحمان فرو ریخته است. چشمم بی اختیار رو بام همسایه دنبال حاج یوسف می گردد. گذشته ها، وقتی که هنوز جنگ نشده بود و گذشته های دور، آفتاب نشین، حاج یوسف می آمد رو بام، آرام قدم می زد تا وقت اذان مغرب شود و اذان بگوید.

— چه صدای خوشی داره حاج یوسف!

— چه صدای رسائی داره!

صدای مادر بزرگ از سالهای دور ره باز می کند و به گرمی می نشیند

— شب اول قبر، قبر حاج یوسف همین وسعت را پیدا میکنه...

پنج - شش ساله بودم که با اذان گفتن حاج یوسف آشنا شدم و به صدای

خوش او دل بستم

— ... آره نه... به همین وسعت. تا هر جا که صداش برسه!

شاخه های گسترده درخت کنار کهنسال خانه حاج یوسف از بام خانه بالا زده است. باد با شاخه ها بازی می کند. صدای خش خش سرشاخه ها را می شنوم. دلم می گیرد. دلم از لحظه ای که به خانه آمده ام سخت گرفته است. از بام می روم پائین. وسط پله ها درنگ می کنم. قصد می کنم برگردم و در

بشکه‌ای چیزی بگذارم رو سوراخ سقف اتاق اما زود منصرف می‌شوم
- حالا باشه تا فردا... هوا که صافه!

صدای خودم را می‌شنوم

- صافه!... اما پائیز جنوب که حساب و کتاب نداره!

- باشه!... بارید هم بارید!

باز چند لحظه تو پله‌ها می‌مانم

- فرش چی؟... جمعش کن بذارش تو زیرزمینی

صدای تلخ و نامهربان خودم تمام ذهنم را پر می‌کند

- فرش، فرش، فرش!... خالد از دستم رفته، حالا هی فرش! به درک

اسفل که تو باران پیوسه!

خانه را غبار گرفته است. گربه‌ها همه جا را به کثافت کشیده‌اند. خاک

باغچه را زیرورو کرده‌اند. شاپستد و محبوبه شُب، هر دو خشک شده‌اند و

برگهایشان ریخته است. چندجا، کله ساهی و یا گوشت خام نیم‌خورده

گوشه‌های دیوار افتاده است و بو گرفته است. شیشه اتاقها همه شکسته است.

درخت کنار پیر وسط حیاط خزان کرده است و برگهای زرد و خشک،

جابه‌جا، پای دیوارها، تو ایوان و پشت در اتاقها روهم کوث شده است. آب

حوض پیدا نیست. برگهای زرد و خیس خورده تمام سطح حوض را

پوشانده‌اند. پای دیوار شرقی خانه، از انبوه گلبرگ گلهای کاغذی سرخی

می‌زند. باد، شاخه‌هایی از گل کاغذی را از داربست جدا کرده است. انبوه

مسورچه‌ها، دور و بر استخوان جناق مانند‌ی که لای پرها است، وول

می‌خورند. کار، کار گربه است. باید یکی از کبوترهای جاسم را دزدیده باشد.

حالا جاسم کمتر کبوترهایش را هوا می‌کند. گربه‌ها و سگها، این روزها از

جانوران وحشی صحراها، وحشی‌تر شده‌اند. سگها، بیشتر تو بیابانها ولو

شده‌اند. پس که گوشت جنازه‌ها را خورده‌اند، خونی و درنده شده‌اند.

می‌روم تو زیرزمینی. بوی نا می‌دهد. بوی ته سیگار مانده و تخمیر شده

می‌دهد. لامپا را روشن می‌کنم و گوشه و کنار زیرزمینی را می‌گردم. چندتائی

سیب‌زمینی کپک‌زده پیدا می‌کنم. قابلمه را آب می‌کنم و سیب‌زمینها را

می‌گذارم رو چراغ سه‌فتیله‌ای که بپزد برای شام. تو زیرزمینی سرد است.

علاءالدین را روشن می‌کنم و کتری را می‌گذارم که جوش بیاید تا جای دم

کنم. پلاک تلفن را می‌زنم و ساعت رومیزی را کوک می‌کنم و می‌گذارمش رو

تلویزیون. کنار گلدان بی‌گل کوچکی که رو تلویزیون است چشمم می‌افتد به

دو برگ کاغذ تاشده. برشان می‌دارم

«دانی جان سلام. دیروز عصر پنج بعدازظهر آمدم شما نبودید. شب ماندم که شاید پیداتان شود اما از وضع زیرزمینی معلوم بود که جایی دیگر زندگی می‌کنید. من در جبهه دُبُ حردان هستم. تا امروز ساعت چهار بعدازظهر مرخصی دارم. حالا ساعت یک و سی و پنج دقیقه است که این یادداشت را می‌نویسم. خدا کند که در عرض همین یکساعت و خرده‌ای پیداتان شود. حال من بد نیست. تو جبهه یکدفعه خدا رحم کرد والا تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. گلوله توپ ده‌متری مان منفجر شد. خاک بود و شتاب ترکشها را گرفت و ما هم تو سنگر بودیم. بحمدالله به‌خیر گذشت. انشاءالله دفعه دیگر که مرخصی گرفتیم و آمدم خدا توفیق دیدار بدهد. قربانت مجید. بیست و هشتم آبانماه ۱۳۵۹»

کمی پائین‌تر، دو سطر دیگر اضافه شده است
 «دانی جان تا آخرین لحظه امیدوار بودم که بیائید اما نه... انگار بیهود انتظارتان را می‌کشم. ساعت سه شده است. دارم می‌روم که به‌موقع جبهه باشم. خدا نگهدار»
 یادداشت دوم از محسن است. از نوشته‌اش معلوم است که بعد از مجید آمده است

«برادر سلام. خیلی دلم می‌خواست ببینمت اما نشد. پنج ساعت بیشتر است که تو خانه هستم. کاش می‌دیدمت. آخر آدم نمی‌داند حالا که می‌رود جبهه باز امیدی هست که بازگردد و عزیزانش را ببیند یا نه. این را نمی‌گویم که خیال کنی از رفتن به جبهه دلتنگم... نه... چون خودت میدانی که داوطلب رفته‌ام. خودت میدانی که باورهای دارم و به‌حکم همان باورها و اعتقاد است که گلوله توپ و خمپاره و رگبار مسلسل را استقبال می‌کنم. میدانی که نمی‌توانم غریبه را در سرزمینمان بینم. میدانی که به استقلال مملکت و به آزادی چطور فکر می‌کنم... اینها را خودت میدانی و گفتن هم ندارد. اما آنچه که می‌گویم اینست که آدم می‌تواند تصور کند همین لحظه که اینجا نشسته‌ام و دارم برایت نامه می‌نویسم، یکی از سربازان دشمن دارد جعبه گلوله‌های آر - پی - جی را از انبار مهمات بیرون می‌آورد. وقتی که راه می‌افتم به‌طرف جبهه، همان جعبه گلوله، توسط کامیون منتقل می‌شود به خط اول جبهه. لحظه‌ای که به جبهه می‌رسم، خدمه دشمن در همان جعبه را باز

می‌کنند. موقعی که پشت تانک می‌نشینم، ناگهان همان گلوله که مسیرش را درجهت مخالف من و همزمان با من طی کرده است صفرکشان به طرف تانک من می‌آید و به همدیگر می‌رسیم و... عین همان گلوله تویی که حرکتش را از انبار مهمات دشمن با حرکت برادرم خالد از اداره آغاز کرده بود!... آخ!... چه می‌نویسم برادر!... مرا ببخشید. نمی‌دانم چرا دلم تنگ است و نمیدانم چرا اینهمه دوست دارم یکی از شماها را ببینم. اگر آمدی خانه آدرست را برایم بگذار که وقتی می‌آیم مرخصی یایم و ببینمت. انگار که مجید دو - سه روز قبل از من اینجا بوده است. من در جبهه سوسنگرد هستم. بحمدالله تا حالا به خیر گذشته است. البته اتفاقاتی افتاده است که هیچکدام قابل گفتن نیست. برای صابر، مادر، برادران و خواهران نامه فرستاده‌ام اما هنوز جواب نداده‌اند. تا اینجا که نوشته‌ام یکهو فکر می‌کنم نکنند کارهایت را روپراه کرده‌ای و رفته‌ای و بی‌جهت دارم برایت می‌نویسم. تا نیمساعت دیگر راه می‌افتم که بروم سوار کامیون شوم و راه بیفتم به طرف جبهه، روحیه‌ام خیلی خوب است. روحیه همه بچه‌ها خوب است و این از امتیازات برجسته بچه‌های ما نسبت به نیروی دشمن است. تو را می‌بوسم»

«حق نگهدار - محسن. اول آذر»

نامه‌ها را می‌گذارم رو تلویزیون و می‌نشینم رو رختخوابها که آب کتری جوش بیاید. عجب تصووراتی ذهن محسن را مشغول کرده است «من و گلوله آر - پی - جی، هر دو با همدیگر راه می‌افتیم. او از انبار مهمات دشمن و من از خانه. قدم به قدم و لحظه به لحظه به سوی همدیگر می‌آئیم تا...» چشمم را رو هم می‌گذارم و فکر می‌کنم. کاش آدم بداند گلوله لحظه‌ای که حرکتش را آغاز می‌کند چه شکل و شمایلی دارد. شکل و شمایلش که معلوم است. پس - چه؟... شکل و شمایل نه!... کاش آدم بداند جعبه محتوی گلوله چگونه دست به دست می‌شود. هر لحظه در کجا و چه مسیری را طی می‌کند. سربازی که از انبار مهمات بیرونش می‌کشد چه ریختی دارد. قامتش چگونه است. سیاه است. سفید است. بلند قامت است. کوتاه است. زن دارد، ندارد و... چه فکر می‌کند...؟ آیا فکر می‌کند لحظه‌ای که یکی از گلوله‌های داخل جعبه پروازکنان جلو می‌رود چه فاجعه‌ای ببار می‌آورد؟... چه کسی را می‌کشد؟... دل کدام مادر را می‌لرزاند!... خنده کدام طفل را تا آخرین لحظه

میرای زندگی بر لبانش می‌خشکاند؟... یا نه!... یا لبخند به لب، جعبه را تحویل می‌دهد، دستهایش را می‌تکاند و می‌گوید

— خب برادر، تموم شد. پانصد و هفتاد جعبه... بیا این رسید را امضا کن! و بعد می‌رود تا تو سنگر و یا تو چادرش پیاله‌ای چای بنوشد و سیگاری بگیراند و اگر فرصتی باشد برای مادرش، برای زنش، برای نامزدش نامه بنویسد که «عزیزم. دوستان دارم. مواظب پسرم باشید. روزی که به جعبه می‌آدمم انگار کنار لبش تبخال زده بود. او را به پزشک نشان داده‌اید یا نه؟...» و بعد... عجب خیالاتی ذهن محسن را مشغول کرده است «... عین همان گلوله‌ای که حرکتش را از انبار مهمات دشمن با حرکت برادرم از اداره آغاز کرده بود...».

چشمانم را باز می‌کنم. شاهد، انگار که روبرویم نشسته است. صدای خالد، انگار تو گوشم است

— آخه بائی بخشنامه استانداری چه کنم؟... من که آدم پولداری نیستم برادر!... اگر از کار بیرونم کنن، کی جواب زن و بچه را میده؟

شاهد زانوهایش را تو بغل می‌گیرد و با خودش حرف می‌زند «کاش نئی قلم پام شکسته بود. کاش نذاشته بودمت برادر...» تو صدای شاهد غم هست. درد هست «حالا به کی بگم؟... حالا چطور بگم؟...» درد، قد می‌کشد. غم، زنده و جاندار موج برمی‌دارد «به بچه‌ت چی بگم؟... به پسر ت؟!... فردا که زبان باز کرد؟... فردا که گفت بابا، چی بهش بگم؟...» انگار به رختخواب می‌خکوب شده‌ام. کاش «باباگفتن» می‌مرد! کاش جنازه «باباگفتن» را جایی دفن می‌کردیم که هرگز، هیچوقت، گذر علی — پسر خالد — بر مزارش نیفتد تا «باباگفتن» را نبیند، با قد و قامتش آشنا نشود، لرزشی را که «باباگفتن» به دل کودکان می‌دهد نشناسد. نداند که «باباگفتن» چگونه خنده جاننداری است و چگونه زندگی می‌بخشد و آرامش می‌دهد. اگر می‌شد این «باباگفتن» را با همه سیمای مهربانش و قامت موزونش و صدای دلنشین و رفتار اطمینان‌بخشش که به طفل قوت می‌دهد و غضبش که کودک را آگاه می‌کند تا خودش را و راهش را بشناسد، جایی دفن کنیم که علی، حتی نام و نشان را نفهمد!... آخ!... دارم قاطعی می‌کنم... تقلا می‌کنم که خودم را رها کنم. دلم می‌خواهد که ذهنم را از شاهد و از حرفهایش خالی کنم اما نمی‌توانم. به هر جان‌کنندی هست تکان می‌خورم و از رو رختخوابها بلند می‌شوم. شیشه‌های پنجره زیرزمینی شکسته است. هوا تاریک شده است. پتو را می‌کوبم مقابل پنجره که روشنائی تو حیا پشت نکند. دلم می‌خواهد زودتر آب جوش بیاید

که جای دم کنم و دو استکان داغداغ بخورم. شاید لرزش دلم آرام شود. انگار چیزی گم کرده‌ام. بیخود و بی جهت دور و بر خودم می‌گردم. فتیله علاءالدین را بالا می‌کشم. سرد است. سیگاری می‌گیرانم و دودش را می‌بلعم. فکر می‌کنم که صابر چه کارم دارد. اتفاقی افتاده است؟... مادر مریض شده است؟... حالا چه حالی دارد مادر؟... می‌نشینم کنار بخاری. لرز تو دلم افتاده است. فکهایم را بهم فشار می‌دهم. چه حالی دارد مادر!... آنوقت‌ها که برادرش شهید شد و بعد، وقتی که رفتند و نعش برادرش را گرفتند و آوردند، اول بهتش زد. بعد، کنار جنازه نشست و آرام اشک ریخت و آوازه گرداند

«کاروان غم کجاست غممه کنم بار

سر نشینش مو بووم گردم کیچه بازار^۱

آنوقت‌ها مادر جوان بود. چه تحملی داشت. شیون راه نینداخت. زاری نکرد. صورتش را خراش نداد. گیسش را پریشان نکرد. اینها را گفته بودند. گفته بودند که شیون و عزاداری نباشد. همه اینها را گفته بودند. باز مادر، همچنان صبور بود. باز مادر همچنان با خودش و درد خودش تنها می‌نشست و برای خودش می‌خواند

«هر کجا بینم هم نرم تو نومه

دسمه دیوار گیرم منم یه دَمونه»^۲

مادر آنوقت‌ها جوان بود. اما حالا؟... حالا چه دردی می‌کشد مادر! صدایش تو گوشم است. آنجا. کنار کومه رختخوابها نشسته است. سه کنج دیوار. چینهای صورتش بهم فشرده شده است. سیاهی چشمان پیرش خاکستری می‌زند. پدر که مرد، دیگر هیچوقت - حتی بوی سردردش هم - سرش را حنا نیست. حالا چه دردی می‌کشد مادر! دل کوچکش چه بار سنگینی را باید تحمل کند!... آنجا... تو سه کنج زیرزمینی نشسته است. موش مثل پنبه... نه!... مثل ابریشم سفید، نرم و کم‌پشت و پریشان و تودرهم... صدای مادر دلم را می‌لرزاند. دارد آواز می‌خواند

«نورنو نومه بارونه بیاره

«قبر مه کوشی کنه سوزی نه دراره»^۳

چانه‌ام را رو زانو می‌گذارم. وزوز کتری بلند می‌شود. هزار جور فکر و

۱. کاروان غم کجاست غمم را بار کنم

۲. هر کجا همنام تو را بینم - دستم را به دیوار می‌گیرم و لحظه‌ای از رفتن باز می‌مانم.

۳. ابر نو آمد که باران بیارد - قبرم را کاشیکاری کنید که سبزه در نیاورد.

خیال، مثل انبوه پرندگان غریب، در شامگاه غربت، به شاخه شاخه ذهنم هجوم می آورد. مادر مریض شده است؟... صابر چکار دارد؟... حال شاهد بد است؟... علی چه گفت؟... گفت

— نه!... خدا شاهد نه!... حال همه خوبه

— پس چه؟

نور لامپا زیرزمینی را روشن نمی کند. تاریک - روشنی زیرزمینی بیشتر رو دلم سنگینی می کند. بچه ها که رفتند و بام خانه که توپ خورد، سیم برق خانه قطع شد و دیگر وصلش نکردیم. دلم می خواست که برق می بود و تو زیرزمینی آنقدر چراغ می گیراندم که مثل روز روشن شود.

کتری جوش می آید. چای دم می کنم. نگاهم می افتد به یکی از شلوارهای خالد که بغل یخچال، به جارختی آویزان است. یک لحظه چشمم را می بندم. انگار کسی از جا می کشد و هلم می دهد. می خواهم از شلوار فرار کنم. کسی زیر بازویم را می گیرد و از زمین بلند می کند. به شلوار نگاه می کنم. جین لاجوردی رنگ است. رو زانوهایش ساب رفته است. سگک کمربندش تیره رنگ است. انگار از جنس من است که رویش رنگ خورده است و رنگ، حالا، جابه جا سائیده شده است. می خواهم فریاد بکشم و از تو زیرزمینی فرار کنم. به خودم فشار می آورم. مقاومت می کنم. چشمهایم را می بندم که شلوار را نبینم. پاهام را محکم به زمین چسبانده ام. خیس عرق شده ام. شلوار به ذهنم چسبیده است. سرم گیج می رود. شقیقه هایم بنا می کند به زدن. صدای زنش شقیقه هام را می شنوم. تقلا می کنم تا چمباتمه بزنم. چمباتمه می زنم. انگار که تمام خون تنم به کاسه سرم هجوم آورده است. انگاری صدای شرشر خون را می شنوم که با شتاب می ریزد تو کاسه سرم. صدای قلبم را می شنوم. تند می زند. مثل قلب خرگوش. صد ضربه در دقیقه... صد و پنجاه ضربه در دقیقه!... گوشهایم بنا می کند به زنگ زدن. در گوشهایم را می گیرم. قطار تو گوشهایم سوت می کشد. سرم داغ شده است. شقیقه هایم دارد می ترکد. از گونه هایم آتش می بارد. تکیه می دهم به دیوار. پاهام را می کشم. سیگار به نیمه رسیده را - که هنوز بی اختیار لای لبهایم است - رو زمین، کنار فرش خاموش می کنم. دیوار زیرزمینی یخ زده است. انگار که نم هم کشیده است. سرما به جانم می ریزد. می لرزم و بعد، کم کم آرام می شوم. حالا، گوشهایم ساکت است. قلبم آرام است. دست می کشم به لاله های گوشم. مثل گله آتش می سوزد. قابلمه سیب زمینی رو چراغ سه فته ای به قل قل می افتد. زیرزمینی دارد گرم می شود. بوی ته سیگارهای

تخمیر شده آزارم می دهد. آسمان عجب ساکت است. حتی صدای شلیک توپخانه خودی هم شنیده نمی شود. شهر بدجوری ساکت است.

— هفت، هشت، ده روزه که شهر و نزدن

— خدا رحم کنه

— خدا خودش رحم کنه

حالم، ریزه ریزه بهتر می شود. بد بحرانی بود. قلبم داشت پاره می شد. بلند می شوم. استکان نعلبکی می آورم و جای می خورم. بعد، سیب زمینیها را پوست می گیرم که بخورم و منتظر بنشینم تا صابر تلفن کند. پیچ رادیو را می گردانم و روشنش می کنم. فرستنده تهران را می گیرم. دارد خبر می خواند. از جنگ می گوید. از درگیریهای کرخه کور. دارخوین. فارسیات و بعد از غرب کشور. رادیو را می بندم. انگار که حوصله شنیدن صدای رادیو را ندارم. انگار که صدای گوینده به سرم ضربه می زند. بدجوری حالم خراب است. اگر امشب نیمه های شب یک همچین حالی بهم دست بدهد و خودبه خود خوب نشوم و لحظه به لحظه ضربان قلبم بیشتر شود و... فکر می کنم که به دکتر شیدا تلفن کنم و حالم را بگویم. لبخند دکتر شیدا — که همیشه به دل می نشیند — منصرف می کند

— طبابت تلفنی؟!

نه!... بهش تلفن نمی کنم. از آن آدمها است که تا قضیه را بفهمد راه می افتد و می آید. هم آمدن و هم رفتنش خطرناک است و هم وقتش تلف می شود. این روزها، وقت دکتر شیدا، واقعاً کمیاست.

تلفن زنگ می زند.

از تلفن کردن به دکتر شیدا منصرف می شوم. گوشی را برمی دارم. صابر

است

— الو

— الو، سلام

— سلام، حالت چطوره؟

می گوید که خوب است

— بقیه چطورن؟... شاهد؟... مادر؟

— خوبن!

— خواهر!... برادرا؟

— همه خوبن!

خیالم راحت می شود اما دلم قرار ندارد. می پرسد

- تو کجائی؟
 - بهت که گفته بودم. خانه نیستم
 - اقلایه تلفن میکردی!
 گله می‌کند که چرا پشت گوش انداخته‌ام و به فکر نبوده‌ام و تلفن
 نکرده‌ام. باز می‌پرسد
 - کارت چی شد؟... کی میائی؟
 می‌گویم
 - او مدتی که میام... چن روز دیگه
 باز حال شاهد را می‌پرسم. من من می‌کند و بعد می‌گوید
 - برا همین تلفن کردم!
 - که چی؟
 - شاهد... حالش بد شده. اگر بتونی بیائی بد نیست
 دلم توهم می‌ریزد. همیشه همینطور است. وقتی که اتفاقی بیفتد. حرفها
 در همین ردیف است «یه سر بز، فلانی حالش بده - پاشو بیا، فلانی
 بدجوری مریضه...» حرف زدنم دستپاچه می‌شود
 - بد شده؟... پیام؟... یعنی چی؟!
 - طوری نیست. یعنی می‌خوام بگم که ناچار شدیم تو بیمارستان
 بستریش کنیم
 - خوب...
 - برا تو بیتابی میکنه... همه‌اش تو را صدا میکنه
 - برا من بیتابی میکنه؟... چرا نمیگی چی شده؟... چه اتفاقی افتاده؟
 - اتفاقی نیفتاده. توهم بهش دست داده که تو اونجا کشته میشی!
 - حالا بیمارستانه؟
 - آره
 - میام
 - کی؟
 - فردا
 - همین فردا؟
 بهش می‌گویم که کارم را نیمه تمام می‌گذارم و فردا با هر وسیله‌ای که
 شده است راه می‌افتم
 - ... حتی اگر شد پیاده راه می‌افتم. به شوستر که برس و وسیله پیدا
 میشه

دوباره سراغ دیگران را می‌گیرم. حال مادر را می‌پرسم. حال زن خالد را و حال پسرش، علی را. می‌گویند که علی چند روزی سرما خورده است و خوب شده است و می‌گویند که شیرخشک برایش پیدا نمی‌شود - ... وقتی که داری میای، تو شهرای سر راه بین شاید شیرخشک پیدا کردی.

گوشی را می‌گذارم سر جایش. از توهمی که به شاهد دست داده است دلم می‌لرزد. نکند امشب گلوله توپ به در و دیوار خانه بخورد و تو زیرزمین زنده بگور بشوم!... تلاش می‌کنم که فکرم را عوض کنم اما «فکر گلوله‌های توپ» مثل کنه به ذهنم چسبیده است. سیگاری می‌گیرانم. باز چشمم می‌افتد به شلوار خالد. باز احساس می‌کنم که سرم دارد داغ می‌شود. با تقلا نگاهم را از شلوار می‌گیرم اما سرم بی اختیار برمی‌گردد به طرف شلوار. انگار کسی سرم را با پنجه آهنی می‌گیرد و می‌گرداند. مقاومت می‌کنم. چندان از سیب‌زمینیهای پخته را پوست می‌گیرم و می‌خورم تا شاید ذهنم به خوردن مشغول شود. نه!... باز دزدکی، از گوشه چشم به شلوار نگاه می‌کنم. چشمانم در اختیارم نیستند. بلند می‌شوم و لامپا را خاموش می‌کنم که تاریک شود و چشمم جانی را نبیند. خیلی تاریک می‌شود. پتوی مقابل یکی از پنجره‌ها را برمی‌دارم. نور کم‌رنگ ماه جاری می‌شود تو زیرزمینی و گله‌ای از فرش را رنگ می‌زند. دراز می‌کشم. باز فکر گلوله‌های توپ به سراغم می‌آید. اگر سقف خراب شود جای خودم دفن می‌شوم. همسایه‌ها همه رفته‌اند. خانه‌های دور و بر همه خالی است. تنها جاسم مانده است و زنش و بچه‌هایش و کبوترهایش که آنهم گاهی عصر که می‌شود چندتائی پتو و فلاسک آب و چای برمی‌دارند و سوار وانت بارشان می‌شوند و از شهر می‌زنند بیرون و شب را تو بیابانهای نزدیک «ملائانی» می‌گذرانند.

به فکر بیل و کلنگ می‌افتم. باید توپله‌های زیرزمینی باشند. ولی چرا تو پله‌ها؟... بلند می‌شوم و کورمال کورمال می‌روم و بیل و کلنگ را از توپله‌ها می‌آورم و می‌گذارمشان بالای سرم و دراز می‌کشم و تلاش می‌کنم که ذهنم را از گلوله‌های توپ و از شلوار خالد و از زنده بگور شدن رها کنم. باد سردی از شیشه شکسته پنجره تو می‌زند. نور ماه رو فرش می‌لغزد و تا گوشه زیرزمینی کشیده می‌شود. خواب از چشمم پریده است. تیک تیک ساعت رومیزی ذهنم را به خود کشیده است. سرم را برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. عقربه‌های شب‌نما، تو تاریکی، سبز علفی است. ده دقیقه از ساعت نه گذشته است. کاش خواب می‌آمد. ماه، همینطور که به طرف غرب کشیده

می‌شود، گله نورش تو گوشه زیرزمینی کوچکت می‌شود. کاش شب می‌گذشت تا فردا، کله سحر راه بی‌قتم خانه ننه‌باران و لباسهایم را بردارم و برانم به طرف سه راه‌بندر خمینی و برو که رفتی. لکه نور ماه از کف زیرزمینی برچیده می‌شود. تاریکی زیرزمینی به قبر می‌ماند. تلاش می‌کنم که از زیرزمینی رها شوم و به ننه‌باران فکر کنم. به ام‌مصدق. به نرگس و بچه‌هایش. به گلابتون و خانواده‌اش. مهدی پاپتی، ناپلئون، امیر سلیمان، رستم افندی... چطور شد که یکهو زد به سر فاضل و هنوز نرسیده باز راه افتاد و رفت. میرزا علی اگر دلش بود سر پنج دقیقه آمده بود. انگار نمی‌توانست از خواهر گلابتون دل بکند. اما مادرش؟... خواهرانش و پدر از کار افتاده‌اش که منتظرش هستند؟... حتماً حساب روزها دستشان است و حتماً روز شماری می‌کنند تا هفته تعطیل میرزا علی برسد. معلوم است که دلش نبود والا رفتن خانه و برگشتن همه‌اش دو دقیقه طول می‌کشید. برداشتن کیف که همیشه آماده است. و این روزها بقچه و بندیل همه کس، هر لحظه آماده است. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. نه!... میرزا علی دلش نبود برود و گرنه رفتن و آمدنش همین وقتی نمی‌گرفت... راستی ننه‌باران؟... چطور شد که یکهو به کله‌اش زد برود قرآن یاد بگیرد؟... ضامن که داد و از زندان کمیته که آمد بیرون پاک عوض شد. احساس گناه می‌کند ننه‌باران؟!... احساس می‌کند که آدم کشته است؟!... یا انتقام شوهرش را گرفت؟!...

ننه‌باران از زندان کمیته که آزاد شد دیگر به مرکز شورا نرفت. از خانه کمتر می‌زد بیرون. گاه‌به‌گاه که رو تخت دراز کشیده بودم صدای قرآن خواندنش را می‌شنیدم «لاتحسبن الذین قتلوا...» و چه غمی تو صدایش بود. ننه‌باران تو تشییع جنازه پسرش سیاه نپوشید. پلور پشمی‌اش تیره بود و شلوارش سبز ماشی بود. همیشه روزهای پنجشنبه که می‌شود، یک دسته گل و گیاه برمی‌دارد، لباس سبز ماشی می‌پوشد و می‌رود سر خاک باران. بالاسر قبر، دو به میموزا کاشته است. خیلی دیر به دیر آبشان می‌دهد. در آب دادن میموزاها آنقدر امساک می‌کند که خشک نشوند

— ننه‌باران، اینا ممکنه خشک بشن... سیرایشان کن

— منتظرم «باران» بیاد سیرایشان کنه!

تیک‌تیک ساعت ذهنم را از محله ننه‌باران می‌گیرد. به ساعت نگاه می‌کنم. چند دقیقه از یازده گذشته است. بنا می‌کنم به شمردن اعداد که شاید گیج بشوم و بخوابم و اذان صبح بیدار شوم و از شهر بزنم بیرون. مثل آدمهای تباردار هستم. بدجوری بیقرارم. چشمانم می‌سوزد. به گونه‌هایم دست

می‌کشم. داغ شده‌اند. بنا می‌کنم به شمردن. یک، دو، سه... به یاد شماره معکوس کل شعبان می‌افتم

— سه دیگه دخترم. ایشالا نه روز دیگه میریم!

تیک تیک ساعت بی طاقتم می‌کند. صدای «ایست» می‌شنوم. بعد صدای گلوله و بعد صدای دلخراش ترمز اتومبیل. از جا می‌جهم و رو دوشک می‌نشینم. این ستون پنجمها این روزها بدجوری ضربه می‌زنند. همین چند روز قبل، سر چهارراه سی متری — خمینی بمب گذاشتند. چهارراه سی متری — خمینی این روزها از همه جا شلوغتر است. ساعت ده صبح بود که بمب منفجر شد. بمب را گذاشته بودند تو جا آشفالی کنار خیابان. طاقما پائین آمد. ده — دوازده نفری از دستفروشا و مشتریها شهید شدند. زخمیها از سی — چهل نفر بیشتر بودند. شکم منصور پاره شده بود. سر زنش — انگار که با کارد قصابی گردنش را بریده باشند — جدا شده بود. منصور، روزهای اول جنگ عروسی کرد. دوماهی می‌شود. گویا زنش حامله هم بود. چند وقت پیش که دیدمش گفت

— اسم پرم را میذارم «آزاد»

بهش گفتم

— اما، شاید دختر بود

به چهره مهتابی رنگش خنده نشست و گفت

— «آزاده»

طحال منصور پاره شده بود. روده‌هایش ریخته بود بیرون. با زنش رفته بود چهارراه سی متری — خمینی که برای هفته شان خرید کند.

— حالا چرا دوتا شون باهم رفته بودن؟

مادر منصور گونه‌هایش را خراش داده بود. صدایش گرفته بود

— چی بگم برادر؟... بخت را که تو بازار نمی‌فروشن!

دستها و پاها م کړخت شده‌اند. کاش خواب می‌آمد. بدجوری عذاب می‌کشم. کاش لباسهایم را از خانه ننه باران آورده بودم که فردا یکر است بروم گاراژ... اما نه!... اقل کم باید با ننه باران و محمد میکائیک خدا حافظی کنم. کورمال کورمال در ساک را باز می‌کنم. جعبه قرصها را بیرون می‌آورم. همه نوع قرص قاطی هم است. کبریت می‌زنم. والیوم ده شاید بتواند خوابم کند. «ترانکس» بهتر است. خوب است «مگادن» بخورم. نه!... همان والیوم. دو

قرص به دهانم می اندازم و قورثشان می دهم. روزهای اول، وقتی که بیهوابی به سرم می زد، والیوم پنج را چهارپاره می کردم و یک پاره اش مست خوابم می کرد اما حالا بیست میلی گرم خورده ام و مثل ماهی زهرخورده رو دوشک جان می کنم و... نمی دانم چه وقت بخواه روم...

صدای ممتدی که ترس آور است از خواب بیدارم می کند. به صدای باد سرکش و پرتوانی می ماند که تو هزاران پرچم بزرگ برافراشته افتاده باشد. انگار صدای گنگ حریفی عظیم در گذرگاه توفان - صدا ناآشناست. رو دوشک می نشینم. مگ قرصهای خواب آور هستم. دلهره عجیبی به جانم می ریزد. انگار چیزی تهدیدم می کند و انگار باید از چیزی که نمی شناسمش فرار کنم. پنجره، یک لحظه روشن می شود. رنگ آبی دلفریبی قاب پنجره را پر می کند و بعد، یکپور، انفجاری عظیم، تمام خانه را می لرزاند. در زیرزمینی و لتهای پنجره ها می لرزند. چند لحظه از خودبی خود می شوم. انگار که هوش از سرم پریده است. بعد، احساس می کنم که همه توانائیهایم را از دست داده ام. انگار که قبض روح شده ام. حتی فکر هم نمی توانم بکنم. بعد، بی باوری به جانم می ریزد. انگار که لختم. لخت مادرزاد و باورم را به دیوارها و سقف زیرزمینی از دست داده ام و سخت آسیب پذیر در بیابان برهوت ایستاده ام. دستم را تکان می دهم. زنده بودم را احساس می کنم اما باور ندارم که زنده ام. یکپور ترس جانم را لبریز می کند. دندانهایم بنا می کند به لرزیدن. حالا زیرزمینی را و زنده بودم را حس می کنم اما هنوز باورم را به دیوارها و سقف زیرزمینی بدست نیاورده ام. انگار همه از مقوا است و انگار که با وزش آرامی از یک انفجار دوردست، همه درهم می پیچند. ناگهان تلفن زنگ می زند. می خواهم تکان بخورم اما نمی توانم. انگار که به دوشک چسبیده ام. نگاهم به ساعت شب نما کشیده می شود. عقربه ها تو تاریکی سبز خوش رنگ است. چیزی به ساعت پنج بامداد نمانده است. تلفن هنوز زنگ می زند. به خودم فشار می آورم تا همه چیز را باور کنم. تا باور کنم که می توانم حرکت کنم. که دیوارها از سنگ و سیمان است و سقف از آجر و تیر آهن است. تلفن قطع می شود. دستم سر می خورد کنار دوشک. بسته سیگار را برمی دارم و سیگاری می گیرانم. فکر می کنم که باید موشک منفجر شده باشد و باید همین یکصدمتری خانه باشد. به سیگارم پک می زنم. دود را قوت می دهم و به موشک فکر می کنم. دو هزار کیلو مواد منفجره!... نه متر درازا!... دود، ذره ذره به تمام تنم می نشیند. سکوت عجیبی است. سکوتی به عمق خود مرگ.

تلفن دوباره زنگ می زند. یکهو از جا می پریم. انگار کسی از جا می کندم و پرت می کند به طرف تلفن. می نشینم پای تلفن. جان از دست و پایم بریده است. حالا زنگ تلفن، عمق سکوت پس از انفجار را بیشتر کرده است. انگار می ترسم گوشی را بردارم. دستم می لرزد. تو تاریکی، دستم سر می خورد به طرف گوشی. صدایم می لرزد

— بله

علی، پسرعمه ام

— تو... زنده‌ئی؟

بهش می گویم

— صدامو که میشنوی!

می گوید

— بله... میشنوم. اما صدات بیشتر به صدای مرده‌ها می‌مونه!

— خب... بله. خیلی ترسیدم!

— سالمی؟... در و پنجره‌ئی چیزی به سر و صورتت نخورده؟

— نه!... نخورده!... سالم!

می گوید

— الحمدالله!

بهش می گویم

— تو چطور؟

— سالمم!... اما پای سیامک زخمی شده. شیشه پنجره که پرت شده مثل

کارد نرمی رانش را شکافته

— بدجوره؟

— نه زیاد... تتورید زدمش. خونش بند اومده

بهش می گویم

— انگار که خیلی نزدیک بود

می گوید

— نه بابا... یکی، دو کیلوتر با تو فاصله داره

— تو از کجا میدونی؟

— تا حالا بیست جا تلفن کرده‌م

— کجا بوده؟

می گوید

— انگار حدودای قهوه‌خانه

— قهوه‌خانه؟ ... کدوم قهوه‌خانه؟

— همون که دیروز عصر بودی

دستم سست می‌شود. صدا تو گلیم گره می‌خورد

— قهوه‌خانه مهدی پاپتی؟

و دستم همراه گوشه پائین می‌افتد.



هوا تاریک روشن است که از خانه می‌زنم بیرون. انگار مسخ شده‌ام. ساکم را به شانه‌ام انداخته‌ام و با شکم گریسته و کام تلخ سیگار می‌کشم. سوز سرد سحرگاهی گونه‌هایم را تیغ می‌کشد. مه کم‌پشتی مثل دود، بالای سر شهر حرکت می‌کند. کامل مردی از حمام می‌آید. بقچه‌اش را زیر بغل گرفته است و عباى شتری رنگی رو دوش انداخته است. انگار که از گونه‌های پرگوشتش بخار برمی‌خیزد. کامل مرد، سرش را با چپه شیرشکری رنگی بسته است. ریشش حنائی است. بی‌اختیار بهش سلام می‌کنم

— سلام علیکم

یک لحظه درنگ می‌کند. انگار پی بهانه می‌گشته است تا از رفتن بازماند. نگاهم می‌کند و با طمأنینه می‌گوید

— و علیکم‌السلام. صباح‌الخير والعافیه!

می‌ماند تا از جلوش بگذرم. سربر می‌گردانم و نگاهش می‌کنم. هنوز ایستاده است و نگاهم می‌کند. به گونه‌هایم دست می‌کشم. لابد مسخ شده‌ام. قدم‌هایم را تند می‌کنم. قصدم اینست که از خیر دو - سه تکه پخت و لباسم بگذرم و یکر است بروم سه‌راه بندر خمینی و با هر وسیله‌ای که شده است سوار شوم و از شهر بزنم بیرون اما پاهایم بی‌اختیار به طرف محله ننه‌باران کشیده می‌شوند. تو خودم هستم که صدای کسی را می‌شنوم. سربر می‌گردانم. پاسدار جوانی است که تفنگ به کول، به طرفم می‌آید. ریزه نقش است و کم سن و سال. پشت لبش تازه سبز شده است. به دور گردن چپیه بسته است.

— صبح به‌خیر برادر

— صبح به‌خیر

— لطفاً اون کیف را باز کن

— چیزی توش ندارم

— باشه، بازش کن

کیف را باز می‌کنم. داخلش را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. ازش می‌پرسم

— موشک کجا را زده؟

دستش را به جنوب شرق شهر دراز می‌کند و می‌گوید

— ئی طرفا را زده

راه می‌افتم. کمی که دور می‌شوم پشت سرم را نگاه می‌کنم. پاسدار ایستاده است و دورادور نگاه می‌کند. کج می‌کنم تو خیابانی که پائینتر از مسجد، خیابان کمیته را قطع می‌کند. چندتائی تو خیابان با تخته پاره درها و نیمدریهای خانه‌های درهم کوبیده شده، آتش افروخته‌اند و دورش حلقه زده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند. به طرف آتش کشیده می‌شوم تا خودم را گرم کنم. سیگار دیگری می‌گیرانم. صدای آبولانس می‌شنوم

— اون سیگارت را بده دود کنیم!

مرد کوتاه‌قامتی است که کنار آتش ایستاده است. پیراهن کشباف گل‌گشادی به تن دارد که گرمش نمی‌کند. شلوارش نخ نما است. زانو هم انداخته است.

بسته سیگار را جلوش می‌گیرم

— بفرما

به دیگران هم تعارف می‌کنم صدای مرد کوتاه‌قامت بلند می‌شود

— صفدری، نسنام، بیا سیگار بکش

از پشت خرابه‌های خانه‌ای که با گلوله توپ درهم کوبیده شده است، جوان درازقامتی بلند می‌شود، شلوارش را بالا می‌کشد و بعد، سر تیر چوبی شکسته‌ای را از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌آید به طرف آتش

— عجب سرده لاگردار!

سر تیر را می‌اندازد تو آتش و کفهایش را بهم می‌مالد و رو می‌کند به مرد کوتاه‌قامت

— کو سیگار؟

بهش سیگار می‌دهم. لبخند می‌زند. انگار شب را تو تون حمام گذرانده‌اند. سرتا پاشان خاکی است. به دور و برم چشم می‌دوزم. حمام کمی دورتر از خانه‌ایست که روهم ریخته است. سیگارها را با ولع دود می‌کنند.

— کل شعبان یه بسته سیگار بده!

— مگه سیگار تو ئی مملکت پیدا میشه؟!

دود آتش تو هوای سرد سحرگاهی بالا می‌کشد. آمبولانس از کنارم رد می‌شود. مرد کوتاه قامت که پیراهن کشاف گل‌گشادی به تن دارد با چشم آمبولانس را بدرقه می‌کند و می‌گوید

— اما بدجوری داغون شدن‌ها!... شده یه تل خاک!

— کجا؟

نگاهم می‌کند

— قهوه‌خانه مش می‌تی خدا بیامرز!

دلم تو هم می‌ریزد

— تو... تو خودت دیدی؟

به صفدر نسناس نگاه می‌کند و می‌گوید

— اینو!... می‌پرسه تو خودت دیدی؟!

صفدر نسناس می‌گوید

— همی نیم ساعت پیش اونجا بودیم. دهتا جسد درآوردیم

دیگری که ریش چندروزه‌اش حنائی می‌زند می‌گوید

— همه‌مان بودیم... نمیدونی چطور...

معطل بقیه حرف ریش حنائی نمی‌مانم. راه می‌افتم. می‌پیچم تو خیابان کمیده. به خم خیابان که می‌رسم میدان پیدااست. جلو مسجد شلوغ است. دو کامانکار و یک جیب ارتشی مقابل مسجد ایستاده است. چند پاسدار مسلح، چند دختر جوان که روسری بسته‌اند و چند مرد، جلو مسجد اجتماع کرده‌اند. از مقابل مسجد می‌گذرم. به خم خیابان می‌رسم. از دهانه خیابان پهن کمیده، بخشی از میدان پیدااست. هنوز آفتاب سر نزنده است. وسط میدان آتش بزرگی افروخته‌اند و چندتائی دور آتش ایستاده‌اند. چشمم یاری نمی‌کند که بشناسمشان. صد متری بیشتر با میدان فاصله دارم. پشت آتش، قهوه‌خانه مهدی پاپتی است که سقفش و دیوارش فرو ریخته است. نخل پایه بلند کنار شیرفشاری از کمر شکسته است! اما نیمه شکسته، از تنه درخت جدا نشده است. نخل شکسته و قهوه‌خانه درهم ریخته، پشت هرم آتش و دود نازکی که از آتش برمی‌خیزد، انگار که می‌لرزند. نخلهای وسط میدان، سمت راست آتش، از بن کنده شده‌اند و روزمین افتاده‌اند. نیمه‌ای از یک آمبولانس از بنش خانه امیر سلیمان پیدااست. چندتائی جابه‌جا، تو میدان ایستاده‌اند. کسانی دهانه خیابان را می‌برند، عجولانه می‌روند و باز می‌گردند. حالا به میدان نزدیک شده‌ام. سروصداها را می‌شنوم. ناگهان آمبولانسی آژیرکشان از تو

میدان می‌راند تو خیابان پهن کمیته و تند از کنارم می‌گذرد. به دهانه میدان می‌رسم. چند لحظه مبهوت - انگار که برق گرفته باشم - سر جایم می‌خکوب می‌شوم و دورتا دور میدان را نگاه می‌کنم. سرم آرام برمی‌گردد به طرف خانه امیر سلیمان. دیوارش - که تو خیابان کمیته است - شکاف برداشته است. ایرانیت سقف سایبان کوتاه امیر سلیمان که زیرش می‌نشست و با خودش کبریت بازی می‌کرد، از جا کنده شده است و پیدایش نیست. در پلیتی گاراژ خانه‌اش که تو میدان است مثل کرباس جرخورده و لوله شده است. مقابل در گاراژ، رو سنگفرش، چند جنازه دراز به دراز کنار همدیگر چیده شده است و روشن پتو کشیده‌اند. انگار کر شده‌ام. چیزی نمی‌شنوم. پیش رویم را نگاه می‌کنم. مکنون، کنار آتش چنک زده است و سیگار دود می‌کند و نگاهش به بن‌بست است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. خانه ننه‌باران، خانه فاضل، خانه نرگس، گلابتون، ام‌مصدق، دکه ناپلئون و قهوه‌خانه مهدی پاپتی روهم کوبیده شده‌اند. کسانی، لابلای خرابه‌ها، با بیل و کند و کاو می‌کنند. گرد و خاک حجم میدان را پر کرده است. یکهو صدای جیغ می‌شنوم. صدا از طرف دکان کل شعبان است. سر برمی‌گردانم و بعد، بی‌اختیار بنا می‌کنم به دیدن. از مقابل خانه میرزا علی و خانه باجناق مکنون می‌گذرم. خانه‌ها، سالم به نظر می‌آیند. صدای چندمرد باهم بلند می‌شود

- لاله‌الاله

عرض خیابان مرکز شورای محل را پشت‌سر می‌گذارم

- لاله‌الاله

- محمداً رسول‌الله

می‌رسم مقابل دکان کل شعبان که روهم ریخته است. اتاقهای ته خانه پابرجا هستند. سروجان جیغ می‌کشد. دوسر، جسدی را - که از زیر خرابه‌های دکان بیرون کشیده‌اند - رو پتو گذاشته‌اند و دارند از خرابه بیرون می‌زنند. دو مرد دیگر کلنگ بدست و سرتاپا خاکی رو خرابه‌ها ایستاده‌اند

- لاله‌الاله

سروجان، خود زنان و خودکشان، جیغ می‌کشد. به جسد نگاه می‌کنم. کل شعبان است. لابد، شب تو دکان خوابیده است. چشمان درشتش باز است. انگار دارد نگاهم می‌کند. از دماغش و از دهانش خون بیرون زده است. جای دیگرش خونی نیست. چشمم می‌افتد به بتولی. به دیوار اتاق ته حیاط تکیه داده است و دستها را روی سینه گره کرده است و مثل گنجشک سرمازده می‌لرزد. لیلی، بهت زده، تو درگاهی اتاق چنک زده است و رنگ به رو ندارد.

سروجان جیغ می‌کشد. خط حرکت موشک پیدا است. از دکان کل شعبان آغاز می‌شود. نخلهای وسط میدان را از بن می‌کند. موج انفجار خانه باجناب می‌کند و خانه میرزا علی و خانه امیر سلیمان را می‌لرزاند و دیوارها ترک برمی‌دارند. بعد، می‌راند تا دهانه بن بست ننه باران و قهوه خانه مهدی پاپتی و دکه ناپلئون و خانه‌های دوطرف بن بست را می‌کوبد و انتهای بن بست را تا خیابان پشت خانه ننه باران می‌شکافد و همانجا متوقف می‌شود.

از کنار جسد کل شعبان می‌گذرم و آهسته و آرام - وانگار بی اختیار - قدم به قدم می‌روم به طرف شیر فشاری که مدام شرشر می‌کند. چند پرستار زن و مرد، شتابزده از این طرف به آن طرف می‌روند. آمبولانسی سر می‌رسد. یک پزشک و یک پزشکیار از آمبولانس پیاده می‌شوند. مقابل قهوه خانه، جسد بلندقامتی رو اسفالت است. پرده قلمکار چرکتابی که مملو از خاک است رو جسد کشیده‌اند. باید مهدی پاپتی باشد. پاهای جسد، از قوزک تا کف پا، از زیر پرده قلمکار پیدا است. لای انگشتهای پا از چرک سیاهی می‌زند. از قامت بلند و از نشانی پاهای جسد، می‌دانم که مهدی پاپتی است. دلم می‌خواهد پرده را از رویش پس بزنم اما جرئت نمی‌کنم. دلم می‌خواهد بدانم که چشمانش باز است یا بسته. دلم می‌خواهد بدانم که لک سفید چشم راستش چگونه است. - دیگه چیزیش نمونده. ایشالا پسر من یه سال را که تموم بکنه میشه تکنيسين... میشه یه آقا... یه آدم برا خودش!...

صدای گریه کسانی به گوشم می‌نشیند. به طرف صداها نگاه می‌کنم. از تو بن بست است. کسی پای جدا شده‌ای را به دست گرفته است و دارد از تو خرابه‌های بن بست بیرون می‌زند. پا غرق خون است. هنوز راه نیفتاده‌ام به طرف بن بست که صدای کسانی بر می‌خیزد

- لااله الا الله

سر بر می‌گردانم

- محمد ا رسول الله

رستم افندی را از زیر آوار بیرون کشیده‌اند. انگار صد سال است که مرده است. از میرزا علی و امیر سلیمان خبری نیست. خانه‌هاشان سالم است اما از خودشان خبری نیست. ساکم را رو دوشم جابه‌جا می‌کنم و بی اختیار سیگاری می‌گیرانم و می‌روم به طرف بن بست. رستم افندی را دراز می‌کنند کنار مهدی پاپتی و پالتو کهنه‌اش را که از زیر خاک بیرون آورده‌اند رو تنش می‌کشند. زانو هام می‌لرزد. دود سیگار را قورت می‌دهم. پای خونی را می‌گذارند کنار جسدهای مقابل در گاراژ خانه امیر سلیمان. شکمم خالی

است. سیگار آزارم می دهد اما دود را باولع قورت می دهم. دیوارهای فروریخته مقابل دهانه بن بست، راهم را مد کرده است. انگار که جان از دست و پایم بریده است. چنک می زنم تا سیگارم را دود کنم. نگاهم به آن سر میدان است. به خانه میرزاعلی و خانه باجناق می کند. کسانی دارند زنگ در خانه میرزاعلی را می زنند. می کنند از کنار آتش بلند می شود و با قدمهای کلنگی راه می افتد به طرف خانه میرزاعلی. سیگار به نیمه نرسیده را پرت می کنم و بلند می شوم و بی اختیار می روم به طرف جسدهائی که مقابل در گاراژ خانه امیرسلیمان کنار همدیگر چیده شده اند. به قامت های بلند و کوتاه جسدها نگاه می کنم. دلم می خواهد بدانم چه کسانی هستند اما جرئت نمی کنم پتوها را از رویشان بردارم. دو جوان، عجولانه سر می رسند. ضبط صوت و دوربین عکاسی دارند. شتابزده تو مردم وول می خورند و چیزهائی می پرسند و پی درپی عکس می گیرند. در خانه میرزاعلی را باز می کنند. انگار که می کنند از خانه باجناقش رفته است روبام و رفته است تو خانه میرزاعلی و در را باز کرده است. امیرسلیمان را از در گاراژ خانه اش بیرون می آورند. بیهوش است. درازش کرده اند رو برانکار. رنگش پریده است. برانکار را دور از جسدها به زمین می گذارند. پزشک بالای سرش چنک می زند و نبضش را می گیرد. نور تند دوربین عکاسی چشمم را می زند. چشمان امیرسلیمان بسته است. انگار که خواب است. کسی از آن سر میدان دکتر را صدا می کند. دکتر سر برمی گرداند و به طرف صدا نگاه می کند. جلو خانه میرزاعلی، چندتائی ایستاده اند و کسی رو زمین دراز کشیده است. تا دکتر پزشکیار را صدا بکند - انگار پی بهانه ای باشم که از بن بست فرار کنم - از جا کنده می شوم و تند می رانم به طرف خانه میرزاعلی. همین چند قدم که دویده ام، نفسم بریده است. حرفها قاطی هم است

- انگار مرده!

- نه بابا... ئی که همه جاش سالمه

- اما نبضش نمیزنه!

- نمیزنه؟!

- طوریش نشده که

- بابا سالم سالمه

میرزاعلی را با دوشک از خانه آورده اند بیرون. پتوی سبز ملافه داری تا زیر شکمش جمع شده است. چشمان میرزاعلی بسته است و مژه های بلندش توهم رفته است. دکتر سر می رمد و بالای سر میرزاعلی چنک

می زند و میج دستش را می گیرد و بعد، بی اینکه چیزی بگوید، پتو را می کشد
رو صورت میرزاعلی و بلند می شود.

— خدا بخواد ئی دفه که رفتم مادرم را میارم. زنهار بهتر میتونن کارا را رو
براه کنن!

کسی می گوید

— آقای دکتر

دکتر از رفتن باز می ماند

— ئی که باکیش نیست!

دکتر حرفی نمی زند. چشمانش خسته به نظر می رسد و لبهایش خشک
است.

راه آهن را که زده بودند، باز هم همینطور، چندتائی سالم سالم جان
تسلیم کرده بودند.

پابه پای دکتر کشیده می شوم به طرف بن بست. امیر سلیمان را می گذارند
تو آمبولانس. پزشکیار آستین امیر سلیمان را بالا می زند و چیزی تزریقش
می کند. جیغ سروجان از آن سر میدان پر می کشد. صدای کسانی با جیغ
سروجان درهم شده است
— اونجا...

— چه خبره؟

— صدای بچه میاد انگار

— صدای بچه؟!

از خرابه های بن بست بالا می کشم. «ونگ» بی جانی می شنوم. یکهو همه
هجوم می برند. صدا از تو خانه پدر گلابتون است. دیوار اتاق ریخته است تو
حیات. سقف سباباط حیات برگشته است تو اتاق و حائل سقف اتاق شده
است. صداها تو هم است

— احتیاط کنین!

— انگار زنده ن

— اوهوی... اینجوری زن

— آروم باش... با احتیاط

— اول اون چوب را بکش... آهسته

دیوار خانه فاضل ریخته است تو بن بست و سقف یکجا نشسته است

کف اتاق.

— ها فاضل، خیر باشه؟
 — دارم میرم!
 — ولی تو که حالا رسیدی؟
 — باید برم. انگار به دلم برات شده که باید برم!

— لا اله الا الله
 — محمداً رسول الله
 جسد ایوب را از زیر خاک بیرون می‌کشند. تو لحاف شندره‌ای پیچیده شده است.

سرش و پاهای نی‌قلیانی‌اش از لحاف بیرون است. پیشانی و سرش را انگار با چکش کوبیده‌اند. چانه و دهانش سالم است اما غرق خون است. دلم آشوب می‌شود. جسد را رو دست از بن بست بیرون می‌برند
 — لا اله الا الله

— حواستو جمع کن!
 — محمداً رسول الله
 — با تو هستم!

از لای خفتی سقف سباباط و دیوار شکسته، جسدی را بیرون می‌کشند. گلابتون است. رنگ مهتابگونه‌اش زرد شده است. لباس خواب پنبه‌ای گل و بته‌داری به تن دارد. رنگ لباس خواب مغز پسته‌ای است. گل و بته‌اش بنفش است. حتی یک خراش هم به تن گلابتون نیفتاده است. چشمان سیاهش رو هم خوابیده است. پرستار نبضش را می‌گیرد
 — زنده‌س!... کند میزنه!... زنده‌س!

کسی فریاد می‌کشد
 — دکتر

کسی زیر لب می‌گوید
 — قادر علی کل شئی

آفتاب سرزده است. گلابتون را عجولانه بلند می‌کنند و می‌رانند به طرف میدان. فریاد بچه‌ای تکانم می‌دهد. نگاهم را از بدرقه گلابتون می‌گیرم و سر برمی‌گردانم به طرف صدا. طفل خردسال گلابتون است. زنده است. فریاد می‌کشد

— قادر علی کلی شنی

طفل در آغوش مردی که از تو خفتی بیرونش کشیده است، دست و پا می زند. انگار که دستها و آغوش مرد را احساس کرده است و حالا از ته جگر صدا سر می دهد.

کسی زمزمه می کند

— گر نگهدار من آنست...

گلابتون را رو پتو دراز کرده اند، دکتر بالای سرش چندک زده است. حرکت بیل و کلنگها بیشتر می شود
— شاید بازم کسی زنده باشد
— تندتر اما با احتیاط
— حواستون جمع باشد

دکتر، پزشکیار را صدا می کند و خودش راه می افتد به طرف آمبولانس. زنی میانه سال که چادرش را به کمرش بسته است و سرتاپا خاکی است، کاهگل خیس خورده می گیرد زیر دماغ گلابتون. گلابتون، انگار منتظر همین بوده باشد، عمیق نفس می کشد. دکتر، ساک بدست، برمی گردد به طرف گلابتون. زنی، کودک خود سال را از دست مرد می گیرد و تکانش می دهد
— کیش کیش دخترم... گریه نکن دخترم

پرستاری می آید و شقیقه های گلابتون را مالش می دهد. دکتر ساک را می دهد به دست پزشکیار. پزشکیار چندک می زند و به بازوی گلابتون آمپول تزریق می کند. سروصداها درهم می شود
— لااله الا الله

— محمد آ رسول الله

جسد دیگری از زیر خاک بیرون می کشند. ویرم گرفته است که پتوها را از رو صورت همه جسد ها پس بزنم. بی اختیار به طرف جسد کشیده می شوم. نگاهم به گلابتون است. چشمهایش باز می شوند. از رفتن به طرف جسد ها باز می مانم. چشمان گلابتون سفید سفید است. انگار که اصلاً سیاهی ندارند. جسدی را که از بن بست بیرون می آورند خون آلود است. نخل پایه بلند گوشه خانه ننه باران، برجای خود استوار ایستاده است. گلابتون ناله می کند. بعد، انگار که در خواب باشد، بی هیچ کلامی دستها را به زمین می زند و می نشیند و با نگاهی ناباور، روبرو را نگاه می کند. گرد و خاک همه جا را پر کرده است. مرد و زن، با بیل و کلنگ، لابلای خرابه ها وول می خورند. برق آفتاب، تو شیشه های شکسته اینجا و آنجا افتاده، باز تاییده می شود. گلابتون صدای بچه

را می شنود. سر بر می گرداند و یکهو از جا کنده می شود و هجوم می برد و بچه را از آغوش زن می قاید و رو سینه می فشاردش. بچه گلابتون چنگ می اندازد به صورت مادر. بوی تن مادر دستهایش را به حرکت می آورد. دستهای کرچک طفل دنبال چیزی می گردد. انگار که گرسنه است. جسد خون آلود را روی زمین می گذارند. خواهر گلابتون است. خرمن مویش رو زمین پخش می شود. لباس خواب پنبه ای گل و بته داری به تن دارد. رنگ لباس خواب بتفش است. گل و بته ها مغز پسته ای است. فریاد کسی بلند می شود

— یه چیزی بندازین رو این

ران خون آلود خواهر گلابتون از زیر لباس خواب بیرون زده است. گلابتون به جسد خواهر خیره می شود. پرستار رو جسد ملافه می کشد و می رود به طرف گلابتون

— بیا اینطرف خواهر

گلابتون تکان نمی خورد. پرستار عجله دارد. اشاره می کند به زنی که دور از جسد خواهر گلابتون ایستاده است

— خواهر... بیا اینجا

زن جلو می آید

— مواظبش باش!

پرستار عجله دارد. راه می افتد و با سر اشاره می کند به گلابتون

— از اینجا ببرش

پرستار، تند می راند به طرف پزشکیار که کنار جدول سیمانی وسط میدان، بالای سر کسی چندک زده است. نگاهم همراه پرستار کشیده می شود که یکهو جیغ گلابتون را می شنوم. سر بر می گردانم. گلابتون بچه خردسالش را بالای سر برده است. تا بخوام تکان بخورم و تا زن، جسد خواهر گلابتون را دور بزنند، بچه را محکم به زمین می کوبد و فریادکشانش بنا می کند به دویدن. سر کودک چنان به سنگ خورده است که فرقهش شکافته شده است و مغز همراه خون، روی زمین پخش شده است. نور تندی چشمم را می زند. جوان خاکستری پوش دارد عکس می گیرد. لبان طفل، انگار هنوز جان دارد و انگار که دنبال پستان می گردند. گلابتون دستها را از هم باز کرده است و دور میدان می دود و جیغ می کشد. نمی دانم چه می شود که یکهو از جا کنده می شوم. از میان خرابه ها می رانم به طرف خانه ننه باران. پایم گیر می کند به تیر چوبی بلندی که از کمر شکسته است. سکندری می خورم و به زانو می افتم. پیش رویم قطعه بزرگی از بدنه موشک لای خرابه ها افتاده است و نور

خورشید را با برق تیره‌ای باز می‌تابد. حالم دارد بهم می‌خورد. حس می‌کنم که دیگر پایم به اختیارم نیست. همانجا، به دیوار شکسته‌ای که رو زمین افتاده است تکیه می‌دهم. عرق از تمام تنم می‌جوشد. گوشه‌هایم سوت می‌کشد. به‌دور و برم نگاه می‌کنم. دیوار شکسته‌ای که بهش تکیه داده‌ام دیوار مطبخ خانه ننه‌باران است. اتاق ننه‌باران و اتاق محمد میکائیک روهم کوبیده شده است.

— لااله الا الله

— محمد آرسول الله

کسی صدام می‌کند

— آقا!...

آرام سرم را بلند می‌کنم. جوان خاکستری‌پوش است. بار دیگر برق خیره‌کننده‌ای چشمم را می‌زند و یک لحظه همه‌جا تار می‌شود. دلم دارد زیرورو می‌شود. آفتاب پهن شده است. می‌خواهم عرق بزنم. خودم را می‌گیرم. دهانم پر می‌شود آب. جوان خاکستری‌پوش روبرویم ایستاده است و حرف می‌زند. نمی‌دانم چه می‌گوید. صدایش را نمی‌شنوم. به لبهایش نگاه می‌کنم که تند و تند حرکت می‌کنند و دندانهای ناموزنش پیدا و ناپیدا می‌شوند. نگاهم از لبانش سر می‌خورد رو دماغش. چه بزرگ و بی‌قاعده به‌نظرم می‌آید. بعد به چشمانش نگاه می‌کنم که انگار کلاپسه است. حالا، پیشانی جوان خاکستری‌پوش است. عرق و خاک قاطی هم شده است و تمام پیشانی‌اش را پوشانده است. ناگاه از بالای سر جوان خاکستری‌پوش، چشمم می‌افتد بدستی که در انفجار از شانه جدا شده است و همراه موج انفجار بالا رفته است و تو خوشه خشک نخل پایه‌بلند گوشه حیاط ننه‌باران گیر کرده است. آفتاب کاکل نخل را سایه‌روشن زده است. خون خشک، تمام دست را پوشانده است. انگشت کوچک دست، از بند دوم قطع شده است و سیب‌باهش مثل یک درد، مثل یک تهمت و مثل یک تیر سه شعبه به‌قلبم نشانه رفته است.

آذرماه ۱۳۶۰